دانلود
کتاب

ظرافت جوجه تیغی

نویسنده : موریل باربری

ظرافت جوجه‌تیغی

(رمان)

موریل باربری

ترجمه

مرتضی کلانتریان

مارکس (مقدمه)

۱. آن‌کس که بذر آرزو می‌پاشد

امروز صبح، پالی‌یر کوچولو، که معمولاً هرگز با من حرف نمی‌زند، اعلام کرد:
ــ مارکس دیدگاهم را نسبت به جهان کاملاً دگرگون کرده است.
آنتوان پالی‌یر، وارث خوشبخت یک خانواده کارخانه‌دار، پسر یکی از هشت کارفرمای من است، آخرین باد گلوی سرمایه‌داری بزرگ ــ باد گلویی که فقط در اثر سکسکه‌های پاک و سالم به‌وجود می‌آید ــ، سرشار از شادیِ کشفی که کرده، به‌طور غیر ارادی، بی‌آن‌که حتا تصور کند که بتوانم چیزی از آن سر در بیاورم، آن را برایم نقل می‌کند: توده‌های زحمت‌کش از اثر مارکس چه می‌توانند بفهمند؟ خواندنش دشوار، زبانش فرهیخته، نثرش دقیق، و فلسفه‌اش بسیار پیچیده است.
در این‌جاست که به طرز احمقانه‌ای خودم را لو می‌دهم و به این ابله سبزقبا می‌گویم:
ــ باید ایدئولوژی آلمانی[1] را بخوانید.
برای درک مارکس و برای درک این‌که چرا مارکس برخطاست، باید ایدئولوژی آلمانی را خواند. این اثر پایه اصلی ستون مردم‌شناسی‌ای است که بر آن همه فراخوانی‌ها به‌سوی جهانی نو بنا شده و بر تارک آن این یقین بی‌چون و چرا قرار داده شده است: انسان‌ها، که مشتاق‌اند به آرزوهای خود برسند، باید در چارچوب نیازهای‌شان خود را محدود سازند. در جهانی که در آن آرزوهای دور و دراز لگام زده شده باشند، تشکیلات اجتماعی تازه‌ای که از مبارزه‌های طبقاتی پاک شده باشد و سرکوبی‌ها و سلسله‌مراتب زیان‌مند اجتماعی در آن وجود نداشته باشد، می‌تواند به‌وجود آید.
ــ آن‌کس که بذر آرزو می‌پاشد، سرکوبی درو می‌کند.
این حرف را چنان زیر لب زمزمه کردم که تصور می‌کنم فقط گربه‌ام آن را شنیده باشد.
ولی آنتوان پالی‌یر، که سبیل نفرت‌آور و نوخاسته‌اش ملاحتی به قیافه‌اش

نمی‌بخشد، حیران از حرف‌های عجیب من، با تردید نگاهم می‌کند. مثل همیشه، ناتوانی آدم‌ها، از قبول آن‌چه موجب می‌شود چارچوب عادت‌های ذهنی‌شان درهم شکسته شود، به دادم می‌رسد و نجاتم می‌دهد: یک سرایدار ایدئولوژی آلمانی نمی‌خواند و در نتیجه قادر نیست تز یازدهم راجع به فوئرباخ[۲] را نقل کند. علاوه بر این، یک سرایدار که مارکس می‌خواند، به‌طور یقین، به‌سوی براندازی گام بر می‌دارد و خود را به شیطانی که ث ـ ژ ـ ت[۳] نام دارد فروخته است. این‌که مارکس را برای اعتلایِ روحی و خشنودی خاطرش بخواند، ناشایستگی آشکاری است که هیچ بورژوایی نمی‌تواند آن را بپذیرد.
در حالی‌که در را به رویش می‌بندم و امیدوارم که نابه‌جا بودن دو جمله‌ای که از زبانم پریده بود در زیر خروارها پیش‌داوری‌های هزاران‌ساله مدفون شده باشد، زیر لب می‌گویم:
ــ سلام مرا به مادرتان برسانید.

۲. معجزه‌های هنر

نام من رُنه است. پنجاه و چهار سال دارم. از بیست و هفت سال به این‌طرف، سرایدار ساختمان شماره ۷ خیابان گرونل هستم، یک هتل کاملاً خصوصی با حیاط و باغ. این ساختمان دارای هشت آپارتمان بسیار بزرگ و باشکوه است که مالک هر یک از آن‌ها در آپارتمان خود زندگی می‌کند. من بیوه‌ام:
ریزه‌میزه، زشت، چاق و خپله. پاهایم پر از میخچه است. بوی دهانم، اگر گواهی بعضی از صبح‌ها را قبول کنیم، نباید بی‌شباهت به بوی نفسِ ماموت باشد. درسی نخوانده‌ام، همیشه فقیر، ملاحظه‌کار و آدم بی‌اهمیتی بوده‌ام.
تنها با گربه‌ام زندگی می‌کنم، گربه نرِ تنبلی که ویژگی آشکارش این است که، وقتی خشمگین می‌شود و چنگال‌هایش را نشان می‌دهد، بوی بدی از وجودش بیرون می‌زند. از آن‌جا که به‌ندرت مهربانم، با وجود این‌که در همه‌حال مؤدبم، کسی مرا دوست ندارد ولی با این‌حال تحملم می‌کنند به‌علت این‌که کاملاً منطبق با آن چیزی‌ام که باور اجتماعی از یک سرایدار دارد: من یکی از چرخ‌دنده‌های گوناگون این باور اجتماعی‌ام که موجب شکل دادن رؤیای بزرگ جهان‌شمولی شده که بر طبق آن زندگی مفهومی دارد که نمی‌توان به آسانی به رمز و راز آن پی برد. و چون در جایی نوشته شده که سرایدارهایِ زن پیر، زشت و بدعنق‌اند و همین‌طور با حروف آتشین بر گنبد گیتی ثبت شده که سرایدارهای زن گربه چاق و بی‌حالی دارند که بر کوسن‌های مبل‌شان لم داده و چُرت می‌زند، من هم علی‌الاصول باید چنین وضعی داشته باشم.
در همین زمینه گفته شده، سرایدارِ زن، تمام‌وقت، جلو تلویزیون میخ‌کوب شده و گربه‌اش در کنارش چُرت می‌زند و بویِ سوپ کلم و غذاهای بدبوی دیگرش در تمام راهرو می‌پیچد. من این شانس باورنکردنی را دارم که سرایدار یک ساختمانِ سطح بالا هستم. ولی یک‌بار که آقای دوبروگلی، عضو شورای دولتی، ساکن طبقه اول، از جلو اتاق سرایداری‌ام رد می‌شد و من مشغول تهیه یکی از این غذاهای بدنام بودم سخت احساس حقارت کردم،

ولی به هر ترتیبی بود توانستم به کمک قیافه فرمانبردارانه‌ام خودم را نجات بدهم و امیدوار بودم که او ماجرا را به اطلاع همسر مؤدب ولی بسیار جدّی‌اش نرسانده باشد.

این قضیه مربوط به بیست و هفت سال پیش است. از آن زمان به این‌طرف، هر روز، برای خرید یک بُرش ژامبون یا یک تکه جگر گوساله به قصابی می‌روم و این دو قلم خرید را میان دسته‌ای هویج یا بسته‌ای ماکارونی طوری در زنبیلم می‌گذارم که توجه همه را جلب کند. چون فقیرم و در ساختمان پول‌دارها زندگی می‌کنم، این مواد خوراکی فقیرانه را با برجسته نشان دادن ویژگی عمده آن‌ها که بی‌بو بودن‌شان است به نمایش می‌گذارم تا هم‌زمان بتوانم به کلیشه مورد قبول همگان ضربه‌ای وارد کنم و همین‌طور نشان دهم که چاقی گربه‌ام، لئون، ظاهرا نتیجه همین مواد خوراکی است که به من اختصاص دارد. با این نمایش، لئون با اشتهای زیاد گوشتِ خوک کره‌آلودش را می‌خورد و من هم بی‌مزاحمت‌های بوجویانه، بی‌آن‌که کسی سوءظن ببرد، غذای مورد علاقه‌ام را تهیه می‌کنم و می‌خورم.

ولی حل مسئله تلویزیون دشوارتر بود. در زمان زنده بودن شوهرم، خودم را با طرز تفکر مالکان تطبیق داده بودم، زیرا پشتکاری که شوهر مرحومم در نگاه کردن به تلویزیون از خود نشان می‌داد مرا از این کار اجباری معاف می‌کرد. در راهروی ورودی صدای بلند تلویزیون به گوش همه می‌رسید و این امر برای استمرار بازیِ سلسله‌مراتب اجتماعی کفایت می‌کرد. ولی با مردن لوسین می‌بایستی سخت به مغزم فشار می‌آوردم تا راهی برای حفظ ظاهر پیدا کنم و زوالی در اعتقادات عمومی ایجاد نکنم. زنده لوسین مرا از تعهد ظالمانه تماشای تلویزیون معاف می‌کرد، مرده‌اش مرا از بی‌فرهنگی‌اش، که سنگری در برابر سوءظن دیگران بود، محروم می‌ساخت.

در سایه استفاده از زنگی که با مکانیسم مادون قرمز کار می‌کند راهِ‌حل پیدا شد: از آن به‌بعد، برای آگاهی از ورود افراد به ساختمان، دیگر فشار دادن دکمه زنگ دم در برای باز شدن در و آگاه کردن من، ولو این‌که در دورترین

محل دیده‌بانی‌ام باشم، ضرورت ندارد. در چنین وقت‌هایی، من در پستوی اتاق سرایداری‌ام بهترین ساعت‌های فراغتم را می‌گذرانم. در این پستو، به دور از سر و صدای تلویزیون و بوهایی که شرایط زندگی به من تحمیل کرده است، با خیال راحت هر کاری که دلم بخواهد انجام می‌دهم بی‌آن‌که از دسترسی به اطلاعات حیاتی که لازمه شغل هر سرایداری است ــ چه کسی وارد می‌شود؟ چه کسی خارج می‌شود؟ با چه‌کسی و در چه ساعتی وارد یا خارج شده است؟ ــ محروم باشم.

بدین‌ترتیب، ساکنان آپارتمان‌ها، هنگام عبور از جلو اتاق سرایدار، صدای تلویزیون را می‌شنوند و تصورات ذهنی‌شان از دربانی که مدام محو برنامه‌های تلویزیون است خدشه‌دار نمی‌شود. ولی من، حبس‌شده در پستوی اتاقم، هیچ‌گونه صدایی از تلویزیون به گوشم نمی‌رسد، و به لطف زنگ به‌کار افتاده با مکانیسم مادون قرمز، پی می‌برم که چه کسی وارد ساختمان شده یا از آن خارج می‌شود: در دیوار پستو، پنجره بیضی شکل کوچکی است که درست روبه‌روی پله‌ها قرار دارد و جلو آن پرده‌ای از وال سفید آویزان است و من پنهانی از هویت فرد وارد شده به ساختمان باخبر می‌شوم.

با ظهور کاستِ ویدئو، سپس، کمی بعد، خداوندگاری دی وی دی، اوضاع و احوال را در جهت شادمانی من به‌کلی دگرگون کرد. چون چندان متعارف به‌نظر نمی‌آید که یک سرایدار در برابر دی وی دی مرگ در ونیز[۴] از هیجان سر از پا نشناسد و این‌که در اتاق سرایداری موسیقی مالر طنین‌انداز باشد، به پس‌انداز زناشویی، که به چه زحمتی کنار گذاشته شده بود، یورش بردم و یک تلویزیون نو خریدم و آن را در پستو قرار دادم. بدین‌ترتیب، در حالی‌که تلویزیون همیشه روشن اتاق سرایداری، تضمین‌کننده زندگی پنهانی‌ام، برای آرامش خیال صاحبان آپارتمان نعره می‌کشد و ابدا پرت و پلاهای آن را نمی‌شنوم، با چشمانی اشک‌آلود در مقابل معجزه‌های هنر از خود بی‌خود می‌شوم.

اندیشه عمیق شماره ۱: به‌دنبال ستاره گشتن و از پارچ ماهی‌های قرمز سر درآوردن

آدم‌بزرگ‌ها، ظاهرا، گاه‌گاهی، وقت پیدا می‌کنند بنشینند و به فاجعه‌ای که زندگی آن‌ها به شمار می‌آید بیندیشند. آن‌وقت، بی‌آن‌که بفهمند، به‌حال خود گریه و زاری می‌کنند و مثل مگس‌هایی که خود را به شیشه می‌کوبند، بی‌قراری می‌کنند، رنج می‌برند، تحلیل می‌روند، افسرده می‌شوند و از خودشان در مورد دنده چرخی که در آن گیر کرده‌اند که آن‌ها را به جایی کشانده که آن‌ها نمی‌خواستند در آن‌جا باشند سؤال می‌کنند.

باهوش‌ترین‌شان از آن برای خود مکتبی درست می‌کنند: آه، پوچیِ درخورِ تحقیرِ هستی بوژوایی! در میان‌شان بی‌شرم‌هایی پیدا می‌شوند که در سر میز شام پدران‌شان حضور پیدا می‌کنند و از خود می‌پرسند: «رؤیاهای جوانی ما چه شده‌اند؟» این سؤال را با قیافه‌ای سرخورده و از خودراضی از خود می‌کنند و خود پاسخ می‌دهند: «به باد رفتند و زندگی آدم‌ها یک زندگی سگی است.» من از این روشن‌بینی دروغین بزرگ‌سالی متنفرم. واقعیت این است که آن‌ها مثل بچه کوچولوهایی‌اند که درک نمی‌کنند چه به سرشان آمده و ادای آدم‌های مهم و با دل و جرئت را در می‌آورند حال آن‌که دل‌شان می‌خواهد گریه کنند.

حال آن‌که درک آن بسیار ساده است. آن‌چه قابل قبول نیست این است که بچه‌ها گفته‌های بزرگ‌ترها را باور دارند و این‌که وقتی بزرگ شدند انتقام خود را از بچه‌های خودشان می‌گیرند. این نکته که «زندگی مفهومی دارد که کلید فهم آن در دست آدم‌بزرگ‌هاست» دروغی جهان‌شمول است که همه ناگریزند آن را باور داشته باشند. وقتی در بزرگ‌سالی آدم متوجه می‌شود که این گفته غلط است دیگر خیلی دیر شده است. معما کشف ناشده باقی می‌ماند ولی تمام نیروی موجود در راه کارهای احمقانه به‌هدر رفته است.

چیزی جز خود بی‌حس کردن تا آن حدّی که انسان بتواند، با تلاش در پنهان کردن این واقعیت که زندگی هیچ مفهومی ندارد، باقی نمی‌ماند. در نتیجه،

انسان فرزندان خود را گول می‌زند تا بهتر بتواند خودش را قانع کند.
همه آدم‌هایی که خانواده من با آن‌ها رفت و آمد دارد، همین مسیر را دنبال کرده‌اند: یک جوانی در پی سودآور کردن هوش، فشردن رگه‌های تحصیلات هم‌چنان‌که لیموترش فشرده می‌شود و کوشش در پی کسب موقعیت در میان نخبگان و، سپس، سراسر زندگی با حیرت از خود پرسیدن چرا آن‌همه امید به هستی‌ای چنین بیهوده منتهی شده است.
آدم‌ها خیال می‌کنند به‌دنبال ستاره‌ها می‌گردند ولی مثل ماهی قرمزهای داخل پارچ کارشان پایان می‌یابد. از خودم می‌پرسم آیا ساده‌تر این نیست که از همان ابتدا به بچه‌ها یاد بدهند که زندگی پوچ است. این امر ممکن است پاره‌ای از لحظه‌های زیبای دوران کودکی را نابود کند ولی، در عوض، به بزرگ‌سالان اجازه می‌دهد زمان بسیار قابل توجهی را هدر ندهند ــ جدا از این‌که آدم، دست‌کم، از خطر یک ضربه روحی، ضربه پارچ، در امان خواهد ماند.
من دوازده سال دارم، در شماره ۷ خیابان گرونل در یک آپارتمان مخصوص پول‌دارها سکونت دارم. پدر و مادرم پول دارند، خانواده‌ام پول‌دار است و من و خواهرم بالقوه پول داریم. پدرم نماینده مجلس است، پیش از این وزیر بوده و بی‌تردید تا قلّه خواهد رفت. مادرم... خوب، چطور بگویم، دقیقا چهره درخشانی نیست ولی خوب درس خوانده است. دکترای ادبیات دارد.
دعوت‌نامه‌ها را، برای صرف شام در خانه ما، بی‌غلط می‌نویسد، هیچ فرصتی را برای ارجاعات ادبی و کر کردن گوش ما از دست نمی‌دهد. [«کلمب ادای گرمانت را در نیار»، «فرشته من تو یک سانسورینای واقعی هستی»[۵]].
به‌رغم همه این شانس‌ها و این دارایی‌ها، از خیلی پیش‌ها، می‌دانستم که مقصد نهایی پارچ ماهی قرمزهاست. چگونه این موضوع را می‌دانستم؟ ظاهرا بی‌اندازه باهوشم. حتا به‌طرزی استثنایی باهوشم. اگر با همان بچه‌های هم‌سن و سالم مقایسه شوم، با فاصله‌ای بسیار زیاد از همه باهوش‌ترم. چون میل ندارم کسی متوجه بشود و در خانواده‌ای که هوش بالاترین ارزش است،

یک بچه استثنایی هرگز آرامش ندارد و راحتش نمی‌گذارند، به همین‌جهت در مدرسه کوشش می‌کنم زیاد جلوه نکنم و همه هوشم را به‌کار نبرم، با وجود این، همیشه رتبه اول نصیبم می‌شود. شاید تصور شود که به‌کارگیری هوش عادی، برای کسی مثل من که در سن دوازده‌سالگی در سطح یک دانش‌آموز پیش‌دانشگاهی‌ام، کار ساده‌ای است. ابدا این‌طور نیست. زحمت بسیار لازم است تا کسی بتواند خودش را از آن‌چه هست ابله‌تر نشان دهد. ولی از جهتی، این مسئله کمک می‌کند که از یک‌نواختی حوصله‌ام سر نرود: در تمام مدتی که نیاز ندارم وقتم را به یاد گرفتن و فهمیدن بگذرانم، کوشش می‌کنم از سبکی تقلید کنم، پاسخ‌ها و شیوه‌های نگارش را بررسی کنم، اشتباه‌های کوچکی را که شاگردان معمولی مرتکب می‌شوند تجزیه و تحلیل کنم. هرچه را کنستانس باره، نفر دوم کلاس‌مان، در زمینه ریاضی، زبان و تاریخ می‌نویسد می‌خوانم و بدین طریق یاد می‌گیرم چه کار باید بکنم. از زبان یک رشته واژه‌های هم‌ریشه و بی‌غلط املایی، از ریاضیات بازنویسی مکانیکی عملیات ریاضی و از تاریخ توالی منطقی وقایع، مورد توجهم قرار می‌گیرد. در این زمینه، حتما در مقام مقایسه با آدم‌بزرگ‌ها، از بیشترشان زیرک‌ترم.

واقعیت چنین است. ولی از این وضع احساس غرور نمی‌کنم چون خودم در آن نقشی ندارم. ولی آن‌چه حتمی است این است که به داخل پارچ نخواهم رفت. این تصمیمی است که با تفکر کامل گرفته‌ام. حتا برای آدمی به باهوشی من، چنین مستعد برای دانش آموختن، این‌همه متفاوت با دیگران و برتر از بیشتر آن‌ها، راهِ زندگی از پیش مشخص شده و این حقیقتا دردافزا و گریه‌آور است: به‌نظر می‌آید که هیچ‌کس متوجه این حقیقت نیست که اگر هستی پوچ است، دیگر در عرصه آن به نحو درخشانی کسب موفقیت کردن از شکست خوردن در آن ارزش بیشتری ندارد. فقط این‌طور راحت‌تر است. ولی نباید فراموش کرد که روشن‌بینی موفقیت را ناگوار می‌کند حال آن‌که در پیش‌پا افتادگی و حقارت همیشه این امید وجود دارد که وضعیت تغییر کند.

بنابراین، تصمیم خودم را گرفتم. به‌زودی دوران کودکی را رها خواهم کرد و با

این‌که یقین دارم زندگی بازی مسخره‌ای است، با این‌همه تصور نمی‌کنم بتوانم تا پایان مقاومت کنم. درواقع، ما تربیت شده‌ایم چیزی را باور کنیم که وجود ندارد، زیرا موجودات زنده‌ای هستیم که نمی‌خواهیم رنج ببریم. بنابراین، تمام نیروهایمان را صرف این می‌کنیم که به خودمان بقبولانیم که چیزهایی وجود دارند که ارزش زحمت کشیدن را دارند و به خاطر آن‌هاست که زندگی مفهومی دارد. با همه هوشی که دارم نمی‌توانم در برابر این گرایش زیست‌شناختی ایستادگی کنم. وقتی وارد مسابقه بزرگ‌سالان بشوم، آیا باز هم قادر خواهم بود با این احساس پوچ‌گرایی روبه‌رو شوم؟ نمی‌دانم. به همین خاطر است که تصمیم خود را گرفته‌ام: در پایان این سال تحصیلی، در روز تولد سیزده‌سالگی‌ام، ۱۶ ژوئن آینده، خودکشی خواهم کرد. توجه: من این کار را با بوق و کرنا انجام نمی‌دهم تا بفهمانم که گویی عمل شجاعانه یا مبارزه‌جویانه‌ای صورت می‌دهم. علاوه بر این، صلاح من در این است که کسی در این مورد شکی نبرد. بزرگ‌ترها با مرگ رابطه جنون‌آمیزی دارند، آب و تاب وحشتناکی به آن می‌دهند، چنان به آن رنگ و لعاب می‌زنند که نپرس، حال آن‌که خود مسئله پیش پا افتاده‌ترین کار است. آن‌چه برای من اهمیت دارد، درواقع، خود عمل نیست بلکه چگونه انجام دادن آن است. جنبه ژاپنی من به یکی از شیوه‌های خودکشی ژاپنی گرایش دارد. وقتی می‌گویم جنبه ژاپنی من، مقصودم علاقه‌ای است که به ژاپن دارم. سال آخر دوره راهنمایی هستم، بدیهی است که زبان ژاپنی را به‌عنوان زبان دوم انتخاب کرده‌ام. دبیر زبان ژاپنی دبیر بدی نیست، واژه‌های ژاپنی را به فرانسوی می‌جود و بیرون می‌ریزد و وقتش را با خاراندن سرش به صورت آدمی گیج و حیران می‌گذراند. ولی من یک خودآموز ژاپنی دارم که پُر بد نیست و، با شروع سال تحصیلی، پیشرفتم چشم‌گیر بوده است. امیدوارم ظرف چند ماه آینده پیشرفتم چنان باشد که بتوانم مانگاهای مورد علاقه‌ام را به زبان اصلی بخوانم. مامان درک نمی‌کند که دختر کوچولویی ــ چنین مستعد ــ مثل ــ تو بخواهد «مانگا» بخواند. حتا به خودم زحمت ندادم که برایش توضیح

بدهم که مانگا به زبان ژاپنی به معنای «داستان تصویری» است. خیال می‌کند از فرهنگ توسعه‌نیافته‌ای تغذیه می‌کنم و من هم اصراری ندارم او را از اشتباه بیرون بیاورم. به‌هر حال، خیال می‌کنم در چند ماه آینده موفق می‌شوم که تانی گوچی را به زبان ژاپنی بخوانم. این ما را به موضوع خودمان برمی‌گرداند: این کار باید پیش از ۱۶ ژوئن صورت گیرد زیرا در ۱۶ ژوئن خودکشی خواهم کرد. البته نه به شیوه ژاپنی، این شیوه هم مفهوم و هم زیبایی بی‌همتایی دارد ولی...چه‌طور بگویم...به هیچ‌وجه میل ندارم درد بکشم. درواقع، از درد کشیدن متنفرم. نظرم این است وقتی انسان تصمیم می‌گیرد بمیرد، دقیقا به این دلیل که فکر می‌کند چنین کاری در روال منطق امور است، باید با ملایمت آن را انجام دهد. مردن باید یک عبور ملایم، یک سُر خوردن بی‌دست‌انداز به‌سوی آرامش باشد. افرادی هستند که با پرتاب کردن خودشان از طبقه هشتم یا با خوردن آب ژاول یا با حلق‌آویز کردن خودشان خودکشی می‌کنند! چنین کارهایی احمقانه است! حتا به عقیده من رکیک است. مردن به چه درد می‌خورد اگر منظور این نباشد که آدم دیگر رنج نبرد؟ من، خروجم را کاملاً پیش‌بینی کرده‌ام: از یک سال به این‌طرف، هر ماه یک قرص خواب از میان قرص‌های مامان در بالای تختش برمی‌دارم. آن‌قدر او قرص خواب مصرف می‌کند که اگر من هر روز یکی بردارم باز هم متوجه نخواهد شد. ولی نباید احتیاط را از دست بدهم. وقتی انسان می‌خواهد تصمیمی را عملی کند که شانس کمی وجود دارد کسی مفهوم آن را درک کند، باید چیزی را به تصادف واگذار نکند و بسیار محتاط باشد. آدم نمی‌تواند تصور کند که دیگران با چه سرعتی ممکن است سر راه اجرای تصمیمی که آن‌همه برایش اهمیت دارد مانع ایجاد کنند، آن‌هم به نام مزخرفاتی از قماش «مفهوم زندگی» یا «عشق به انسان». آه و بعد «فضیلت دوران مقدس کودکی».

بنابراین، به آرامی به‌سوی ۱۶ ژوئن پیش می‌روم و ترسی ندارم. شاید، پاره‌ای افسوس‌ها، شاید. ولی جهان به کیفیتی که وجود دارد ارزش زنده ماندن را

ندارد. ولی باید توجه داشت که آدم نباید تصور کند که چون نقشه مردن خود را کشیده است پس باید، مثل گیاهی که پوسیده است، راکد بماند و بی‌کار و بی‌عار زندگی کند. حال آن‌که باید درست عکس این رفتار کند. مهم مردن و در چه سنی مردن نیست، مهم این است که آدم به هنگام مردن در حال انجام دادن چه کاری است. در رمان تانی گوچی، قهرمان کتاب در حال صعود به قله اورست می‌میرد. از آن‌جایی‌که من این شانس را ندارم که پیش از ۱۶ ژوئن از کلیمانجارو یا اورست بالا بروم، قله من یک الزام فکری است. برای خودم این هدف را برگزیده‌ام که هرچه بیشتر اندیشه‌های عمیق را در سر بپرورانم و آن اندیشه‌ها را در این دفتر بنویسم: اگر «جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است»، دست‌کم، عقل می‌تواند آن را به چالش بکشد، این‌طور نیست؟ ولی چون جنبه ژاپنی من بسیار پُرزور است، محدودیتی در این‌جا برای خودم قائل می‌شوم: این اندیشه عمیق باید به صورت یک شعر کوتاه ژاپنی ارائه شود: یک هوکو (سه بیت) یا یک تانکا (پنج بیت)

هوکوی مورد علاقه‌ام از باشو است:

کلبه ماهی‌گیران
پر از میگوها
جیرجیرک‌ها!

نه، این پارچ ماهی‌ها نیست، این شعر است!

ولی در محیطی که من زندگی می‌کنم، در آن کمتر از کلبه ماهی‌گیر ژاپنی شعر یافت می‌شود! به‌نظر شما، آیا این طبیعی است که چهار نفر در چهارصد متر مربع زندگی کنند، در حالی‌که بسیاری دیگر، و شاید شاعران نفرین شده هم در میان آن‌ها باشند، محل سکونت قابل قبولی نداشته باشند و در دسته‌های پانزده نفری در بیست متر مربع روی هم کپه شوند؟ وقتی تابستان امسال در اخبار شنیدم که تعدادی آفریقایی در پله‌های ساختمان نیمه مخروبه‌ای آتش گرفتند و سوختند، فکری به خاطرم رسید. این آفریقایی‌ها، در تمام روز پارچ ماهی را پیش رو دارند و نمی‌توانند با گفتن قصه‌های قشنگ قشنگ از دست

آن بگریزند. ولی پدر و مادر و خواهرم کلمب خود را در آسمان‌ها می‌بینند چون در چهارصد متر مربع پُر از مبل‌ها و تابلوهای گران‌قیمت زندگی می‌کنند.
بنابراین قصد دارم خاطره ساردین وارشان را در ۱۶ ژوئن قدری تازه کنم: تصمیم دارم آپارتمان خودمان را آتش بزنم (با آتش زنه مخصوص باربکیو). توجه: من یک جنایت‌کار نیستم: این کار را وقتی کسی در خانه نباشد صورت می‌دهم (۱۶ ژوئن به شنبه افتاده است و بعدازظهر شنبه کلُمب نزد تیبر می‌رود، مامان جلسه یوگا دارد، پاپا هم در دوره مردانه دوستانش شرکت می‌کند، من در خانه تنها می‌مانم). گربه‌ها را از پنجره خارج می‌کنم و آتش‌نشانی را خیلی زود خبر می‌کنم که کسی صدمه‌ای نبیند. سپس با قرص‌های خواب جمع‌آوری شده با خیال راحت روی تختم دراز می‌کشم. بی‌آپارتمان و بی‌دختر، شاید به یاد تمام افریقایی‌هایی بیفتند که در آتش سوختند، این‌طور نیست؟

کاملیاها

۱ یک خانم اشرافی

مانوئلا، تنها دوست من، روزهای سه‌شنبه و پنج‌شنبه به اتاق سرایداری من می‌آید که چای را با هم بخوریم. او زنِ بی‌پیرایه‌ای است که بیست سال تعقیب گرد و غبار در خانه داراها چیزی از ظرافت او کم نکرده است. تعقیب گرد و غبار جمله قصار معصومانه‌ای است. ولی در نزد داراها، چیزها به نام‌های واقعی‌شان نامیده نمی‌شوند.

روزی درباره کارش، بی‌آن‌که پرسشی کنم، با همان لحنِ شیرین و فش‌فشی‌اش، گفت:

ــ من سطل پر از دستمال کاغذی‌های مصرف شده را خالی می‌کنم، گُه سگ جمع می‌کنم، قفس پرنده‌ها را تمیز می‌کنم، شما نمی‌توانید تصور کنید که پرنده‌های به این ریزی چه اندازه فضله پس می‌اندازند، توالت‌ها را می‌سابم، ولی گرد و غبار؟ یک معرکه به‌تمام‌معنا!

باید او را وقتی که ساعت دو بعدازظهر سه‌شنبه از خانه آرتن‌ها و روز پنج‌شنبه در همین ساعت از پیش دوبروگلی‌ها می‌آید در نظر مجسم کرد. مانوئلا کاسه گل‌دار مستراح‌ها را، که به‌رغم گل‌های قشنگ آن، به همان اندازه مستراح‌های عمومی جهان بوی گند می‌دهند، با پارچه زبری پاک می‌کند، زیرا اگر در یک‌چیز داراها با ندارها مشترک‌اند همان روده‌های تهوع‌آورشان است که همیشه خود را در جایی از شرّ محتویات نفرت‌آورشان خلاص می‌کنند.

آدم ناگزیر است به مانوئلا ادای احترام کند. با این‌که در قربان‌گاه جهانی قربانی شده که در آن کارهای ناخوشایند فقط مخصوص عده‌ای است در حالی‌که دیگران در مورد این کارها، بی‌آن‌که هرگز زحمتی به خودشان بدهند، بینی‌شان را می‌گیرند تا بوهای گند ناراحت‌شان نکند، با این‌همه، چیزی از گرایش او به ظرافت کم نشده است: با فاصله بسیار، از تمام از ما بهتران، به ویژه در امر نظافت، سخت‌گیرتر و برتر است.

مانوئلا، در حالی که از زنبیل قدیمی‌اش جعبه چوبی ظریفی به رنگ روشن در می‌آورد که گوشه دستمال کاغذی قرمز رنگی از آن بیرون زده است که در میان آن کلوچه‌های بادامی با سلیقه‌ای غیر قابل توصیف چیده شده است، رو به من می‌کند و می‌گوید:

ــ برای خوردن شیرینی بادامی باید سفره پهن کرد.

من قهوه درست می‌کنم که نمی‌خوریم فقط از بوی آن سرمست می‌شویم و هر دومان در سکوت یک فنجان چای سبز را با گاز زدن شیرینی‌های بادامی مزه‌مزه می‌کنیم.

هم‌چنان که من نمونه آشکار خیانت دایمی‌ام، مانوئلا یک زن پرتغالی است، یک ناسپاس است که اعتنایی به هیچ‌چیز ندارد. زیرا دختری است اهل فارو که زیر درخت انجیر بعد از هفت دختر دیگر به دنیا آمده، به سرعت برای کار کشیدن از او روانه مزرعه‌اش کردند، با همان سرعت او را به ازدواج یک بنّا درآوردند، جلای وطن می‌کند، مادر چهار تا بچه می‌شود که براساس اصل خاک فرانسوی و از نگاه اجتماعی پرتغالی‌اند. آری، دختری اهل فارو، که در پایین‌ترین پله نردبان اجتماعی قرارش می‌دهند، روسری به سر، یک خانم اشرافی است، یک اشراف‌زاده بزرگ و واقعی، به‌طوری که هیچ‌گونه مشاجره یا اعتراضی نمی‌تواند بر دامن کبریایی‌اش گردی بنشاند و مایه رنجشش شود، زیرا به هرگونه برچسب یا عنوان می‌خندد. مگر یک خانم اشرافی چگونه خانمی است؟ خانمی است که اگر ابتذال او را احاطه کرده باشد باز هم نمی‌تواند بر او چیره شود.

ابتذال مادرشوهر، در یک‌شنبه‌ها، که با ضربه‌های خنده تمسخرآمیزش دردِ ضعیف زاده شدن و آینده‌دار نبودن را کشنده می‌کند. ابتذال همسایه‌ها، که نشانه همان اندوه خفه‌ای را دارد که دیدن نورِ کدرِ نئون کارخانه در آدم‌ها ایجاد می‌کند وقتی که هر روز صبح در کام آن فرو می‌روند که گویی به جهنم وارد می‌شوند. ابتذال خانم‌های کارفرمایان، که همه پول‌های دنیا هم نمی‌تواند رذالت‌شان را پنهان دارد و با او هم‌چون سگِ گرِ پشم و پیله

ریخته‌ای رفتار می‌کنند. ولی باید خانمی مانوئلا را آن وقتی دید که ثمره استادی‌اش را در شیرینی‌پزی به من، مثل این‌که ملکه‌ای باشم، تقدیم می‌کند تا بتوان به تمام جذابیتی که در سرشت این زن وجود دارد پی برد. آری، مثل یک ملکه. وقتی مانوئلا وارد می‌شود، اتاق سرایداریِ من بدل به قصر می‌شود و صحنه شیرینی مزه‌مزه کردن، مبدل به ضیافت ملکه‌ها می‌گردد. همان‌طور که قصه‌گویان زندگی را به شکلی تبدیل می‌کنند که درد و ملال در آن غرق می‌شود، مانوئلا هستی ما را به حماسه‌ای گرم و شاداب بدل می‌کند.

ناگهان سکوت را می‌شکند و می‌گوید:

ــ پالی‌یر کوچولو در راه‌پله‌ها به من سلام کرد.

با بالا انداختن شانه می‌گویم:

ــ مارکس می‌خواند.

ــ مارکس؟

مانوئلا می‌پرسد، در حالی‌که سین را شین تلفظ می‌کند، شینی که اندکی به سقف دهان چسبیده و جذابیتی به جذابیت آسمانی روشن دارد.

در پاسخ می‌گویم:

ــ پدر کمونیسم.

مانوئلا صدای تحقیرآمیزی از خودش در می‌آورد:

ــ من به سیاست کاری ندارم. سیاست اسباب‌بازیِ دست پول‌دار کوچولوهاست که آن را به کسی قرض نمی‌دهند. لحظه‌ای فکر می‌کند و می‌پرسد:

ــ از همان نوع کتاب‌هایی نیست که همیشه می‌خواند؟

داستان‌های مصوّری که نوجوان‌ها در زیر تشک‌های خود پنهان می‌کنند، از نگاه تیزبین مانوئلا پنهان نمی‌ماند و به‌نظر می‌آید که پالی‌یر کوچولو خیلی از آن‌ها را، هرچند گزینشی، مصرف می‌کند و این امر را از بعضی از صفحه‌های به‌کلی ساییده شده این داستان‌ها، مثل مارکیزهای حقه‌باز، می‌شد حدس

زد.
می‌خندیم و در آرامش یک دوستی قدیمی و گرم از هر دری سخن می‌گوییم. این لحظه‌ها حقیقتا برایم بسیار پُرارزشند و وقتی فکر می‌کنم روزی مانوئلا رؤیایش را عملی خواهد کرد و برای همیشه به کشورش باز خواهد گشت قلبم فشرده می‌شود: مرا در این‌جا، تنها و فرتوت، به‌جا خواهد گذاشت، بی‌آن‌که همدلی داشته باشم که دوبار در هفته از من ملکه‌ای، پنهان از چشم حسود، درست کند. با نگرانی از خودم می‌پرسم چه پیش خواهد آمد وقتی که تنها دوستی که من در تمام زندگی داشته‌ام، تنها دوستی که از همه‌چیز من بی‌آن‌که هرگز پرسشی بکند خبر داشته از پیشم برود. او در پشت سر خود، زنی ناشناخته برای همه باقی خواهد گذاشت و با این رها کردن او را در کفنِ فراموشی مدفون خواهد کرد.
صدای پا از راهرو ورودی به گوش می‌رسد و بعد ما برخورد مبهم دست مردی که روی دکمه آسانسور را فشار می‌دهد احساس می‌کنیم. آسانسور یک آسانسورِ مشبک دو لنگه‌ای قدیمی است که در گذشته‌ها مستخدمی، اگر می‌توانست در آن جا بگیرد، متصدی بالا بردن و پایین آوردن آن بود. من این صدای پا را می‌شناسم، صدای پای پی‌یر آرتن است، منتقد امور تغذیه، ساکن و مالک طبقه چهارم، یک جرگه‌سالار در بدترین نوع آن. به نحوی که او در آستانه اتاق سرایداری چشم‌هایش را کوچک و مرا وارانداز می‌کند باید تصور کند در غاری تاریک زندگی می‌کنم، با این‌که آن‌چه او می‌بیند خلاف این امر را به او نشان می‌دهد.
آری من بسیاری از نقدهای کذایی او را خوانده‌ام.
مانوئلا، که برایش یک کباب خوب، یک کباب خوشمزه است و همین و بس، به من می‌گوید:
ــ هیچ از نوشته او سر در نمی‌آورم.
ــ خیالتان راحت باشد، چیزی برای سر در آوردن وجود ندارد.
دیدن این‌که چنین قلمی، به دلیل نابینایی، نیرویش را این‌طور هدر می‌دهد

واقعا ترحم برانگیز است. نوشتنِ داستان درخشانی درباره گوجه‌فرنگی ــ چون پی‌یر آرتن در مورد گوجه‌فرنگی، مثل کسی که داستانی نقل می‌کند، نقد می‌نویسد و اگر فقط داستان می‌نوشت همین کار ممکن بود از او نابغه بسازد ــ بی‌دیدن یا در چنگ گرفتن گوجه‌فرنگی، بی‌باکی مصیبت‌باری است. آیا می‌توان درباره چیزهایی که وجود دارند این‌قدر بااستعداد و این‌قدر نابینا بود؟ بیشتر وقت‌ها، هنگامی که آرتن، با دماغ درازِ از خودراضی‌اش از برابرم می‌گذرد، این پرسشی است که از خودم می‌کنم. به‌نظر می‌آید که پاسخ آری است. بعضی از آدم‌ها، از درک آن‌چه می‌بینند، از درک آن‌چه زندگی آن را ساخته است، ناتوانند و یک عمر طوری سخن‌پراکنی در مورد آدم‌ها می‌کنند که گویی درباره آدم مصنوعی حرف می‌زنند و در مورد چیزها طوری صحبت می‌کنند که گویی چیزها روحی ندارند و خلاصه می‌شوند در آن‌چه، به لطف الهامات ذهنی، می‌توان درباره‌شان گفت.

مثل یک کار عمدی، صدای پا باز می‌گردد و آرتن به زنگ اتاق سرایداری فشار می‌دهد.

خیلی آهسته و آرام از جا بلند می‌شوم و پاهای فرو رفته در دمپایی را مخصوصا به زمین می‌کشم، تا به طرف درست بفهمانم که هیچ عجله‌ای ندارم. می‌دانم که با این کار اوقات شریف ارباب را، که الگوی زنده بی‌صبریِ شکارچی‌های پرآوازه است، سخت تلخ می‌کنم. بسیار سر به هوا، لای در را اندکی باز می‌کنم به‌طوری که فقط دماغ پر از بدگمانی‌ام، با آرزوی این‌که قرمز و براق باشد، بیرون در قرار گیرد.

آرتن، با چشمانِ تنگ شده چین‌دار، پره‌های بینی تیر کشیده، گویی به دیوار نگاه می‌کند، می‌گوید:

ــ منتظر بسته‌ای هستم که پیک برایم می‌آورد. وقتی آورد، آیا می‌توانید فورا آن را به من برسانید

در این بعدازظهر، آقای آرتن شال‌گردن خال‌داری بسته که به دور گردن اعیانی‌اش آویزان است و تاب می‌خورد و اصلاً به او نمی‌آید زیرا انبوهی یال

شیروارش با پف کردگی شال گردن ترکیبی درست می‌کند که در آن مردانگی‌ای که مردها آن‌همه به آن بها می‌دهند نابود می‌شود. علاوه بر آن، این شال‌گردن چیزی را به خاطرم می‌آورد. با به یاد آوردن آن، چیزی نمانده که لبخندی بر لبانم بنشیند. این همان شال گردن لوگراندن است. در جست‌وجوی زمان از دست‌رفته اثر کسی به نام مارسل پروست، دربان مشهوری به نام لوگراندن متشخص‌مآبی است که میان دو طبقه سرگردان است و دست و پا می‌زند، طبقه‌ای که او در آن جا دارد و طبقه‌ای که آرزو دارد به آن راه پیدا کند. متشخص‌مآب رقت‌انگیزی که میان آرزوی انباشته از تلخ‌کامی و نوکرصفتی سرشار از تحقیر نسبت به دیگران در نوسان است و این شال‌گردن بیان‌کننده این افت و خیز درونی است. بدین‌گونه است که در میدان کومبره، به‌علت این‌که مایل نیست نسبت به خانواده راوی داستان که از روبه‌رو می‌آید ادای احترام کند و از طرفی راه دیگری جز روبه‌رو شدن ندارد، به شال‌گردن، با سپردن آن به طرزی نمایان‌به‌دست باد، مأموریت می‌دهد بدخُلقی غم‌انگیزی را اعلام دارد که او را از ادای احترام معمولی معاف می‌کند. پی‌یر آرتن، که پروست خود را خوب خوانده است ولی از آن هیچ‌گونه گذشت ویژه‌ای نسبت به سرایدارها درک نکرده است، گلویش را با بی‌صبری صاف می‌کند.

دوباره سؤال او را تکرار می‌کنم:

ــ می‌توانید فورا آن را به من برسانید (بسته‌ای که پیک می‌آورد ــ بسته‌های پول‌دارها از راه‌های پست عادی فرستاده نمی‌شود)؟

با شکستن رکورد ایجاز، با پیروی از شیوه خود او و به علت فقدان «لطف کنید» پایانی که شکل سؤالی و شرطی جمله، به عقیده من، نمی‌تواند کاملاً آن را توجیه کند، به خشکی پاسخ می‌دهم:

ــ البته.

اضافه می‌کند:

ــ بسیار ظریف است، توجه کنید، خواهش می‌کنم.

استفاده از صیغه امر و «خواهش می‌کنم» هم نمی‌تواند مورد پسند من باشد، به ویژه این‌که او مرا ناتوان از درک چنین نکته‌سنجی‌های نحوی فرض می‌کند و فقط از باب عادت و سلیقه از آن استفاده می‌کند، بی‌آن‌که این نزاکت سرش بشود که تصور کند ممکن است من از این شیوه سخن گفتن احساس اهانت کنم.

این دیگر دست‌درازی به عمق ریشه اجتماعی است: شنیدن از زبان پول‌دار که او خطاب به خودش حرف می‌زند، و با این‌که از لحاظ تکنیکی واژه‌ها خطاب به شماست او حتا تصور نمی‌کند که بتوانید بفهمید.

با لحنی که علاقه بسیار کمی در آن احساس می‌شود، می‌پرسم:

ــ ظریف، چه‌طوری؟

نفس عمیقِ صدا داری می‌کشد که از بازدم آن بوی زنجبیل احساس می‌شود، پاسخ می‌دهد:

تصویری ظریف و قدیمی.

نگاه از خودراضی یک پول‌دار بزرگ را به چشمانم می‌دوزد و من سعی می‌کنم تا آن‌جا که امکان دارد آن‌ها را کدر و بی‌اعتنا نشان دهم. با قیافه‌ای حاکی از انزجار می‌گویم:

ــ خدا خیرتان بدهد، همین که پیک آورد آن را برای شما خواهم آورد.

و به‌شدت در را به رویش می‌بندم.

منظره میز شام پی‌یر آرتن را در نظرم مجسم می‌کنم که به‌عنوان خوشمزگی ماجرای انزجار دربانش را که بسته ارسالی را به‌عنوان چیز خلاف اخلاق گرفته بود با لذت تعریف می‌کند، که تصور آن موجب تفریح من هم می‌شود.

خداوند بهتر می‌داند که کدام یک از ما دو تن بیشتر احساس حقارت کرده است.

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۱: در گروه بودن، بی از دست دادن شلوار ورزشی

به‌طور منظم اندیشه عمیق داشتن بسیار خوب است ولی کافی نیست. خلاصه این‌که می‌خواهم بگویم: می‌خواهم در ظرف چند ماه خودکشی کنم و خانه خودمان را آتش بزنم، بسیار خوب، بدیهی است نمی‌توانم بپذیرم که خیلی وقت دارم. پس باید در این فرصتی که برایم مانده، کاری ماندنی انجام دهم. و بعد این‌که می‌خواهم خودم را به ویژه درگیر چالش کوچکی بکنم: اگر آدم خودکشی می‌کند، باید از کاری که می‌کند مطمئن باشد و آدم نمی‌تواند برای «هیچ و پوچ» آپارتمان را آتش بزند. اگر در این جهان چیزی وجود داشته باشد که ارزش زندگی کردن را داشته باشد، نباید آن را از دست بدهم به‌دلیل این‌که وقتی آدم مُرد، دیگر برای افسوس خوردن خیلی دیر است. به‌دلیل این‌که مردن به خاطر این‌که آدم اشتباه کرده است، واقعا بسیار احمقانه است. البته اندیشه‌های عمیق من جای خود را دارد. ولی، در اندیشه‌های عمیق من نقش خودم را، یعنی آن‌چه هستم، بازی می‌کنم، مگر نه، خلاصه، یک روشنفکر (که دیگر روشنفکران را تحقیر می‌کند). روشنفکرِ نه همیشه مایه افتخار، ولی بسیار اهل ابتکار. بنابراین، فکر کردم که باید این جنبه «مایه افتخار» را به وسیله یادداشت‌های دیگری که از آدم‌ها و چیزها صحبت خواهد کرد تکمیل کنم. نه به وسیله اندیشه‌های عمیق معنوی، بلکه با نقل مسائل ملموسِ مادی. چیزهای واقعی، قابل لمس. ولی زیبا و همین‌طور هنری. به‌غیر از عشق، دوستی و زیبایی‌های هنر، چیز قابل توجه دیگری نمی‌بینم که بتواند به زندگی معنا بدهد، عشق و دوستی البته، ولی من هنوز خیلی جوانم که بتوانم در این دو زمینه ادعایی داشته باشم. هنر... اگر می‌بایستی زندگی بکنم، هنر می‌توانست تمام زندگی من باشد. خلاصه، وقتی می‌گویم هنر، باید منظورم را درست فهمید: منظورم چیز دیگری جز شاهکارهای استادان بزرگ نیست. حتا به خاطر ورمیر[۶] حاضر نیستم به زندگی بچسبم. نقاشی ورمیر عالی استولی مرده است. نه، من به زیبایی جهان‌شمول می‌اندیشم، به آن‌چه

که می‌تواند در حرکت زندگی ما را به اوج ببرد. بنابراین یادداشت در زمینه حرکت مردم، به جنب‌وجوش آدم‌ها، جسم‌ها، حتا اگر چیز دیگری برای گفتن در میان نباشد، به چیزهایی که واقعا آن‌قدر هنری باشند که بهایی به زندگی ببخشند، خواهد پرداخت: به جذابیت، زیبایی، هماهنگی، شور و شوق. اگر به یکی از آن‌ها دسترسی پیدا کنم، شاید آن موقع در انتخابم تجدیدنظر کنم. در صورت نیافتن یک اندیشه زیبای روحی، اگر جنب‌وجوش زیبای جسم‌ها نظرم را بگیرد، شاید فکر خواهم کرد که زندگی ارزش زیستن را دارد.
درواقع، این فکر که دو تا دفتر یادداشت داشته باشم (یکی برای روح، یکی برای جسم)، دیروز، وقتی پاپا مشغول تماشای یک مسابقه راگبی از تلویزیون بود به سرم افتاد. در این گونه موارد، تا حالا، من مخصوصا به پاپا نگاه می‌کردم. دوست دارم وقتی آستین‌های پیراهنش را بالا زده، کفش‌هایش را درآورده، با یک بطری نوشابه و مقداری سوسیس روی کاناپه کاملاً لم داده به مسابقه نگاه می‌کند و فریاد می‌کشد: «نگاه کن به مردی که می‌بینم، او هم هست.» ظاهرا به فکرش نمی‌رسد که یک کلیشه (جناب وزیر بسیار جدّی جمهوری) به اضافه کلیشه دیگر (آدم خوبی که نوشابه دوست دارد) می‌شود کلیشه به توان ۲. خلاصه، شنبه، پاپا زودتر از مواقعی که معمولاً به خانه می‌آمد وارد شد، کیفش را به گوشه‌ای پرت کرد، کفش‌هایش را درآورد، آستین‌های پیراهنش را بالا زد، نوشابه‌ای را از یخچال برداشت و خودش را روی کاناپه جلوی تلویزیون ولو کرد و به من گفت: «عزیزم، خواهش می‌کنم، برام سوسیس بیار، نمی‌خواهم با تکان خوردن از جایم هاکا را از دست بدهم.» در حقیقت، خطری برای از دست دادن هاکا در بین نبود، به‌قدر کافی وقت داشتم سوسیس‌ها را خورد کنم و آن را برایش بیاورم، چون هنوز آگهی‌های تبلیغاتی ادامه داشت. مامان، در یک توازن متزلزل، برای نشان دادن مخالفت کاملش با راگبی، فقط روی یکی از دسته‌های کاناپه نشسته بود و پاپا را با داستان شامی که قرار بود برای آشتی دادن یک جفت زن و شوهر داده شود به ستوه می‌آورد. وقتی آدم با موشکافی روان‌شناختی مامان آشنا باشد، برنامه

شامش نمی‌تواند خنده‌آور نباشد. خلاصه، سوسیس پاپا را به او دادم و چون می‌دانستم کلُمب در اتاقش مشغول گوش کردن موسیقی است ــ به‌طور قطع موسیقیِ پیشتازِ روشنفکرانه ــ به خودم گفتم: چرا ما برای خودمان یک هاکای کوچک اجرا نکنیم. در خاطره من، هاکا نوعی رقص کمی خنده‌دار است که بازی‌کنانِ راگبی زلاندنو کمی قبل از شروع مسابقه اجرا می‌کنند. نوعی جست و خیز وحشتناک به شیوه میمون‌های بزرگ، برای ایجاد ترس در گروه رقیب. از نظر من، راگبی یک ورزش خشن و بدون ظرافت است که در جریان آن بازی‌کنان مرتب خود را روی چمن بازی پرت می‌کنند و بلند می‌شوند تا چند قدم آن‌طرف‌تر دوباره بیفتند و سه قدم دورتر همه درهم پیچیده شوند.

سرانجام آگهی‌های تبلیغاتی تمام شد و بعد از نمایش صحنه‌ای که تعدادی آدم‌های غول‌پیکر در روی چمن درهم تنیده بودند و غلت می‌زدند، گزارشگر با صدای بلند از ورود بازی‌کنان به زمین بازی خبر داد. بازی‌کنان وارد زمین بازی می‌شوند، و من احساس می‌کنم که کاملاً مجذوب شده‌ام. ابتدا درست نفهمیدم چرا چنین حالتی پیدا کردم، چون آن‌چه می‌دیدم همان تصویرهایی بود که قبلاً دیده بودم، ولی اثری که در من داشت تازه بود، نوعی گِرگِز، یک انتظاری که نفسم را بند می‌آورد. در کنار من، پاپا اولین نوشابه‌اش را یک‌جا تا ته سر کشید و به شیوه و سلیقه مردان کارکشته و حکم‌روا می‌خواست از مامان، که بالأخره از لبه کاناپه بلند شده بود، بخواهد یکی دیگر برایش بیاورد. همین‌طور که به صفحه تلویزیون چشم دوخته بودم، از خودم ناگهان پرسیدم: «چه پیش آمده؟» نمی‌توانستم آن‌چه را که می‌دیدم و در بدنم ایجاد سوزش می‌کرد درک کنم.

وقتی بازی‌کنانِ زلاندنو رقص هاکارا آغاز کردند، متوجه مطلب شدم. بین آن‌ها یک بازی‌کن بسیار بلندقامت و تنومند پولینزی‌ساییِ بسیار جوان بود. این او بود که چشمان مرا از همان ابتدا جادو کرده بود، شاید در وهله اول به لحاظ قد و قامتش، سپس به‌دلیل شیوه بازی کردن و جابه‌جایی‌اش. نوعی

حرکات بسیار عجیب، بسیار سیال ولی متمرکز، می‌خواهم بگویم متمرکز در خود او. بیشتر آدم‌ها، وقتی حرکت می‌کنند در انطباق با آن‌چه در گرداگرد آن‌هاست حرکت می‌کنند. درست در این لحظه که مشغول نوشتنم، کنستیتوسیون، با شکمی که به زمین کشیده می‌شود، از مقابلم ردّ می‌شود. این ماده‌گربه هیچ نقشه تدوین‌شده‌ای در زندگی ندارد ولی خودش را به سمتِ چیزی، احتمالاً صندلی راحتی، می‌کشاند. این امر از شیوه راه رفتنش پیداست: او به سمتی می‌رود. مامان به سمت در ورودی می‌رود، می‌رود خرید کند، درواقع نزدیک است از در ورودی خارج شود، خودِ حرکت او پیش‌بینی می‌کند که به کجا می‌رود. نمی‌دانم این موضوع را چه‌طوری توضیح بدهم؛ وقتی ما از جایی به جایی می‌رویم، به‌نوعی در همین جابه‌جایی به سمتی، نظم حرکت ما به‌هم می‌خورد: آدم در عین‌حال هم در جای شروع حرکت هست و هم نیست، به‌دلیل این‌که در حال رفتن به جای دیگری است، نمی‌دانم متوجه می‌شوید چه می‌خواهم بگویم. برای جلوگیری از به‌هم خوردن نظم حرکتی، نباید اصلاً حرکت کرد. یا حرکت می‌کنی، در این‌صورت تمام و کمال نیستی، یا تمام و کمالی، آن وقت دیگر نمی‌توانی حرکت کنی. ولی آن روز، وقتی او را دیدم به زمین بازی وارد می‌شود، چیز متفاوتی احساس کردم. احساسم این بود که او حرکت می‌کند، آری، ولی در عین باقی ماندن در همان‌جا. نامعقول است، این‌طور نیست؟ وقتی هاکا شروع شد، من فقط به او نگاه می‌کردم. واضح بود که او مثل دیگران نیست. مربی راگبی فرانسوی همین را می‌گفت: «سومو، یک زلاندنویی، بازی‌کن هراسناکی است، چه از نظر هیکل غول‌آسا و تنومندش، دو متر و هفت سانتی‌متر، صد و هژده کیلو، چه از حیث سرعتش، یازده ثانیه در صد متر، یک مرد دوست داشتنی. خانم!» همه را هیپنوتیز کرده بود، ولی به‌نظر می‌آمد که کسی نمی‌دانست چرا. ولی در هاکا بدیهی بودن آن عیان بود: او در هاکا همان حرکتی را انجام می‌داد که دیگران می‌کردند (کف دست‌ها را به ران‌ها کوبیدن، پاها را با ضربه‌های چکشیِ آهنگین به زمین زدن، آرنج‌ها را پیچ و خم دادن، در همه‌حال با نگاه

جنگ‌جویی عصبی در چشمان رقیب زل زدن). ولی، در حالی که حرکات دیگران به سمت رقیب‌های‌شان و تمام ورزشگاه بود که به آن می‌نگریستند، حرکات این بازی‌کن در خود او باقی بود، روی او متمرکز شده بود و این کار به او حضور و قدرتی باورنکردنی می‌بخشید. بدین‌ترتیب، هاکا، که سرود جنگجو است، تمام قدرت خود را نمایان می‌ساخت. آن‌چه قدرت سرباز را می‌سازد حرکات گوناگونی نیست که او برای به هراس افکندن دیگری به نمایش می‌گذارد، بلکه قدرتی است که او می‌تواند در خودش متمرکز کند.
بازی‌کن زلاندنویی بدل به درختی می‌شد، درخت بلوطی بزرگ و فناناپذیر، با ریشه‌هایی عمیقا فرورفته در زمین و با درخششی قدرت‌مند، که همه آن را احساس می‌کردند. علاوه بر این، همه یقین داشتند که درخت بلوط پرواز هم می‌توانست بکند و می‌توانست به‌رغم یا به خاطر ریشه‌های پرقدرتش، به سرعت باد حرکت کند.
با این برداشت، به دقت به مسابقه نگاه می‌کردم و در جست‌وجوی لحظه‌هایی بودم که یک بازی‌کن بدل به حرکت خود می‌شد بی‌آن‌که نیازی باشد، با رفتن به سمت دیگران، خود را چند پارچه کند. من این‌گونه لحظه‌ها را دیدم! من آن‌ها را در تمام مرحله‌های بازی دیدم، وقتی همه به هم گره می‌خوردند، با یک نقطه توازن آشکار، بازی‌کنی که ریشه‌های خود را پیدا می‌کرد، بدل به لنگر کوچک استواری می‌شد که نیرویش را به گروه می‌بخشید؛ در مرحله ابراز قدرت، بازی‌کنی که سرعت لازم را، با فکر نکردن به هدف، با تمرکز روی حرکت خود، به‌دست می‌آورد، با توپ راگبی چسبیده به بدن در حالت جذبه می‌دوید؛ لحظه‌های هراس گل‌زن‌ها، که خود را از بقیه جدا نگه می‌داشتند تا بتوانند حرکت درست پاها را بیابند. ولی هیچ بازی‌کنی به درجه والایِ کمالِ بازی‌کن پولینزی‌یایی نمی‌رسید. وقتی او اولین گُلش را به‌ثمر رساند، پاپا باورش نمی‌شد، دهانش از حیرت باز بود و نوشابه‌اش را از یاد برده بود. می‌بایست عصبانی می‌شد، چون طرف‌دار تیم فرانسوی بود ولی، به‌جای آن، گفت: «چه بازی‌کنی!» و به پیشانی خود دست

کشید. مفسر ورزشی نفسش بند آمده بود ولی نمی‌توانست پنهان کند که چیز واقعا زیبایی اتفاق افتاده است: بازی‌کنی که بی‌تکان خوردن می‌دوید و همه را پشت سر می‌گذاشت. این دیگران بودند که حرکات ناشیانه و دیوانه‌واری می‌کردند، ولی، با این‌همه، از رسیدن به او ناتوان بودند.

در این‌جا، به خودم گفتم: درست شد، موفق شدم حرکت‌های ساکن را در جهان شناسایی کنم؛ آیا این، خود، ارزش ادامه دادن زندگی را ندارد؟ درست در همین لحظه، شلوار ورزشی یکی از بازی‌کنان فرانسوی، در یک به‌هم پیچیدگی همگانی از پاهایش درآورده شد و گم شد. و من، ناگهان، خود را دل‌آزرده احساس کردم زیرا همه به نحوی دیوانه‌وار شروع به قهقه زدن کردند به‌حدی که اشک از چشم‌های‌شان جاری شد، حتا پاپا که چنان سرخوش بود که سر نوشابه دیگری را باز کرد و تا ته آن را سر کشید. از نظر من، این کار نوعی توهین به مقدسات بود.

نه این کافی نیست، برای قانع کردن من نیاز به جنب‌وجوش‌های دیگری است. ولی، دست‌کم، این قضیه به من ایده‌ای خواهد داد.

۲ جنگ‌ها و مستعمره‌ها

در مقدمه این نوشته‌ها گفتم که درس نخوانده‌ام. این حرف کاملاً درست نیست. گواهی‌نامه دوره ابتدایی را گرفته‌ام، پیش از آن، بدگمانی آقای سروان، آموزگار مدرسه، در مورد استعدادم، مرا دچار وحشت کرده بود، چون متوجه شده بود که من با چه حرص و ولعی روزنامه او را که همه مطالبش در مورد جنگ‌ها و مستعمره‌ها بود می‌خوانم، در حالی‌که فقط ده سال داشتم. به همین‌جهت سخت مراقب بودم که لو نروم.

چرا؟ نمی‌دانم. تصور می‌کنید که واقعا می‌توانستم بدانم؟ این پرسشی است که پاسخ آن را شاید غیب‌گویان دوران کهن می‌توانستند بدهند. شاید بشود گفت فکر این‌که در دنیای پول‌دارها درگیر شوم و مبارزه کنم، مرا که دختری بی‌ارزش، بی‌زیبایی و جذابیت بودم، نه گذشته درخشانی داشتم و نه آرزویی برای آینده، نه اهل مردم‌داری بودم و نه دارای جلوه‌ای رشک‌برانگیز، پیش از این‌که حتا کوششی به خرج دهم خسته کرده بود.

کسی که با اشتها آشنا نیست، اولین سوزش گرسنگی هم یک درد است و هم یک اشراق. من یک دختربچه وارفته و تا حدودی علیل بودم، پشتم چنان خمیده بود که به یک‌قوز شبیه بود، دختربچه‌ای که فقط از این‌جهت در زندگی دوام می‌آورد که تصور نمی‌کرد راهِ دیگری برای ادامه هستی وجود دارد. فقدان ذوق و سلیقه در من هم‌مرز نیستی بود. از هیچ‌چیز خوشم نمی‌آمد، هیچ‌چیز در من شور و شوق ایجاد نمی‌کرد، هم‌چون پر کاهی بودم که به میل موج‌های اسرارآمیز شناور است. حتا از میل پایان دادن به این زندگی بی‌خبر بودم.

در خانواده ما گفت و گویی در نمی‌گرفت و کسی با کسی حرفی نمی‌زد. بچه‌ها جیغ می‌کشیدند، بزرگ‌ترها سرگرم کار خود بودند، و همان‌طوری که وقتی تنها بودند رفتار می‌کردند. در حدّ گرسنگی‌مان می‌خوردیم، هرچند مختصر. با ما بدرفتاری نمی‌شد. لباس‌های فقیرانه ما تمیز بود و محکم وصله‌پینه شده بود به نحوی که اگر هم از آن‌ها خجالت می‌کشیدیم ولی از

سرما رنج نمی‌کشیدیم. ولی با هم صحبت نمی‌کردیم.
رازگشایی در پنج‌سالگی‌ام، وقتی برای اولین‌بار به مدرسه رفتم، صورت گرفت و من از این‌که صدایی با بردن نامم مرا طرف خطاب قرار داد تعجب کردم و هم ترسیدم.
ــ رُنه؟
صدا می‌پرسید و، در همان‌حال، یک دستِ دوستی خودش را روی دست من قرار داده بود.
این موضوع در دالان مدرسه رخ داده بود، هوا در اولین روز مدرسه بارانی بود و به همین‌جهت بچه‌ها را فشرده به‌هم در داخل دالان جا داده بودند.
ــ رُنه؟
صدا همچنان تحریردار از بالا می‌آمد و دست دوستی به فشردن دستم ادامه می‌داد ــ زبانی غیر قابل درک ــ با فشارهایی آهسته و مهرآمیز.
سرم را با حرکتی غیر عادی بلند کردم که تقریبا گیج رفت و با نگاهی برخورد کردم.
رُنه. صحبت از من در میان بود. برای اولین‌بار، کسی با بردن نام من مرا صدا می‌زد. در جایی که پدر و مادرم از اشاره و غرّش استفاده می‌کردند، یک زن، که حال من دیگر چشمانِ روشن و دهان خندانش را می‌دیدم، راهی به طرف قلبم برای خود باز کرد و، با تلّفظ نامم، با من داخلِ یک مجاورتی می‌شد که تا آن تاریخ من هرگز فکرش را هم نکرده بودم. به محیط گرداگردم نگاه کردم که ناگهان به رنگ‌های گوناگونی زینت یافته بود. در یک درخششِ دردناک، بارانی را دیدم که در بیرون می‌بارید، شیشه‌های پنجره‌ها که با آب باران شسته می‌شدند، بوی لباس‌های خیس، تنگی دالانی که در آن بچه‌ها به هم چسبیده بودند، زنگار جالباسی با گیره‌های مسی که شنل‌های ماهوتی ارزان‌قیمت از آن‌ها آویزان بود.
چشمان غمگینم به چشمان او دوخته شد، با دو دستم به زن که موجب تولدم شده بود چسبیدم.

صدا به آهنگی دل‌نشین گفت:
ــ رُنه، میل داری روپوش کلاه‌دارت را دربیاوری؟
با این حرف محکم مرا گرفت که نیفتم و، با سرعتِ ناشی از تجربه‌های طولانی، لباسم را درآورد.
به‌غلط این‌طور تصور می‌کنند که بیداریِ آگاهی هم‌زمان است با تولد اولیه ما، به‌دلیل این‌که شاید قادر نیستیم حالت زنده دیگری جز این تصور کنیم. به نظرمان می‌آید که همیشه دیده‌ایم و احساس کرده‌ایم و، با تکیه بر نیروی این اعتقاد، لحظه آمدن به این دنیا را لحظه قطعی تولد آگاهی به شمار آورده‌ایم.
این‌که پنج سال تمام، یک دختر کوچولو به نام رُنه، دارای حواس پنج‌گانه بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی و بساوایی توانست در ناآگاهی کامل زندگی کند انکار آشکارِ این فرضیه شتاب‌آلود است. زیرا، برای آن‌که آگاهی روی دهد، به یک نام نیاز است.
ولی، ظاهرا، به‌دلیل اجتماعِ یک رشته اوضاع و احوال، به‌نظر می‌آید که کسی به این فکر نیفتاده بود که نام مرا به من بدهد.
ــ این‌هم چشمانی بسیار قشنگ.
این حرف را خانم آموزگار، پس از برداشتن کلاهک شنلم، به من زد. احساسم این بود که دروغ نمی‌گوید، این‌که چشمانم در آن لحظه از زیبایی پرشور بود و، با بازتاب معجزه تولدم، هم‌چون صدها شعله درخشش داشت.
به لرزش افتادم و در چشمان او به جست‌وجوی همدلی‌ای پرداختم که هرگونه شادی مشترک به‌وجود می‌آورد.
در چشمانِ مهربان او جز دلسوزی چیز دیگری ندیدم.
ساعتی که در آن ساعت زاده شده بودم، فقط از روی دلسوزی مرا می‌پذیرفتند.

من جن‌زده شده بودم.
از آن‌جایی که گرسنگی‌ام نمی‌توانست در بازی کنش اجتماعی، که شرایط

طبقاتی من آن را غیر قابل تصور می‌کرد، تسکین یابد ــ من به این دلسوزی، بعدها، وقتی آن را در چشمان خانم آموزگار نجات‌دهنده‌ام دیدم، پی بردم، زیرا آیا هرگز کسی دیده است که دختر فقیری به هستی ناشی از زبان پی ببرد و در آن با دیگران زورآزمایی کند؟ ــ این تسکین را در کتاب‌ها جست‌وجو کردم. برای اولین‌بار به یکی از آن‌ها دست یافتم. دیده بودم بزرگ‌ترهای کلاس در آن به نشانه‌های ناپیدا می‌نگریستند: غرق در سکوت، با نگاهی هیجان‌زده از کاغذمرده چیزی را بیرون می‌کشیدند که به‌نظر زنده می‌آمد. بی‌اطلاعِ همه خواندن را یاد گرفتم. خانم آموزگار هنوز مشغول فرو کردن واژه‌ها در گوش دیگر شاگردان بود که من مدت‌ها بود به همبستگی‌ای که نشانه‌های نوشته شده را درهم می‌تند و به هم می‌بافد، به ترکیب‌های بی‌نهایت گوناگون و به صداهای شگفت‌انگیزشان، در همین محل، در اولین روزی که خانم آموزگار نام مرا صدا زده بود، پی می‌بردم. هیچ‌کس نفهمید. دیوانه‌وار کتاب می‌خواندم، ابتدا پنهان از دیگران، وقتی به نظرم رسید که زمان کارآموزی سپری شده است، با علم و اطلاع همه می‌خواندم ولی کاملاً مراقب بودم که کسی به علاقه و لذت من پی نبرد.
بچه عقب‌افتاده بدل به روحی مشتاق و گرسنه شده بود.

در دوازده‌سالگی مدرسه را ترک کردم و در خانه و در مزرعه در کنار پدر و مادر و برادران و خواهرانم کار کردم. در هفده‌سالگی ازدواج کردم.

۳. کنیش هم‌چون توتم[۷]

در تصور جمعی، زن و شوهر سرایدار، دوگانه‌ای به هم جوش خورده و چنان ناچیزند که فقط پیوندشان آن‌ها را نمایان می‌سازد، و به‌طور قطع سگی هم دارند. لابد، همان‌طوری که همه می‌دانند، سگِ سرایدارها از آن نوع سگ‌هایی است که بازنشسته‌ها، زن‌های تنها و نگهبان‌های ساختمان‌ها که در کنج اتاق نگهبانی‌شان کز کرده‌اند، معمولاً نگه می‌دارند. این سگ‌ها ممکن است به رنگ‌های سیاه یا زردِنارنجی باشند. موهای سگ‌های زردِنارنجی، معمولاً، از موهای سگ‌های سیاه بیشتر و زودتر می‌ریزد و بوی بدشان هم از سیاه‌ها بیشتر است. همه این نوع سگ‌ها، که موهاشان بلند و فرفری است، در هر اتفاقی که می‌افتد با عصبانیت عوعو می‌کنند، به ویژه وقتی هم که اصلاً اتفاقی نیفتاده است. به‌دنبال صاحبان‌شان روی چهار دست و پا یورتمه می‌روند، فقط چهار دست و پا را به‌شدت به زمین می‌کوبند بی‌آن‌که بقیه بدن سوسیس‌وارشان را تکان بدهند. به‌ویژه چشمانِ ریزِ خشمگینی دارند که در حدقه‌های کوچک‌شان، به هر طرف و به همه‌چیز، با بدبینی زُل می‌زنند. این نوع سگ‌ها زشت و ابله، مطیع و خودنما و کاسه لیس‌اند. نام آن‌ها کنیش است.

از طرفی، زوج سرایدار، که در اثر استحاله به سگ مبدل شده‌اند، به‌نظر می‌آید که از شور و هیجانی که عشق و میل جسمانی باشد محروم‌اند و، مثلِ خودِ توتم، محکوم‌اند زشت، ابله، فرمانبردار و لاف‌زن باقی بمانند. اگر در بعضی رمان‌ها، شاهزادگان شیفته زنان طبقه کارگر و کشاورز می‌شوند و یا شاهزاده خانم‌های زیبا به زندانی‌های محکوم به اعمال شاقه دل می‌بندند، چنین چیزی هرگز در مورد یک سرایدار مذکر یا یک سرایدار مؤنث اتفاق نمی‌افتد و اگر هم در عالم واقع اتفاق افتاده باشد ارزش آن را ندارد که به صورت ترانه‌های عاشقانه نقل شود.

ما نه فقط کنیش نداشتیم، تصور می‌کنم بتوانم بگویم که ازدواج من و شوهرم یک ازدواج موفقیت‌آمیزی بوده است. با شوهرم، من خودم بودم. با حسرت از

گذشته، به یاد صبح‌های روز یک‌شنبه می‌افتم، صبح‌های متبرک و آرامی که در آشپزخانه ساکت‌مان می‌نشستیم، او قهوه‌اش را می‌خورد و مجله‌های مورد علاقه‌اش را ورق می‌زد و من کتابم را می‌خواندم.
من با او در هفده‌سالگی، در یک اظهار عشق سریع ولی مناسب، ازدواج کردم. او مثل برادرانم در کارخانه کار می‌کرد و بعضی اوقات با آن‌ها برای خوردن قهوه به خانه ما می‌آمد. افسوس، من زشت بودم. این زشتی شاید اگر مثل بعضی از دخترها زشت بودم آن‌قدرها درخور توجه نبود. ولی زشتی من با این واقعیت بی‌رحمانه همراه بود که مرا از هرگونه ظرافتِ زنانه بی‌بهره می‌کرد، حتا زمانی که دختر بودم و زنی نشده بودم، یعنی در پانزده‌سالگی، مرا شبیه آن زنی می‌کرد که در پنجاه‌سالگی ممکن بود بشوم: پشت خمیده‌ام، قامت نتراشیده و زمختم با ساق پاهای کوتاه و کمانی، موهای مزاحم فراوانِ پاها و شانه‌ام، خطوط چهره کدر و بی‌حالتم. خلاصه، هیچ‌گونه ملاحت و جذابیت در سراسر وجودم به چشم نمی‌خورد. همه این عیب‌ها را جوانی می‌توانست بپوشاند، ولی افسوس: در هفده‌سالگی سراپای وجود من شبیه زن جاافتاده پنجاه ساله‌ای بود.
به همین جهت، وقتی قصد شوهر آینده‌ام مشخص شد و دیگر نادیده انگاشتن آن غیر ممکن بود، در اولین‌باری که با هم به گفت و گو نشستیم، سفره دلم را پیش او گشودم و با صراحتی که هرگز جز با خودم با کس دیگری حرف نزده بودم برای او تعریف کردم که از فکر این‌که او بخواهد با من ازدواج کند واقعا تعجب کردم.
در گفته‌ام کاملاً صادق بودم. از مدت‌ها پیش به دورنمای زندگی در تنهایی عادت کرده بودم. دختری فقیر، زشت و، علاوه بر این، باهوش، در جوامع ما، محکوم است که با یک زندگی تاریک و غم‌انگیز روبه‌رو شود، پس بهتر است خیلی زود خودش را با این سرنوشت عادت دهد. زیبایی گوهری است که هر چیزی را قابل بخشش می‌کند، حتا ابتذال را. هوشمندی به‌نظر نمی‌آید غرامتی باشد که طبیعت به کسانی می‌پردازد که مورد حمایتش نبوده‌اند، ولی

در مورد شخصی که زیباست اسباب‌بازی زائدی است که ارزش گوهر را بیشتر بالا می‌برد. زشتی، همیشه، از پیش محکوم است و من محکوم به تحمل این سرنوشت غم‌انگیز بودم و، علاوه بر این، رنج بیشتری می‌بردم چون ابله نبودم.

شوهر آینده‌ام، تا آن‌جایی که می‌توانست جدی بودنش را نشان دهد و با به‌کار گرفتن تمام زبان‌آوری‌اش برای ایراد سخن‌رانی طولانی، که بعدها هرگز از آن استفاده نکرد، گفت:

ــ رُنه، من برای ازدواج با یک زن، در پی این زنان ساده‌لوحی نیستم که همه‌اش در فکر الواطی‌اند و، در پشت چهره با نمک‌شان، مغزی به اندازه گنجشک دارند. من یک زن باوفا، یک همسر خوب، یک مادر خوب و خانه‌دار خوب می‌خواهم. من به‌دنبال یک همسر آرام، متین و مطمئن هستم که در کنارم باشد و از من پشتیبانی کند. در عوض، تو می‌توانی از من جدّیت در کار، آرامش و متانت در خانه، احترام و محبتِ به‌موقع را انتظار داشته باشی و من تمام کوششم را در این راه به خرج خواهم داد.

و او چنین بود و چنین کرد.

هرچند ریزه‌میزه و لاغر مثل یک کنده نارون بود ولی چهره‌ای دل‌نشین و عادتا خندان داشت. نه سیگار می‌کشید، نه مشروب می‌خورد و نه شرط‌بندی می‌کرد. در خانه، به تلویزیون نگاه می‌کرد، مجله‌های ماهی‌گیری را ورق می‌زد یا با دوست‌های کارخانه‌اش در روزهای تعطیلی ورق‌بازی می‌کرد. بسیار اجتماعی و زودجوش بود و به راحتی دوستانش را به خانه دعوت می‌کرد. یک‌شنبه‌ها به ماهی‌گیری می‌رفت. من کارهای خانه را انجام می‌دادم، چون او با کار کردن من در خانه دیگران مخالف بود.

آدم کم‌هوشی نبود، با این‌که از نوع آدم‌هایی نبود که نبوغ اجتماعی برایش ارزش قائل است. اگر در کارهای بدنی توانایی داشت در آن‌ها ابتکاری به خرج می‌داد که به خاطر شایستگی‌های فنی‌اش بود و، با این‌که دانشی نداشت، در همه‌چیز استعدادی از خود نشان می‌داد که، در کارهای خرده‌ریز،

سخت‌کوشی هنرمند را متمایز می‌کند و، در گفت و گوها، یاد می‌دهد که دانش همه‌چیز نیست. من که خیلی زود تسلیم یک زندگی راهبه‌واری شده بودم، متوجه شدم که آسمان نهایت کرامت را در حقم کرده و شوهری به من عطا کرده که رفتاری بسیار دل‌نشین دارد و اگر روشنفکر نیست خدا را شکر که زیرک است.

امکان داشت گیرِ مردی مثل گرولیه بیفتم.

برنار گرولیه از موجودات نادر شماره ۷ خیابان گرونل است که می‌توانم خیلی راحت در جلو او خودم را لو بدهم و به او بگویم: «جنگ و صلح نمایش جبرگرانه تاریخ است» یا «لولاهایِ نگه‌داریِ ظرف‌های زباله را کاملاً روغن‌کاری کنید». هیچ فرقی برای او نمی‌کند، چون هیچ‌گونه فهم زیاد یا کمی برای درک تفاوت این دو جمله به خرج نمی‌دهد. از خودم می‌پرسم با کدام معجزه غیر قابل تشریحی ممکن است اصلِ اقدام به عمل در او برانگیخته شود. چگونه کسی می‌تواند چیزی را که نمی‌فهمد انجام دهد؟ البته جمله‌هایی نظیر «روغن زدن به لوله‌ها» نیازی به رفتار عقلانی ندارد. شاید، مثل قوه محرکه مغز که حلقه‌وار در نخاع شوکی در حال چرخش است و واکنش مغز را برمی‌انگیزد، دستور روغن‌کاری لوله‌های ظرف‌های زباله چیزی جز یک درخواست مکانیکی نباشد که اعضای گیرنده دستور را بی‌آن‌که عقل در آن دخالت داشته باشد به جنبش وا می‌دارد.

برنار گرولیه شوهر ویولت گرولیه است. این خانم، پرستار سرخانه آرتن‌هاست و سی سال قبل به‌عنوان یک پیش‌خدمت ساده، که هر کاری را در خانه انجام می‌دهد، به خدمت آرتن‌ها درآمده بود؛ رفته‌رفته که ارباب‌هایش پول‌دارتر می‌شدند، درجه می‌گرفت تا این‌که به مقام شامخ پرستار همه‌کاره خانه آرتن‌ها رسید. این سرکار خانم بر قلمروِ حکومتیِ مسخره‌ای حکومت می‌کرد که رعیت‌های آن مانوئلا (پیش‌خدمت)، سر پیش‌خدمت اتفاقی (انگلیسی) و مردی همه‌کاره (شوهرش) بودند. او نسبت به این اُمت بسیار کوچک همان تحقیری را اعمال می‌کرد که ارباب‌های پول‌دارش روا می‌داشتند. همیشه مثلِ

کلاغ زاغی ورآجی می‌کرد، دماغش را در همه‌جا و همه‌چیز فرو می‌کرد، با قیافه‌ای بسیار پرابهت نوکرها را، مثل دوران درخشان پادشاهان درورسای، مورد سرزنش قرار می‌داد و مانوئلا را با سخن‌رانی پُرطول و تفصیلش در زمینه عشق به‌کارخوب صورت گرفته و زیان کارهای بد انجام‌شده به ستوه می‌آورد.

یک روز مانوئلا رو به من کرد:

ــ این خانم مارکس را نخوانده است.

درستی این نتیجه‌گیری، از جانب یک خدمت‌کار پرتغالی که علاقه ناچیزی به آثار مارکس داشت، سخت مرا متعجب کرد. نه، ویولت گرولیه به‌طور قطع مارکس را نخوانده بود، به این دلیل ساده که آثار مارکس در لیست مواد پاک‌کننده ظرف‌های نقره‌ای داراها نیامده بود: ویولت گرولیه دریافت‌کننده روزنامه‌ای بود که مزین به فهرست بلند بالایی از انواع آهارها و دستمال‌های آشپزخانه و مواد پاک‌کننده‌ای از همه نوع بود.

بنابراین ازدواج مناسبی کرده بودم.

علاوه بر این، خیلی زود اشتباه بسیار بزرگم را برای شوهرم اعتراف کرده بودم.

اندیشه عمیق شماره ۲: گربه، در جامعه ما یک توتم مدرن و به تناوب تزیینی

در هر صورت، در خانه ما این‌طور است. اگر می‌خواهید خانواده ما را درک کنید، کافی است به گربه‌های ما نگاه کنید. دو تا گربه ما دو تا خیک پرگوشت با شکوه‌اند که هیچ‌گونه واکنشی که درخور توجه باشد نسبت به افراد ندارند. خودشان را از این کاناپه به آن کاناپه می‌کشند و موهای‌شان را در همه‌جا پخش و پلا می‌کنند و به‌نظر می‌آید که کسی تا کنون نفهمیده است که آن‌ها کمترین علاقه‌ای به هیچ‌کس ندارند. تنها فایده گربه‌ها این است که چیزهای تزیینی متحرکی‌اند، برداشتی که از نظر عقلانی جالب است، ولی گربه‌های ما شکمی دارند که بی‌اندازه پُرحجم و آویزان است و این فرض در مورد آن‌ها مصداق ندارد.

مادرم، که همه بالزاک را خوانده است و سرِ میزِ شام از فلوبر نقلِ قول می‌کند، ثابت می‌کند تا چه‌حدّ آموزش و پرورش یک کلاهبرداری بی‌نظیر است. کافی است به رابطه او، رابطه که چه عرض کنم، با گربه‌ها نگاه کنیم. به‌طور مبهم از توان تزیینی آن‌ها آگاه است، با وجود این، لجوجانه، از حرف زدن با آن‌ها هم‌چنان‌که با آدم‌ها صحبت می‌شود خودداری می‌کند، چیزی که هرگز به ذهنش وارد نمی‌شود با یک چراغ یا مجسمه چنین رفتاری داشته باشد. به‌نظر می‌آید که بچه‌ها تا سنّی پیش‌رفته تصور می‌کنند هرچه که می‌جنبد روحی دارد و برخوردار از هدفی است. مادرم دیگر بچه نیست ولی ظاهرا موفق نمی‌شود به خود بقبولاند که کنستیتوسیون و پارلمان بیشتر از جاروبرقی درک و فهم دارند. من عقیده دارم که تفاوت میان جاروبرقی و گربه در این است که یک گربه می‌تواند لذت و درد را احساس کند. ما را وادار کند که در رابطه با گربه احتیاط ویژه‌ای به خرج دهیم، همان‌طوری که در مورد یک‌چیز شکستنی رفتار می‌کنیم. وقتی می‌شنوم مادرم می‌گوید:

«کنستیتوسیون یک ماده گربه بسیار خودخواه و بسیار حساس است»، حال آن‌که ماده گربه دیگر سرخوشانه در کاناپه لمیده چون بیش از حد خورده است، حرفش مرا به خنده می‌اندازد. ولی اگر انسان به فرضیه‌ای بیندیشد که

بر طبق آن نقش گربه توتم بودن، نوعی مظهر نمادین و حامی کانون خانوادگی است، با نشان دادن افراد خانواده چنان که هستند، همه‌چیز روشن می‌شود. مادرم از گربه‌ها آن چیزی می‌سازد که می‌خواهد ما باشیم و این‌که به‌طور قطع ما نیستیم. هرقدر در جهان بگردید موفق نخواهید شد بی‌احساس‌تر و خودخواه‌تر از سه عضو خانواده ژُس، یعنی پاپا و مامان و کلُمب، آدمی پیدا کنید.

خلاصه، من فکر می‌کنم که گربه یک توتم مدرن است. البته بسیار پسندیده است که انسان در خصوص تحول، تکامل، تمدن و واژه‌هایی در همین ردیف حرف بزند و سخن‌رانی‌های پرآب و تابی ایراد کند، ولی انسان از ابتدای پدیدار شدنش تا امروز پیشرفت زیادی نکرده است: همچنان باور دارد که تصادفا به وجود نیامده است و خدایانی که اکثریت‌شان مهربان‌اند بر سرنوشتش نظارت دارند.

۴. امتناع از مبارزه

به حدّی کتاب خوانده‌ام...

با این‌همه، مثل همه خودآموخته‌ها، از آن‌چه فهمیده‌ام اطمینان ندارم. فکر می‌کردم روزی، با یک‌نظر، کل دانش را، یک‌جا فراخواهم گرفت و همه خوانده‌های پراکنده‌ام را، همان‌طوری که شاخه‌های آن‌همه پنهان ناگهان سر بر می‌کشند، درهم گره خواهم زد ــ ولی می‌بینم مفهوم خود را پنهان می‌کند، آن‌چه اساسی است از من می‌گریزد و بیهوده است که همان سطرها را دوباره و چندباره بخوانم، می‌بینم باز هم مفهوم‌های آن‌ها هر دفعه بیشتر از من فرار می‌کنند، با این‌همه هنوز من احساس پیرزن دیوانه‌ای را دارم که خیال می‌کند همه دانش‌های جهان در چنته‌اش جمع شده است. به‌نظر می‌آید پیوند این توانایی با نابینایی نشانه ویژه خودآموختگی است. ولی، با محروم کردن فرد از داشتن راهنمایان مطمئن که هر کارآموزیِ خوب به آن نیاز دارد، در عوض، به او آزادی و تلفیق در تفکر در قلمروی هدیه می‌شود که گفتارهای رسمی در آن قلمرو دیوار می‌کشند و هرگونه پا از گلیم دراز کردن را ممنوع می‌کنند.

امروز صبح، در آشپزخانه هستم، حیران، به کتاب کوچکی می‌نگرم که در برابرم قرار دارد. من در یکی از آن لحظه‌هایی هستم که دیوانگیِ عملِ تک‌روآنه‌ام مرا در منگنه قرار داده و، در نتیجه، در دو قدمی انصراف هستم ولی ناگهان به نظرم می‌رسد که سرانجام استادم را یافته‌ام.

نامش هوسرل است، نامی که روی حیوانات یا برچسب‌های شکلات نمی‌گذارند، به‌دلیل این‌که چیزی جدّی، ناخوشایند و به نحوی مبهم آلمانی را تداعی می‌کند. ولی این امر دلداری‌ام نمی‌دهد. فکر می‌کنم سرنوشتم به من، بهتر از هرکس، آموخته است که در برابر القائاتِ منفیِ تفکرِ جهانی مقاومت کنم. می‌خواهم چیزی را برای شما روشن کنم: اگر، تا این‌جا، خیال می‌کنید که زشتی دوران پیری و بیوگی در وضعیتِ سرایداری از من موجودِ بی‌نوایی درست کرده که حاضرم تسلیمِ حقارتِ سرنوشتم شوم، معنای آن

این است که فاقد قدرتِ تخیل هستید. البته، عقب‌نشینی کردم و از مبارزه امتناع کردم، ولی در عمق روحم هیچ چالشی نیست که من دست ردّ به سینه آن بزنم. با این‌که از حیث نام، موقعیت و چهره در شمار نمی‌آیم، ولی الهه‌ای شکست‌ناپذیرم.

ادموند هوسرل، که من تصمیم گرفتم نام مناسبی برای جاروبرقیِ بی‌کیسه زباله باشد، آیا استواری اُلمپ خصوصی مرا تهدید می‌کند؟

پس از کشیدن یک نفس عمیق، می‌گویم:

ــ خوب، خوب، خوب، برای هر مسئله‌ای راه‌حلی وجود دارد، این‌طور نیست.

به گربه نگاه می‌کنم و منتظر حمایتش هستم.

ناسپاس پاسخ نمی‌دهد. تازه از بلعیدن یک برشِ بزرگِ گوشت خلاص شده است و، سرشار از حسن نیت، کاناپه را مستعمره خود می‌داند.

به‌طرز احمقانه‌ای تکرار می‌کنم:

ــ خوب ــ خوب، خوب، خوب.

و، حیران، به کتابِ کوچک مسخره می‌نگرم و به فکر فرو می‌روم.

تأملات دکارتی ــ مقدمه‌ای بر پدیده‌شناسی[۸]. آدم با نگاه کردن عنوان کتاب و خواندن اولین صفحه‌های آن، خیلی زود پی می‌برد که اگر انسان قبلاً دکارت و کانت را نخوانده باشد غیر ممکن است به اندیشه هوسرل، فیلسوفی پدیده‌شناس، راه یابد. بعد، همین‌که پیش می‌رود برایش آشکار می‌شود که اگر هم بر دکارت و کانت خود تسلط داشته باشد باز هم درهای ورودی پدیده‌شناسیِ متعالی به آسانی به رویش باز نمی‌شود.

جای تأسف است. برای این‌که کانت برای من، به دلایل گوناگون، به نحو شگفت‌آوری تحسین‌برانگیز است: اندیشه او عصاره قابل‌تحسینی از نبوغ، موشکافی و جنون است که، با وجود پیچیدگی نثرش، من در درک مفهوم آن با مشکل روبه‌رو نمی‌شوم. متن‌های کانت متن‌های بسیار عظیمی‌اند و یکی از دلایل این عظمت، توانایی آن در موفقیت در آزمون آلوزرد است.

آزمون آلوزرد به خاطر بدیهی بودن آشکارش انسان را شگفت‌زده می‌کند. قدرت آن از یک احراز جهان‌شمول به‌دست می‌آید: با گاز زدن میوه انسان سرانجام می‌فهمد. چه‌چیز را می‌فهمد؟ همه‌چیز را. بلوغ آرام یک نوعِ انسانیِ محکوم به ماندگاری را می‌فهمد. سپس در یک زمان خوش، با الهام از لذت، بیهودگی همه شور و شوق‌های ساختگی را می‌فهمد که انسان را از درک آرمان اولیه فضیلت‌های چیزهای ساده و عالی و بی‌فایدگیِ گفتارها باز می‌دارد و اجازه نمی‌دهد فاسد شدن آرام و وحشتناک انسان‌ها را، که هیچ‌کس را از آن گریزی نیست دریابد. با این‌همه، لذت شگفت‌انگیز حواس وقتی دست‌به‌دست هم می‌دهند تا به انسان لذت و زیبایی شگفت‌آور هنر را بیاموزند موجب حیرت می‌شود.

آزمون آلوزرد در آشپزخانه من صورت می‌گیرد. روی میز من که از جنس فورمیکا است، میوه و کتاب را قرار می‌دهم، اولی را گاز می‌زنم و شروع به خواندن دومی می‌کنم. اگر در حمله نیرومندشان متقابلاً مقاومت کنند، اگر آلوزرد در منصرف کردن من از خواندن کتاب شکست بخورد و اگر متن کتاب موجب به‌هدر رفتن لذت من در خوردن میوه نشود، آن وقت درک می‌کنم در برابر یک اقدام مهم قرار گرفته‌ام، بهتر است بگویم استثنایی، زیرا آثار کمی وجود دارند که در برابر خوشمزگی گلوله طلایی کوچک مقاومت کنند، از پا درنیایند، مضحک و بی‌مزه جلوه نکنند.

باز هم به لئون می‌گویم:

ــ بیچاره‌ام، چون توانایی‌هایم در زمینه کانت‌شناسی در مقابله با گرداب پدیده‌شناسی بسیار ناچیز است.

هیچ راهِ چاره‌ای ندارم. باید خودم را به کتابخانه‌ای وصل کنم و کوشش کنم تا راهِ ورودی به جریان را پیدا کنم. معمولاً اطمینانی به تفسیرها و میان‌بُرهایی که خواننده را در غُل و زنجیر فلسفه مدرسی قرار می‌دهند ندارم. ولی وضعیت بحرانی‌تر از آن است که من فرصت طفره رفتن داشته باشم. پدیده‌شناسی از فهم من خارج است و این برایم غیر قابل تحمل است.

اندیشه عمیق شماره ۳: زورمندان در میان آدم‌ها هیچ کاری نمی‌کنند حرف می‌زنند باز هم حرف می‌زنند

این اندیشه عمیق به من تعلق دارد ولی از اندیشه عمیق دیگری به‌وجود آمده است. این یکی از مهمانان دیروز پاپا بود که این حرف را زد: «آن‌هایی که می‌دانند کاری بکنند آن کار را می‌کنند، آن‌هایی که نمی‌دانند آموزش می‌دهند، آن‌هایی که نمی‌دانند آموزش بدهند به آموزش‌دهندگان آموزش می‌دهند، آن‌هایی که نمی‌دانند به آموزش‌دهندگان آموزش بدهند سیاست را پیشه خود قرار می‌دهند.» همه قیافه‌ای داشتند که حاکی از این بود، البته به دلایل نادرست، که اندیشه بیان‌شده تازه است. کلُمب، که کارشناس در امر انتقاد از خودِ دروغین است، گفت: «این یک واقعیت مسلم است». او از زمره کسانی است که عقیده دارند دانستن توانستن و بخشیدن است. اگر من بدانم که از زمره نخبگان از خودراضی‌ام که اموال عمومی را، به‌دلیل زیاده‌خواهی، به باد می‌دهند از انتقاد در امانم و دو برابر بیشتر آبرو کسب می‌کنم. پاپا به این طرز تفکر گرایش دارد، با این‌که از خواهرم، کلُمب، به مراتب کمترابله است. او خیال می‌کند که هنوز چیزی به نام وظیفه وجود دارد و، با این‌که به‌نظر من چنین اندیشه‌ای یک خیال واهی بیش نیست، این امر از او در برابر حماقتِ بی‌شرمی محافظت می‌کند. حرفم را توضیح می‌دهم:

هیچ‌چیز غیر قابل تحمل‌تر از بی‌شرمی نیست. زیرا آدم بی‌شرم به‌شدت عقیده دارد که جهان مفهومی دارد و چون او موفق نمی‌شود که از چرندیات کودکی دست بردارد بنابراین رفتار معکوسی در پیش می‌گیرد. «زندگی یک زن هر جایی است، من دیگر به هیچ‌چیز عقیده ندارم، بنابراین تا سرحدّ تهوع از این زندگی لذت خواهم برد.» این خود حرفِ یک ساده‌لوح خُلق‌تنگ است.

خواهرم درست همین است. خیلی به خودش می‌نازد که دانشجوی دانشسرای عالی است، ولی هنوز به بابانوئل عقیده دارد، نه به خاطر این‌که قلب پاکی دارد بلکه صرفا به این دلیل که کاملاً بچه باقی مانده است. وقتی همکار پاپا جمله زیبایش را به زبان می‌آورد، کلُمب پوزخندی زد، از آن نوع

پوزخندهایی که معنی‌اش این است: من از مدت‌ها پیش چنین می‌اندیشم. کلُمب یک فاجعه به‌تمام معناست.

ولی من عقیده دارم که جمله دوست پاپا یک اندیشه عمیق را بیان می‌کند، درست به این دلیل که حقیقت ندارد، در هر صورت کاملاً حقیقت ندارد. این جمله نمی‌خواهد آن‌چه را که آدم در آغاز به آن عقیده دارد بگوید. اگر ترقی آدم‌ها در سلسله‌مراتب اجتماعی به نسبت عدم صلاحیت‌شان باشد، به شما تضمین می‌دهم که جهان به ترتیبی نخواهد چرخید که حالا می‌چرخد. ولی مسئله این نیست. آن‌چه این جمله می‌خواهد بیان کند این نیست که بی‌صلاحیت‌ها زندگی‌شان تخت‌تخت است، بلکه این است که هیچ‌چیز بی‌رحم‌تر و ناعادلانه‌تر از واقعیت بشری نیست: آدم‌ها در جهانی زندگی می‌کنند که در آن واژه‌ها حکومت می‌کنند و نه عمل‌ها و این‌که صلاحیت نهایی در تسلط بر زبان است. این وحشتناک است به‌دلیل این‌که ما پستان‌دارانِ برنامه‌ریزی شده‌ای هستیم برای خوردن، خوابیدن، تولید مثل کردن، به چنگ آوردن سرزمین خود و برقراری امنیت خود و این‌که با استعدادترین‌ها در انجام این کارها، حیوان‌ترین ما، همیشه اجازه می‌دهند کسانی سوارشان شوند که خوب حرف می‌زنند در حالی‌که از نگه‌داری باغ خود، از آوردن یک خرگوش برای شام یا درست تولید مثل کردن ناتوانند. انسان‌ها در جهانی زندگی می‌کنند که ناتوان‌ها بر آن حاکم‌اند. این اهانتی وحشتناک به طبیعت حیوانی ماست، نوعی فساد، تناقض عمیق.

۵. وضعیتِ غم‌انگیز

بعد از یک ماه مطالعه دیوانه‌وار، با آرامش خیال بسیار عمیق، تصمیم می‌گیرم که پدیده‌شناسی یک کلاهبرداری است. به همان ترتیبی که کلیسا همیشه حالتی شبیه به ایست قلبی در من ایجاد می‌کند ــ وقتی که در برابر نمایش آن‌چه آدم‌ها می‌توانند برای عظمت چیزی برپا دارند که وجود ندارد ــ پدیده‌شناسی هم ناباوری مرا در برابر این‌همه هوشی که توانست در خدمت کارِ بیهوده‌ای قرار گیرد به‌ستوه می‌آورد. از آن‌جایی که در ماه نوامبر هستیم، افسوس می‌خورم که آلوزرد گیرم نمی‌آید. در چنین وضعیتی، حقیقت را بگویم یازده ماه در سال خودم را با شکلات سیاه (۷۰ درصد) راضی می‌کنم. ولی از پیش نتیجه آزمون را می‌دانم. شکلات سیاهم را با قرچ و قروچ می‌خورم، به فصل زیبای «آشکارسازی معنای غایی علم از طریق زیستن» آن به مثابه پدیده نوئماتیک[۹]»[۱۰] یا «مسائل سازنده من استعلایی» نگاه می‌کنم، در حالی‌که در صندلی راحتی لم داده‌ام، با خط‌کش با ضربه‌های پُرصدا چکش‌وار به رانم می‌کوبم و آب‌میوه آلوزرد یا رشته‌هایی از شکلات آب‌شده از گوشه لبم سرازیر است، و نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

وقتی انسان می‌خواهد به پدیده‌شناسی نگاه کند باید توجه داشته باشد که پرسش دوگانه‌ای را مطرح می‌سازد: طبع وجدان انسانی چگونه است؟ چه شناختی از جهان داریم؟

به پرسش اولی نگاه می‌کنیم:

هزاران سال است که از «خود را بشناس»[۱۱] تا «من فکر می‌کنم پسهستم»[۱۲]، تفسیر این امتیاز ناچیز انسان که همان آگاهی او از هستی خویشاست متوقف نشده و به ویژه از توانایی این آگاهی در موضوع قرار دادن خود. وقتی در جایی از بدن انسان خارش ایجاد می‌شود، انسان خود را می‌خاراند و آگاه است که در حال خاراندن خویش است. از او پرسیده می‌شود چه کار می‌کنی؟ که او پاسخ می‌دهد: خود را می‌خارانم. تحقیق را بیشتر جلو می‌برند (آیا آگاهی که تو آگاهی از این واقعیت که خود را می‌خارانی؟)، که او باز هم پاسخ می‌دهد

آری و همین‌طور نسبت به همه این آگاهی‌هایی که ممکن است در پی بیایند. انسان با دانستن این‌که خود را می‌خاراند و از این خاراندن آگاهی دارد، آیا کمتر خود را خواهد خاراند؟ آگاهی واکنشی آیا تأثیر مطلوبی بر نظام خارش‌ها دارد؟ البته که نه. دانستن این‌که جایی از بدن می‌خارد و آگاهی داشتن از این‌که انسان از دانستن آن آگاه است، به هیچ‌وجه در واقعیت خاریدن تغییری ایجاد نمی‌کند. عیب اضافی این است که باید روشن‌بینی ناشی از این وضعیت غم‌انگیز را تحمل کرد و من پنج کیلو آلوزرد شرط می‌بندم که این امر موجب دردسری می‌شود که گربه‌ام با یک حرکت ساده چنگال جلوی خود آن را رَد می‌کند.

همه پدیده‌شناسی بر پایه این یقین استوار است: وجدانِ واکنشی نشانه منزلت هستی‌شناختی ما و تنها جوهری در وجود ماست که ارزش بررسی کردن را دارد به خاطر این‌که ما را از جبرگرایی زیست‌شناختی نجات می‌دهد. به‌نظر می‌آید که کسی از این واقعیت آگاه نیست که چون ما حیوان‌هایی هستیم که تحت انقیاد جبرگرایی خشک چیزهای فیزیکی قرار داریم، بنابراین هر چیز مقدم بر آن باطل است.

۶. رداهایِ ضخیمِ کشیشی

حال سؤال دوم: از جهان چه می‌دانیم؟

به این سؤال، ایده‌آلیست‌هایی مثل کانت جواب می‌دهند.

چه جواب می‌دهند؟

جواب می‌دهند: چیز زیادی نمی‌دانیم.

ایده‌آلیسم مکتبی است که عقیده دارد ما فقط آن چیزهایی را می‌توانیم بشناسیم که در وجدان ما، این گوهر نیمه خدایی‌ای که ما را از ددمنشی نجات می‌دهد، ظاهر می‌شود. ما جهان را در آن حدی که وجدان ما می‌تواند از آن حرف بزند به خاطر این‌که برایش ظاهر می‌شود می‌شناسیم ــ نه بیشتر. مثالی بزنیم، به‌طور تصادفی گربه نازنینی به نام لئون را مورد نظر قرار دهیم. چرا؟ به خاطر این‌که با یک گربه آسان‌تر می‌توانیم به مقصودمان برسیم: چطور می‌توانید مطمئن باشید که لئون یک گربه است و حتا چطور می‌توانید پی ببرید که یک گربه چیست؟ یک پاسخ سنجیده می‌تواند بیانِ این واقعیت ساده باشد: درک شما از حیوان، که با مکانیسم‌های مفهومی و زبانی کامل شده، شما را به سوی شکل دادن این شناخت هدایت کرده است. ولی پاسخ ایده‌آلیست از عدم امکانی حرف می‌زند که وجود دارد و به ما اجازه نمی‌دهد تا بدانیم و بفهمیم آیا آن‌چه می‌بینیم و درک می‌کنیم و آن‌چه به‌عنوان گربه در وجدان ما ظاهر می‌شود، عینا منطبق با گربه‌ای است که در عالم واقع وجود دارد. شاید گربه‌ام، که در حال حاضر آن را، به صورت چهارپایی چاق و با سبیل‌های آویزان، در میان دستانم گرفته‌ام ولی در روحم آن را در کشوی برچسب‌داری که روی آن «گربه» نوشته شده قرار می‌دهم، درواقع و حتا در ذات خود چیزی جز یک گلوله سِمج سبزرنگ نباشد و میومیو هم نکند. ولی حواس من چنان قدرت انطباق‌یافته و دست‌آموز شده که چنین چیزی را نمی‌بینم و توده سِمجِ سبز نفرت‌انگیز، یا فریب نفرت و اعتماد صادقانه‌ام، در برابر وجدانم خود را در ظاهر یک حیوان خانگی و شکمو با موهای ابریشمین ارائه می‌کند.

این‌هم ایده‌آلیسم کانتی. ما از جهان جز ایده، که وجدان ما آن را شکل می‌دهد، چیز دیگری نمی‌شناسیم. ولی فرضیه‌ای افسرده‌کننده‌تر از این‌هم وجود دارد که از اشاره به آن خودداری می‌شود.
می‌ماند ایده‌آلیسم ادموند هوسرل، که مرا به یاد رداهای ضخیم کشیش‌هایی می‌اندازد که شیفته فرضیه کلیسای باپتیست[۱۳] شده‌اند.
در این تئوری آخری فقط درک گربه وجود دارد. و گربه؟ از خیرش می‌گذرند. هیچ نیازی به گربه نیست. به چه درد می‌خورد؟ کدام گربه؟ از این پس، فلسفه به خود اجازه می‌دهد که فقط در زمینه فساد روح خود را سرگرم کند. جهان یک واقعیت دست‌نیافتنی است که سعی در شناخت آن بیهوده است. از جهان چه می‌دانیم؟ هیچ. هر شناختی یک خود کاوشیِ وجدانِ واکنشی توسط خود آن است، بنابراین می‌توان از خیر جهان گذشت.
پدیده‌شناسی این است: «شناخت آن‌چه بر وجدان ظاهر می‌شود.» روز یک پدیده‌شناس چگونه می‌گذرد؟ آگاه است که باید زیر دوش برود و بدنی را که وجودش مبنایی ندارد صابون بزند، تکه‌نان‌های کره مربا آلوده نیست‌شدنی را ببلعد، لباس‌هایش که مثل پرانتزهای خالی هستند بپوشد، به سر کارش برود و گربه‌ای به چنگ آورد.
این گربه وجود دارد یا ندارد، و آن‌چه در ذات خود است، برایش اهمیتی ندارد. چیزی که نتوان آن را مشخص کرد، توجه پدیده‌شناس را جلب نمی‌کند. برعکس، غیر قابل انکار است که در وجدانش گربه‌ای ظاهر می‌شود و این ظهور است که فکر مرد مورد علاقه ما را به خود مشغول کرده است.
وانگهی یک ظهور بسیار پیچیده. این‌که کسی بتواند چنین به تفصیل به عملکرد ادراک توسط وجدان در مورد چیزی بپردازد که وجودش در نفس خود بی‌فایده است، بسیار در خور توجه است.
جان کلام: پدیده‌شناسی یک تک‌گویی تنها و پایان‌ناپذیر وجدان با خود است.

۷. در جنوب ایالات متحد

مانوئلا نفس‌نفس‌زنان وارد می‌شود و می‌پرسد:

ــ چه می‌خوانید؟

ــ یک جُنگِ شعر محلی.

برای همیشه پرونده هوسرل را بسته‌ام و کنار گذاشته‌ام.

مانوئلا با سرخوشی سبدش را باز می‌کند و خوردنی‌هایی را که با سلیقه در آن چیده شده است یکی یکی بیرون می‌آورد و روی سفره پهن می‌کند. این نحوه چیدن خوراکی‌ها به من می‌فهماند که باید در انتظار سخنان هیجان‌انگیزی باشم.

من هم فنجان‌ها را می‌گذارم و در انتظار حرف‌های او می‌نشینم.

شروع می‌کند:

ــ خانم دوبروگلی از خوراک قارچش راضی نیست.

مؤدبانه می‌گویم:

ــ آه، خوب.

با قیافه‌ای ناخوشایند، ادامه می‌دهد:

ــ خوراک قارچ، آن‌طور که او انتظار داشت عطر و بو نداشت، گویی این عیب غذا نوعی اهانت شخصی به او بود.

دو نفری این خبر را در آن حدّی که ارزش توجه دارد مزه‌مزه می‌کنیم و من از تجسّم برنادت دوبروگلی در آشپزخانه، سرگردان و ژولیده مو، به‌دنبال یافتن راهی که بتواند به کمک سُس‌های مختلف به خوراک مورد نظرش عطر و بوی لازم را ببخشد، احساس لذت می‌کنم.

مانوئلا به حرفش ادامه می‌دهد:

ــ نپتون هم شاشش را در پاچه شلوار آقای سن ـ نیس خالی می‌کند. حیوان بیچاره ساعت‌ها بود که شاشش را نگه داشته بود و به محض این‌که آقای سن ـ نیس قلاده را در راهرو از گردنش برمی‌دارد دیگر طاقت نمی‌آورد و شاشش را در همان‌جا در وسط دو ساق پای او خالی می‌کند.

نپتون سگ صاحب آپارتمانِ سمتِ راست طبقه سوم است. طبقه‌های دوم و سوم تنها طبقه‌هایی هستند که در هر طبقه دو آپارتمان وجود دارد (هر کدام دویست متر مربع). در طبقه اول دوبروگلی‌ها، در طبقه چهارم آرتن‌ها، در طبقه پنجم رُس‌ها و در طبقه ششم پالی‌یرها سکونت دارند. در طبقه دوم خانواده مُریس و خانواده روزن و در طبقه سوم خانواده سن ـ نیس و خانواده بادوآزها سکونت دارند. نپتون سگ بادوآز یا دقیق‌تر گفته شود سگ دوشیزه بادوآز است که در دانشکده حقوق خیابان اَسس[۱۴] حقوق می‌خواند و هر سال برای سگ‌های دانشجویان حقوق مسابقه ترتیب می‌دهد.

من به نپتون خیلی علاقه دارم. آره، ما دو تا خیلی همدیگر را می‌پسندیم، شاید به لطف همدلی‌ای است که از قابل درک بودن سریع و بی‌واسطه احساسات یکی برای دیگری به‌وجود می‌آید. نپتون احساس می‌کند که دوستش دارم؛ خواسته‌های گوناگونش برایم آشکار است و فورا به آن‌ها پی می‌برم. بامزه‌گی مطلب در این است که وقتی صاحبش، دوشیزه‌خانم بادوآز، میل دارد از او جنتلمنی بسازد، او لجوجانه می‌خواهد سگ باقی بماند. وقتی به حیاط مجموعه آپارتمان‌ها وارد می‌شود، در انتهای قلاده چرمی حنایی‌رنگش می‌ایستد و با چشمانی آرزومند به چاله‌های آب پُرگل و لای می‌نگرد. وقتی صاحبش، با یک حرکت بند قلاده را می‌کشد او، بی‌هیچ تشریفاتی، ته‌اش را به زمین می‌چسباند و با خیال راحت مشغول لیسیدن موضع مخصوص خود می‌شود. آتنا، ماده‌سگ مسخره مُریس‌ها، زبانش را با حالت تمسخرآمیزی برای او در می‌آورد و با مغزی انباشته از آرزوهای سوزان از پیش به نفس‌نفس می‌افتد. آن‌چه، به‌ویژه در سگ‌هایی از نژاد نپتون خنده‌دار می‌آید این است که وقتی شوخ‌طبعی‌شان گُل می‌کند راه رفتنشان به رقصیدن قایقی بر آب شباهت پیدا می‌کند. پاها و گوش‌ها چنان به آرامی تکان می‌خورند که انگار قایقی با نوسان‌هایی آرام در سطح آب در حال حرکت است. حالت رقصان نپتون روی زمینِ سفت حیاط، به این محیطِ شهری فضایی می‌بخشد که سخت مورد علاقه من است.

دستِ آخر بگویم که نپتون یک شکموی به‌تمام معناست و برای حمله بردن به یک شلغم پس‌مانده یا یک تکه نان بیات‌شده همیشه آماده است. وقتی صاحبش او را به گردش می‌برد، تا ظرف‌های زباله را می‌بیند، با زبان آویزان و دم پر از جنبش، با تمام نیرو خود را به طرف آن می‌کشاند. این امر برای دیان بادوآز سخت‌مایه نومیدی است. به‌نظر این روحِ متشخص چنین می‌آید که سگش باید شبیه دختر پیش‌خدمت‌های جامعه ساواناه[۱۵] در جنوب ایالات متحد قبل از جنگ باشد، دخترانی که به آسانیشوهر پیدا نمی‌کردند و در صورتی که در یافتن شوهر موفق می‌شدند می‌بایستی تظاهر کنند اصلاً اشتها ندارند و در بند غذا نیستند.

نپتون، درست عکس چنین وضعی، خود را مثل یک یانکی گرسنه نشان می‌دهد.

۸. پیامبر نخبه‌های معاصر

امروز صبح، در حال گوش کردن فرانس انتر[۱۶] از کشف این‌که من آنی‌ستم که خیال می‌کردم شگفت‌زده شدم. تا به‌حال، من وضعیتِ خودآموختگی کارگری‌ام را به التقاط‌گرایی فرهنگی‌ام نسبت می‌دادم. همان‌طوری که پیش از این گفتم، هر لحظه از زندگی‌ام که می‌توانست از کار کردن آزاد باشد صرف خواندن کتاب، دیدن فیلم و گوش کردن به موسیقی شد. ولی به نظرم می‌آید که این دیوانگی در بلع چیزهای فرهنگی از یک بدسلیقه‌گی عمده لطمه‌ای می‌بیند و آن مخلوط کردن ناپسند آثار درخور احترام با آثار دیگری است که از احترام کمتری برخوردار است.

شاید در عرصه خواندن کتاب است که التقاط‌گرایی فرهنگی من شدت کمتری دارد، هرچند گوناگونی دل‌بستگی‌ام در این قلمرو شدیدتر از هر جای دیگر است. من کتاب‌های تاریخی، فلسفی، اقتصاد سیاسی، جامعه‌شناسی، روان‌شناسی، فن‌های آموزش و پرورش و، البته بیشتر از همه، ادبی زیادی خوانده‌ام. اولی‌ها برایم جالب بودند، آخری‌ها هم همه زندگی من است. برای همین است که نام گربه‌ام را، به خاطر تولستوی، لئون گذاشته‌ام. نام گربه قبلی کارِنین به خاطر آنا[۱۷] بود ولی من از ترساین که مچم وا شود او را کاره صدا می‌زدم. به‌جز بی‌وفایی استاندالی‌ام، سلیقه‌ام به‌طرز آشکاری به روسیه پیش از سال ۱۹۱۰ گرایش دارد. اگر فراموش نشود که من یک دختر دهاتی‌ام که آرزوهای شغلی‌ام در بهترین صورتی که تحقق پیدا کرد به سرایداری شماره ۷ خیابان گرونل ختم شده است، آن وقت توجه خواهد شد که چنین سرنوشتی نمی‌توانست مرا در خواندن کتاب جلوتر از این ببرد. باید اعتراف کنم که علاقه درخور سرزنشی به خواندن کتاب‌های پلیسی دارم، ولی کتاب‌هایی که در این زمینه می‌خوانم به نظرم کتاب‌هایی‌اند که در سطح ادبی بالایی قرار دارند. بعضی روزها، واقعا برایم دردآور است که صدایِ زنگ برنار گرولیه یا سابین پالی‌یر مرا از خواندن یک رمان جذاب پلیسی باز دارد، به‌ویژه وقتی از من می‌پرسند:

ــ چرا پخش شده، در همه جای حیاط بوی زباله؟
از این‌که برنار گرولیه، یک نوکر، و سابین پالی‌یر، وارث یک خانواده قدیمیِ بانک‌دار، بتوانند اشتغال ذهنی‌شان را معطوف به یک‌چیز بی‌اهمیتی مثل بوی‌ناک بودن ظرف‌های زباله بکنند ولی هر دو با هم ندانند که جای ضمیرِ بعد از فعل در جمله استفساری کجاست انسان را واقعا دچار حیرت می‌کند.
در زمینه سینمایی، برعکس، التقاط‌گرایی من شکوفاست. من طرف‌دار فیلم‌های پرفروش امریکایی و فیلم‌های مؤلف هستم. درواقع، مدت‌ها به فیلم‌های سرگرم‌کننده امریکایی و انگلیسی علاقه داشتم و به دیدن‌شان می‌رفتم، به استثنای بعضی از فیلم‌های جدّی، که با چشمان زیباپسند، چشمان پرشور و تکلف‌گرایی که فقط به دیدن فیلم‌های سرگرم‌کننده آشنا بوده به آن‌ها نگاه می‌کردم. گرین اوی تحسین و توجه و خمیازه را برمی‌انگیزد و هربار که ملی و ماما را می‌بینم که بعد از مرگ بانی بلو از پله‌کان باتلرها بالا می‌روند اشکم سرازیر می‌شود و بلیدرینر را در میان فیلم‌های سرگرم‌کننده شاهکار باارزشی می‌دانم. مدت‌ها به‌عنوان یک امر مسلم فکری کردم که هنر هفتم چیزی زیبا، قوی و خواب‌آور است و این‌که سینمای سرگرم‌کننده چیزی سطحی، شادی‌بخش و منقلب‌کننده است.
گوش کنید، امروز، به‌عنوان مثال، در جایم بند نمی‌شوم و با بی‌صبری در انتظار دیدن هدیه‌ای هستم که به خودم داده‌ام. این هدیه ثمره یک بردباری نمونه است: برآورده کردن آرزوی مدت‌ها به وقت دیگر موکول شده دیدن فیلمی که برای اولین‌بار آن را در نوئل ۱۹۸۹ دیده بودم.

۹. اُکتبر سرخ

در نوئل ۱۹۸۹، لوسین خیلی بیمار بود. اگر هم نمی‌دانستیم که مرگ کی فرا خواهد رسید، با واقعیتِ قریب‌الوقوع بودن آن گره خورده بودیم. گره خوردن در خودمان و گره خوردن یکی به دیگری با رشته‌ای نامرئی. وقتی که بیماری وارد یک کانون خانوادگی می‌شود، فقط بر یک جسم چیره نمی‌شود بلکه بین قلب‌ها تارهای سیاهی می‌تند که در میان آن‌ها امید رفته‌رفته مدفون می‌شود. بیماری، مثل تارهای عنکبوتی که به طرح‌ها و نفس کشیدن‌های ما بپیچد، روز به روز، زندگی ما را بیشتر می‌بلعید. وقتی که از بیرون وارد خانه می‌شدم، احساسم این بود که وارد زیرزمین شده‌ام و تمام‌مدت سردم بود، سرمایی که هیچ‌چیز آن را کاهش نمی‌داد به‌حدی که، در آخرین روزها، وقتی در کنار لوسین دراز می‌کشیدم، به نظرم می‌آمد که بدن او تمام گرمایی را که بدن من از جای دیگری به‌دست آورده بود می‌مکد.

بیماری، که در بهار ۱۹۸۸ مشخص شده بود، هفده ماه لوسین را عذاب داد و در شب نوئل به زندگی‌اش پایان داد. اعانه‌ای توسط خانم مُریسِ پیر از ساکنان آپارتمان‌ها جمع‌آوری شد که با آن دسته گل زیبایی خریدند و در کنار در سرایداری گذاشتند، با روبان سیاهی به دور آن و بی‌هیچ نوشته تسلیت‌آمیزی. فقط خانم مُریس در مراسم خاک‌سپاری حضور پیدا کرد. او زنی پارسا، سرد و خشک بود، ولی در رفتارِ زاهدانه و کمی غیر منتظره‌اش چیزی صمیمانه وجود داشت و وقتی یک سال بعد از مرگ لوسین از دنیا رفت فکر کردم زن خوبی بود و خالی بودن جای او را احساس کردم، با این‌که ظرف پانزده سالی که همدیگر را می‌دیدیم هرگز کلمه‌ای بین ما رد و بدل نشد.

ــ او زندگی عروسش را تا آخر تباه کرد، روحش قرین آرامش باد.

این مانوئلا بود که ــ با این‌که نسبت به عروسِ پیرزنِ در گذشته کینه‌ای شتری داشت ــ، به‌عنوان دعای تدفین، این سخنان را بر زبان آورد.

به‌جز کرنلیا مُریس، با تورهای روی صورت و دانه‌های تسبیح‌اش، بیماری

لوسین توجه کسی را، به‌عنوان چیزی که شایسته توجه باشد، جلب نکرد. به‌نظر داراها این‌طور می‌آید که افراد خرده‌پا، شاید به‌علت این‌که زندگی آن‌ها ارزش چندانی ندارد و محروم از اکسیژن، پول و مردم‌داری‌اند، احساسات انسانی را با شدت کمتری درک می‌کنند و با بی‌اعتنایی زیادی با آن روبه‌رو می‌شوند. چون ما سرایدار بودیم، به‌نظر می‌آمد که پذیرفته شده است که مرگ برای ما در روند طبیعی امور قرار دارد و چیزی عادی و پیش‌پا افتاده است حال آن‌که برای داراها چیزی غیر عادلانه و واقعه‌ای ناگوار شمرده می‌شود. سرایداری که جان می‌سپارد، حفره کوچکی است که در روند روزانه زندگی ایجاد می‌شود، یک واقعیت زیست‌شناسانه است که هیچ‌گونه فاجعه‌ای به‌بار نمی‌آورد و، از نظر مالکانی که هر روز با او در راه‌پله‌ها یا دم درِ اتاق دربانی برخورد می‌کردند، لوسین یک عدم وجود بود که به نیستی‌ای برمی‌گشت که هرگز از آن خارج نشده بود، حیوانی که، چون در یک نیمه زندگی می‌زیسته، بی‌شکوه و بی‌نیرنگ، شاید در لحظه مرگش جز حالت نیمه‌شورش احساس دیگری نداشته است. کاش می‌توانستیم جهنم را تحمل کنیم و کاش با قلبی سرشار از خشم می‌توانستیم، به‌تدریج که درد هستی ما را به‌سوی ویرانی سوق می‌دهد، تباهی خودمان را در خود، در آشفتگی ترس و نفرتی که مرگ در هر یک از ما برمی‌انگیزد، به پایان برسانیم.

یک روز، سه هفته پیش از نوئل، وقتی با سبدی پر از شلغم و غذای گربه از خرید باز گشتم، لوسین را لباس پوشیده، آماده برای خروج از خانه یافتم. حتا شال‌گردنش را به گردن بسته بود و سرپا ایستاده بود و در انتظار من بود. بعد از این‌که روزها شاهد پرسه زدن شوهری بودم که رفتن از تخت‌خوابش تا آشپزخانه چنان او را فرسوده و رنگش را چنان ترس‌آور مثل کچ سفید می‌کرد، بعد از هفته‌ها دیدن او با لباس خوابی که از تنش در نمی‌آورد و به نظرم عین لباس مرگ می‌آمد، حال دیدن او با چشمانی درخشان و قیافه‌ای شیطنت‌آمیز و یقه پالتو تا کنار گونه‌هایی بالا زده که به نحو عجیبی سرخ و شاداب بود، مرا چنان به وحشت انداخت که نزدیک بود از هوش بروم.

بُهت‌زده، فریاد زدم:
ــ لوسین!
می‌خواستم به طرفش بدوم، او را نگه دارم که نیفتد، بنشانمش، لباسش را از تنش در بیاورم، دیگر نمی‌دانم چه‌کاری بکنم، تمام کارهایی که بیماری او به من در انجام کارهای ناشناخته آموخته بود: در این آخرین روزها، تنها کارهایی بود که انجام دادن‌شان را یاد گرفته بودم. رفتم سبدم را گذاشتم، بیمارم را در آغوش گرفتم، در بغلم فشردم و همه چیزهایی را که قادر به انجامشان بودم انجام دادم، وقتی، با نفس بند آمده، با قلبی پر از هیجانی شادی‌بخش از کارم باز ماندم، لوسین گفت:
ــ درست وقت داریم که به‌موقع برسیم، سانس سینما یک ساعت دیگر شروع می‌شود.
در گرمای سالن، در حال ریختن اشک، خوشبخت به‌حدی که هرگز در عمرم نبودم، دست ولرم او را بعد از ماه‌ها در دستم گرفتم. می‌دانستم جوشش غیر منتظره نیرو در وجودش او را از تخت‌خواب کنده بود، به او قدرت پوشیدن لباس، عطش خارج شدن از خانه و میل این‌که یک‌بار دیگر لذت زندگی زناشویی را دریابیم داده بود. خوب می‌دانستم که این عطش نشانه این بود که وقت کمی باقی مانده است، حالتِ پاکی و خلوص باطنی که پیش از رسیدن به آخر خط دست می‌دهد. ولی این برایم مهم نبود و من می‌خواستم از این فرصت شادی‌بخش استفاده کنم، از این لحظه‌های گریخته از اسارت بیماری، از دست ولرم او در دست من و از ارتعاش لذتی که در وجود هردومان جاری بود به‌دلیل این‌که، به لطف آسمان، فیلمی بود که می‌توانستیم با هم از آن لذت ببریم.
فکر می‌کنم که او بلافاصله مرد، جسم او باز هم سه هفته مقاومت کرد ولی روح او در آخر سانس سینما در گذشته بود، زیرا می‌دانست که این‌طور بهتر است، چون در سالن تاریک سینما با من وداع کرده بود، بی‌تأسف‌های بیش از حدّ اندوه‌بار، زیرا آرامش را این‌گونه یافته بود، مطمئن از آن‌چه، هردومان با

صرف‌نظر کردن از واژه‌ها، با با هم نگاه کردن به پرده درخشان سینما که در آن داستانی تعریف می‌شد، به‌هم گفته بودیم.
من آن را پذیرفتم.
در تعقیب اکتبر سرخ فیلمِ آخرین هم‌آغوشی ما بود. آن‌کس که می‌خواهد هنرِ حدیث نفس را ببیند، باید برود و فیلم را ببیند. انسان از خودش می‌پرسد که چرا دانشگاه لجاجت به خرج می‌دهد و سالن سینما را محل درس به شمار نمی‌آورد: یک شون کانری[۱۸] در لباسِ نظامی افسرنیروی دریایی روس و چند تا ناو هواپیمابر که در محل‌های مناسب کمین کرده باشند، از هرگونه آموزش دانشگاهی سودمندترند.
آری، داشتم می‌گفتم، که امروز صبح فرانس انتر به من فهماند که این آلودگیِ آرمان‌های من به فرهنگ مشروع به خاطر گرایش‌های من به فرهنگ نامشروع لکه ننگی نیست که ارتباطی به تبار پست من یا دست‌یابیِ تک و تنهایی من به روشنگری روح داشته باشد بلکه یکی از ویژگی‌های روشنفکران عصر حاضر است که طبقه حاکم به شمار می‌آیند. چگونه آن را فهمیدم؟ از زبان یک جامعه‌شناس، که من به‌شدت دوست داشتم بدانم که آیا خود او دوست داشت بداند که سرایدار دمپایی‌پوش از او یک بت مقدس ساخته است. این جامعه‌شناس، با مطالعه تحول عملکردهای فرهنگی روشنفکران سابق که در گذشته از طلوع خورشید تا پاسی از نیمه‌شب در فرهنگ سطح بالا غوطه‌ور بودند، به این نتیجه می‌رسد که آن‌ها ازین‌پس قطب‌های وحدت‌طلبی شده‌اند که در آن مرز بین حق و باطل فرهنگی به نحو جبران ناپذیری مغشوش شده است. به‌عقیده او صاحبِ عنوانِ استادی ادبیات کلاسیک که در گذشته باخ گوش می‌کرد و موریاک می‌خواند و فیلم‌های مؤلف و هنری می‌دید، حال هندل گوش می‌کند و فلوبر می‌خواند و فیلم‌های ویسکونتی می‌بیند و ظهر همبرگر می‌خورد.
کشف یک رسم اجتماعی حاکم در جایی که انسان انتظار دارد علامت ویژه آن را ببیند همیشه نگران‌کننده است. نگران‌کننده و شاید ناراحت‌کننده. که من،

رُنه، پنجاه و چهار ساله، سرایدارِ خودآموخته، به‌رغم گوشه‌نشینی‌ام در یک اتاقِ دربانیِ مناسب، به‌رغم انزوایی که توانست مرا در برابر عیب‌های توده مردم در امان نگه دارد، به‌رغم، باز هم، این قرنطینه شرم‌آور، بی‌خبر از تحولات جهان وسیعی که خودم را در آن زندانی کرده‌ام، که من، رُنه، شاهد همان تغییری باشم که نخبه‌های معاصر را به جنب‌وجوش وا می‌دارد ــ نخبه‌هایی مرکب از پالی‌یرهای کوچولویِ دانشجوی دانشسرای عالی که مارکس می‌خوانند و دسته‌جمعی برای تماشای ترمیناتور[۱۹] می‌روند یا با دوآزهای نرم ونازک‌دل که حقوق‌شان را در خیابان اَسس[۲۰] می‌خوانند و در برابر عشق دریک نگاه ناتینگ هیل[۲۱] هق‌هق گریه سر می‌دهند ــ این ضربه‌ای است که به سختی می‌توانم تحمل کنم. زیرا، برای آن‌هایی که به گاه‌شماری وقایع توجه دارند، آشکارا مشخص است که من ادای جوانک‌ها را در نمی‌آورم ولی، در عملکردهایِ التقاط‌گرایی، خیلی جلوتر از آن‌ها گام برداشته‌ام.

رُنه، پیامبر نخبه‌های معاصر.

ــ بسیار خوب، بسیار خوب، چرا که نه.

با خودم حرف می‌زنم، ضمن این‌که تکه بریده‌ای از جگر گوساله را برای گربه از سبدم در می‌آورم، از ته سبد دو فیله از ماهی مورد علاقه‌ام را، که در یک کیسه پلاستیک معمولی خوب بسته‌بندی شده است، خارج می‌کنم و در نظر دارم پس از خواباندن آن در آب‌لیموی پر از دانه‌های خوش‌بو در قابلمه بگذارم تا آرام‌آرام بپزد.

این‌جاست که واقعه روی می‌دهد.

اندیشه عمیق شماره ۴: مواظبت کردن از گیاهان بچه‌ها

یک زن خدمت‌کار سه ساعت در روز به این‌جا می‌آید ولی این مامان است که به گیاهان می‌رسد. یک سیرک باورنکردنی. مامان دو تا آب‌پاش دارد، یکی برای آب با کود، یکی هم برای آب بی‌آهک. علاوه بر این، یک افشانه چند شاخه هم دارد که می‌تواند آب را به حالت «اسپری» یا به صورت «باران» یا «مه رقیق» درآورد. هر روز صبح او از بیست گیاهِ سبز آپارتمان بازدید به‌عمل می‌آورد و به نحو بسیار ویژه‌ای از آن‌ها مواظبت می‌کند، زیر لب چیزهای زیادی به زمزمه می‌گوید و نسبت به بقیه مسائل دنیا اعتنایی ندارد. شما هرچه میل دارید می‌توانید به مامان وقتی که به گیاهان مشغول است بگویید، او به هیچ‌وجه توجهی ندارد. به‌عنوان مثال: «قصد دارم امروز هروئین بکشم، زیاد از حد هم بکشم.» پاسخ دریافتی این است: «نوک برگ‌های نخل زرد شده، آب زیاد، به هیچ‌وجه خوب نیست.»

آغاز ارائه یک سرمشق: اگر نمی‌خواهی زندگی‌ات را با شنیدن هر آن‌چه دیگران می‌گویند خراب کنی، سرت را با گیاهان سبز خانگی سرگرم کن. ولی قضیه به‌همین جا ختم نمی‌شود. وقتی مامان با آب‌پاش روی برگ‌های گیاهان آب می‌ریزد، من به خوبی امیدی را که در وجودش زنده می‌شود می‌بینم. فکر می‌کند که این آب نوعی مرهم است که در جان گیاه نفوذ می‌کند و آن چیزی را که گیاه برای شادابی نیاز دارد به آن می‌دهد. در مورد کود هم همین‌طور است: مامان آن را با تکه‌های چوب‌های کوچک در خاک قرار می‌دهد (درواقع در مخلوطی از خاک و شن و کود، مخصوص هر گیاهی جداگانه، که مامان آن را از یکی از مؤسسه‌های پرورش گیاه می‌خرد).

بنابراین، مامان به همان ترتیبی که گیاهانش را تغذیه می‌کند به بچه‌هایش غذا می‌دهد: آب و کود برای نخل، لوبیاسبز و ویتامین ث برای ما. این هسته اصلیِ پرورش یک نمونه اصیل است: تمام توجه خود را روی موضوع متمرکز کنید، به او مواد غذایی‌ای برسانید که از بیرون به درون می‌رود، با تقویت اندرون، رشد و سعادت او به‌دست می‌آید. با آب‌پاشی کردن به برگ‌ها، گیاه

برای روبه‌رو شدن با هستی مجهز می‌شود. با نگاهی مخلوط از نگرانی و امید به آن نگریسته می‌شود، آدم از شکننده بودن زندگی آگاه است، نگران حوادثی است که ممکن است اتفاق بیفتد ولی، در عین حال، این خشنودی خاطر وجود دارد که آن کاری را که می‌بایستی انجام بدهد انجام داده و وظیفه غذادهندگی خود را به‌جا آورده است: انسان اطمینان‌خاطر پیدا می‌کند، برای مدتی خود را در امنیت احساس می‌کند. مامان زندگی را این‌گونه می‌بیند: یک رشته اقدامات دفع بلا کننده پشت سرهم، همان اندازه بی‌فایده که آب‌پاشی کردن به برگ‌های گیاه، که توهم زودگذر امنیت را به‌وجود می‌آورد.

چقدر بهتر بود که عدم امنیت خود را تقسیم می‌کردیم، اگر در درون‌مان می‌پذیرفتیم به خودمان بگوییم که لوبیاسبز و ویتامین ث اگر جسم ما را هم تغذیه کند، ما را نجات نمی‌دهد و روح ما را تغذیه نمی‌کند.

۱۰. گربه‌ای به نام گرویس[۲۲]

شابرو زنگ درِ اتاق دربانی را می‌زند.

شابرو پزشک شخصی پی‌یر آرتن است: نوعی پیرمردِ خوش‌بر و رویِ همیشه بُرنزه که دائم در برابر اربابش، مثل کرم خاکی، در پیچ و تاب است و، در بیست سال گذشته، هرگز نه به من سلام کرده و نه حتا نشان داده که در پیش چشمانش ظاهر شده‌ام. تجربه پدیده‌شناسانه درخور توجه این است که بررسی شود اساس ظاهر نشدن چیزی در وجدان عده‌ای و ظاهر شدن همان چیز در وجدان عده‌ای دیگر چیست. این‌که تصویر من هم‌زمان بتواند در مُخ نپتون نقش بندد ولی در برابر مُخ شابرو خود را عقب بکشد درواقع بسیار مسحور کننده است.

ولی در این صبح، قیافه شابرو دیگر شسته و رفته و برنزه به‌نظر نمی‌آید. گونه‌ها آویزان، دست‌ها لرزان و آب دماغ... سرریز. آری، سرریز. شابرو، پزشک آدم‌های دارا، آب دماغش راه افتاده است! افزون بر این، نام مرا هم تلفظ می‌کند:

ــ خانم میشل.

شاید شابرو نباشد، نوعی آدم‌فضایی تغییر شکل داده شده باشد که در پی کسب اطلاعات است. چون شابرویِ واقعی به خودش زحمت نمی‌دهد در پی کسب اطلاعات مربوط به آدم‌های زیردست باشد که به خودی خود گمنام‌اند.

شابرو تکرار ناکام خود را از سر می‌گیرد:

ــ خانم میشل، خانم میشل.

بسیار خوب، بسیار خوب، تکرار لازم نیست، همه خواهند دانست که نام من خانم میشل است.

جان بکنی، هی، بنال!

ــ سیه‌روزی وحشتناکی رخ داده است.

با دماغی که آبش بند نمی‌آید و او به‌جای این‌که با دستمال جلو ریزش آن را بگیرد آن را بالا می‌کشد و محتویات دماغی را به‌همان جایی برمی گرداند که

از آن‌جا خارج شده است و من بخت‌برگشته ناگزیرم ناظر انقباض و انبساط سیب آدم او باشم که سخت در تلاش است راهِ عبور محتویات بالا کشیده را به داخل معده باز کند. این منظره، هرچند نفرت‌آور، ولی حیرت‌انگیز است.
به چپ و راست می‌نگرم. راهرو در سکوت فرو رفته است. نمی‌دانم چه کار کنم. حرفش را از سر می‌گیرد و تکرار می‌کند:
ــ سیه‌روزی وحشتناک، آری، سیه‌روزی وحشتناک. آقای آرتن در بستر مرگ است.
ــ در حال مرگ؟ واقعا در حال مرگ؟
ــ واقعا در حال مرگ، خانم میشل، واقعا در حال مرگ. فقط چهل و هشت ساعت از عمرش باقی مانده است.
حیرت‌زده، می‌گویم:
ــ من دیروز صبح او را دیدم، کاملاً سرحال بود.
ــ افسوس خانم، افسوس. وقتی قلب رها می‌کند، ساطور مرگ است که فرود می‌آید. صبح شما مثل یک بزغاله جست و خیز می‌کنید، شب در گور قرار گرفته‌اید.
ــ می‌خواهد در خانه‌اش بمیرد، نمی‌خواهد به بیمارستان برود؟
با همان قیافه‌ای به من نگاه می‌کند که نپتون، وقتی قلاده به گردنش بسته است، نگاه می‌کند:
ــ اووه، خانم میشل، کی دلش می‌خواهد در بیمارستان بمیرد؟
برای اولین‌بار، در ظرف بیست سال، حالتِ مبهمی از همدردی نسبت به شابرو در خود احساس می‌کنم. به خودم می‌گویم، بعد از همه این حرف‌ها، او هم یک انسان است و، در نهایت، همه ما مثل هم هستیم.
شابرو به حرفش ادامه می‌دهد:
ــ خانم میشل، شاید خیلی‌ها بخواهند آقای آرتن را ببینند، پیش از... پیش از... ولی او هیچ‌کس را نمی‌خواهد ببنید. او فقط می‌خواهد پُل را ببیند. آیا شما می‌توانید مزاحم‌ها را دست‌به‌سر کنید؟

من، که از این خانم میشل، خانم میشل گفتن او، هنوز گیجم می‌بینم که مطابق معمول وقتی متوجه وجود من می‌شوند که بخواهند کاری به من رجوع کنند. ولی انصافم گُل می‌کند و به خودم می‌گویم مگر برای همین کارها این‌جا نیستم؟ از طرفی می‌بینم که شابرو مطالب خود را طوری بیان می‌کند که مورد پسندم است ــ آیا شما می‌توانید مزاحم‌ها را دست‌به‌سر کنید؟ ــ دلم نمی‌خواهد تو ذوقش بزنم، چون این طرز بیان از رسم افتاده برایم لذت‌بخش است. من بنده دستور زبان هستم. به خودم می‌گویم می‌بایستی نام گربه‌ام را گرِویس می‌گذاشتم. این آدم مرا ناراحت می‌کند، از او خوشم نمی‌آید ولی دستور زبانش حرف ندارد.

برویم سر اصل مطلب: آیا من دلم می‌خواهد در بیمارستان بمیرم؟ پیرمرد خوش‌سیما از من پرسید. هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد. نه پی‌یر آرتن، نه من، نه لوسین. با طرح این پرسش، شابرو همه ما را به شمار می‌آورد.

ناچار می‌گویم:

ــ هر کاری از دستم بر بیاید خواهم کرد. ولی تا راه‌پله‌ها که نمی‌توانم به‌دنبال‌شان بدوم.

ــ البته که نه، ولی می‌توانید آن‌ها را مأیوس کنید. به آن‌ها بگویید که آقای آرتن درِ خانه‌اش را بسته است.

پس از این حرف به‌طرز عجیبی نگاهم کرد.

باید مواظب باشم، باید خیلی مواظب باشم. در این اواخر خیلی خودم را ول دادم. حادثه پالی‌یر کوچولو اتفاق افتاد، آن نحوه عجیب در نقل قول از ایدئولوژی آلمانی، که اگر نیمی از پالی‌یر کوچولو به اندازه یک آدم احمق هوش داشت ممکن بود کار دستم بدهد و چیزهای بسیار ناراحت کننده‌ای به مغزش فرو رفته باشد. یا همین ماجرای سلیس صحبت کردن: به محض این‌که پیرمردی سفره دل خود را باز و در بیان مطلب از اصطلاح کهنه شده‌ای استفاده می‌کند، جلو او از خود بی‌خود می‌شوم و هرگونه دقت و خویشتن‌داری را فراموش می‌کنم.

درخششی را که در چشمانم جوشیده بود خاموش می‌کنم و نگاه کدرِ سرایدار خوب را که آماده است هر کاری که از دستش برآید انجام دهد، البته بی‌آن‌که مردم را تا راه‌پله‌ها تعقیب کند، در چشمانم ظاهر می‌کنم.
قیافه عجیب شابرو ناپدید می‌شود.
برای پاک کردن هرگونه ردّی از خطاهایم، ارتداد کوچکی را به خودم اجازه می‌دهم و می‌پرسم:
ــ یک نوع حمله قلبی؟
ــ آری حمله قلبی است.
سکوت
اضافه می‌کند:
ــ متشکرم.
ــ کاری نکردم.
در را در پشت سرش می‌بندم.

اندیشه عمیق شماره ۵: زندگیِ همه به مثابه خدمت نظام‌وظیفه

از این اندیشه عمیق امروز، چندان احساس غرور نمی‌کنم. این کلُمب است که اجازه داشتن آن را به من داده است. در سراسر زندگی من، او دست‌کم یک کار مفید انجام داده است. هرگز فکر نمی‌کردم پیش از مردنم بتوانم چنین حرفی بزنم.

از همان ابتدا، زندگی من و کلُمب، یک جنگ بود. به‌دلیل این‌که، برای کلُمب، زندگی یعنی جنگ دایمی که در آن باید با نابود کردن رقیب پیروز شد. او اگر رقیب را از پا در نیاورده باشد، قلمرو او را به محدوده‌ای که خود مناسب تشخیص داده است کاهش نداده باشد، نمی‌تواند احساس امنیت کند. جهانی که در آن برای دیگران جا باشد، بر طبق ضابطه‌های جنگ‌جوی احمقی چون او، جهان خطرناکی است. هم‌زمان، او به‌وجود دیگران نیاز دارد، فقط به خاطر یک کار کوچک اساسی: باید حتما کسی باشد که قدرت او را به رسمیت بشناسد. بنابراین، نه فقط او تمام وقتش را، با استفاده از تمام راه‌های ممکن، صرفِ خرد کردن من می‌کند بلکه، علاوه بر این، میل دارد که من به او بگویم که او، البته با نوک تیز شمشیرش زیر چانه من، بهترین است و من دوستش دارم. این مسئله برایم تداعی روزهایی است که یادآوری‌اش دیوانه‌ام می‌کند. کلُمب، که ذره‌ای قوه تشخیص ندارد، پی برده است که در زندگی من از چیزی که بیشتر از هر چیز از آن نفرت دارم سر و صدا است. فکر می‌کنم که او تصادفی این موضوع را کشف کرده است. هرگز به‌طور خودجوش نمی‌توانست در مغزش وارد شود که کسی ممکن است به سکوت نیاز داشته باشد. که سکوت اجازه می‌دهد آدم به درون خود برود، که برای آن‌هایی حیاتی است که علاقه‌ای به زندگی بیرون ندارند. تصور نمی‌کنم که او بتواند این موضوع را بفهمد به‌دلیل این‌که درون او به همان اندازه بیرون کوچه و خیابان آشفته و پر سر و صداست. در هر صورت، او پی برد که من به سکوت نیاز دارم و، بدبختانه، اتاق او در کنارِ اتاق من است. در سراسر روز او سر و صدا ایجاد می‌کند. در تلفن فریاد می‌کشد، موسیقی را تا آن‌جا که امکان دارد بلند

می‌کند (این واقعا مرا می‌کشد)، درها را به‌شدت به هم می‌کوبد، با صدای بلند هر کاری را که می‌کند بازگو و تفسیر می‌کند، حتا پیش‌پا افتاده‌ترین کارها مثل برس زدن موها، مسواک زدن دندان‌ها، یافتن خودکاری در کشوی میز را. خلاصه، چون نمی‌تواند به چیز دیگری هجوم ببرد، به‌دلیل این‌که من از نظر جسمانی کاملاً برای او غیر قابل دسترسی‌ام، به فضای صوتی‌ام هجوم می‌آورد و زندگی‌ام را از صبح تا شب تباه می‌کند. توجه کنید، باید دیدگاهی بسیار کوته‌بین نسبت به قلمرو داشت تا بتوان به این‌جا رسید؛ من ابدا به‌جایی که هستم اهمیت نمی‌دهم، به شرط این‌که بتوانم بی‌مزاحمت با خودم باشم. ولی کلُمب به بی‌خبر بودن از این واقعیت قانع نیست؛ آن را بدل به فلسفه کرده است: «خواهرِ اعصاب خُردکن من یک فرد حقیر ناشکیبا و روانی است که از دیگران نفرت دارد و ترجیح می‌دهد در قبرستان ساکن باشد که همه در آن مرده باشند ــ حال آن‌که من، آدمی گشاده‌رو، شادان و سرشار از نیروی زندگی‌ام.» او این حرف‌ها را در مورد من می‌زند! اگر در زندگی چیزی باشد که من بیشتر از هر چیز از آن متنفر باشم این است که افراد ناتوانی از خودبیگانگی‌شان را تبدیل به اصل بکنند. با کلُمب، من در جهنم زندگی می‌کنم.

ولی کلُمب، از چند ماه به این‌طرف، به این اکتفا نمی‌کند که وحشتناک‌ترین خواهر کره زمین باشد. این اخلاق ناپسند را هم دارد که رفتار نگران‌کننده‌ای از خود نشان دهد. از چند ماه به این‌طرف، کلُمب در مورد دو چیز وسواسِ آزار دهنده‌ای از خود نشان می‌دهد: نظم و نظافت. نتیجه آن بسیار مایه خوشوقتی اوست: از شبح بودن به کثیف بودن تبدیل شده‌ام. تمام وقتش صرف این می‌شود که سرم داد بزند چرا خرده‌ریزهای نان را از روی میز آشپزخانه جمع نکرده‌ام، یا چرا موهایم زیر دوش ریخته شده است. ولی این را هم بگویم که او فقط به من کار ندارد، بلکه همه را از صبح تا شب، به‌دلیل پخش و پلا شدن خرده‌های نان، به‌علت بی‌نظمی‌های گوناگون، آزار می‌دهد و ذلّه می‌کند. اتاق خودش بازار شامی بود که نپرس، ولی حالا بدل به یک

کلینیک درست و حسابی شده است: همه‌چیز مرتب، بی‌ذره‌ای گرد و خاک، هر چیزی در جای تعیین‌شده خود، وای به‌حال خانم گرمون اگر چیزها را در همان جاهای تعیین‌شده‌شان نگذارد، جاهایی که او بعد از مرتب کردن اتاقش مقرر کرده بود. گویی در بیمارستانی زندگی می‌کنیم. در کل، از این‌همه وسواسی شدن کلُمب ناراحت نیستم. ولی آن‌چه برایم غیر قابل تحمل است این است که او همچنان به بازی خود در نقش یک دختر باحال ادامه می‌دهد. مسئله دیگری هم وجود دارد و آن این است که کلُمب همچنان به نمایش خود در این‌که از میان ما دو نفر او تنها دختری است که به زندگی از دریچه چشمِ یک «اپیکوری»[۲۳] می‌نگرد، چیزی که همه تظاهر می‌کنندمتوجه آن نیستند. به شما اطمینان می‌دهم که هیچ چیزش به یک اپیکوری شبیه نیست، چون کسی که سه‌بار در روز دوش می‌گیرد و وقتی چراغ خواب اتاقش سه میلی‌متر از جایش تکان می‌خورد مثل دیوانه‌ها نعره می‌کشد کجایش اپیکوری است.

مسئله کلُمب چیست؟ راستش من از آن چیزی سر در نمی‌آورم. شاید، آن‌قدر در له و لورده کردن دیگران با تمام نیرو می‌کوشد که، کم‌کم، به یک سرباز به‌معنای واقعی کلمه تغییر ماهیت داده است. بنابراین به همه‌چیز نظم می‌دهد، سراسر خانه را از تمیزی برق می‌اندازد، پاک می‌کند: همان‌طوری که در ارتش معمول است. سرباز، وسواسِ نظم و نظافت دارد، همه این را می‌دانند. چنین چیزی برای جلوگیری از بی‌نظمی‌هایِ هنگام نبرد، برای پاک کردن کثافت‌های جنگ، جمع کردن تکه‌پاره‌های پخش و پلا شده جسدهایی که جنگ در پشت سر به‌جا می‌گذارد ضرورت دارد. از خودم می‌پرسم مگر کلُمب نمونه تشدید شده آن چیزی نیست که در عالم واقع وجود دارد؟ مگر همه ما در زندگی مثل سرباز رفتار نمی‌کنیم که خدمت نظام‌وظیفه‌اش را انجام می‌دهد؟ با انجام آن‌چه انسان می‌تواند انجام دهد، در انتظار نبرد یا پایان خدمت وظیفه بودن؟ بعضی‌ها به ساییدن زمین خوابگاه نظامی مشغول‌اند، بعضی دیگر سرگرم تیراندازی یا ورق‌بازی‌اند، عده‌ای هم وقتشان

را با فروش کالاهای قاچاق یا ایجاد دسته‌بندی می‌گذرانند. افسرها فرمان می‌دهند، سربازها اطاعت می‌کنند، ولی کسی آن‌قدر ساده‌لوح نیست فریب این نمایش خنده‌دار را بخورد: که یک روز صبح باید رفت و مُرد، افسرها مثل سربازها، خرفت‌ها مثل ناقلاها که به فکر بازار سیاه و قاچاق‌اند.

ضمنا، نباید فرض روان‌پریشی کلُمب را از نظر دور داشت: کلُمب در باطن چنان آشفته، خالی و در عین حال شلوغ است که سعی دارد، با ایجاد نظمی در بیرون خود، درون خود را پاک کند. مدت‌هاست فهمیده‌ام که روان‌پریش‌ها آدم‌های خنده‌داری‌اند که خیال می‌کنند استعاره از دوز و کلک روانکاوهاست. باید دید که چگونه دوستان روان‌پریش مامان از کمترین بازی با واژه‌ها از خنده روده‌بُر می‌شوند و همین‌طور باید مزخرفاتی را شنید که مامان نقل می‌کند، چون او برای همه از همه‌چیز حرف می‌زند، از حرف‌هایِ جلسه‌هایی که با روانکاوش داشته و همه‌چیز را طوری تعریف می‌کند که گویی به دیسنی‌لند رفته است: «زندگی خانوادگی من»: قصر یخ. «زندگی با مادرم»: موزه وحشت. «زندگی جنسی من»: (در این‌جا صدایش را پایین می‌آورد که من نشنوم). برای پایان سخن، تونل مرگ: «زندگی من به‌عنوان زنی در آستانه یائسه شدن».

چیزی که در مورد کلُمب، بیشتر وقت‌ها، مرا دچار وحشت می‌کند این است که او نسبت به هیچ‌چیز احساسی ندارد. همه آن چیزهایی را که کلُمب، به‌عنوان احساس، نشان می‌دهد به‌قدری نمایشی و به‌قدری دروغین است که از خودم می‌پرسم آیا او اصلاً چیزی احساس می‌کند. و بعضی وقت‌ها، این موضوع مرا دچار وحشت می‌کند. شاید کاملاً بیمار باشد، شاید در پی این است که به هر قیمتی شده یک‌چیز واقعی کشف کند، شاید در فکر این است کاری احمقانه صورت دهد. از همین حالا می‌توانم عنوان‌های روزنامه‌ها را حدس بزنم: «نرون[۲۴] خیابان گرونل: یکدختر جوان آپارتمان خانوادگی را به آتش کشید. وقتی از او دلایل عملش را پرسیدند، پاسخ داد: می‌خواستم دچار هیجان شوم.»

خوب، کمی مبالغه می‌کنم. بعدش این‌که من برای سرزنش کردن آتش‌افروزی چندان صلاحیتی ندارم. ولی تا آن موقع، فعلاً صدای نعره کلُمب گوش فلک را کر می‌کند، چون ظاهرا چند تا موی گربه را روی مانتوی سبزش دیده است. به خودم گفتم، بدبخت بیچاره، تو مبارزه را از پیش باخته‌ای. اگر این مطلب را می‌دانستی، وضعت ممکن بود بهتر باشد.

۱۱. اندوه به‌دلیل طغیان مغول‌ها

کسی آهسته درِ اتاق سرایداری را می‌زند. این مانوئلا است که برای تمام روز به او مرخصی داده‌اند.

ــ آقای مارتن در حال مرگ است...

این حرف را طوری می‌زند که من نمی‌توانم بفهمم جنبه تمسخر دارد یا اندوه سوگوارانه‌ای شابروار است. بلافاصله اضافه می‌کند.

ــ شما که کاری ندارید، چای را همین حالا خواهیم خورد؟

این بی‌اعتنایی در تطابق زمان صرف فعل، این استفاده از وجه شرطی در شکل استفهامی بی‌معکوس کردن فعل، این آزادی‌ای که مانوئلا در نحو فعل‌ها به خود می‌دهد به‌دلیل این‌که یک زن پرتغالی بیچاره‌ای بیش نیست که مجبور شده زبان مهاجرت را بیاموزد، برای عاشق دستور زبانی چون من ابدا اهمیت ندارد، زیرا از نظر من بیانش همان عطرِ کهنگیِ فرمول‌های سنجیده زبانیِ شابرو را دارد.

ضمن نشستن، با ابروهای درهم کشیده:

ــ در راه‌پله‌ها با لورا روبه‌رو شدم. او طوری نرده را گرفته بود که آدم خیال می‌کرد میل دارد بشاشد. وقتی مرا دید، به سرعت دور شد.

لورا کوچک‌ترین دختر آرتن‌هاست، دختری مهربان که کمتر دیده می‌شود. کلمانس، دختر بزرگ، تجسّم دردناک سرخوردگی است، یک خشکه مقدسی که کارش به ستوه آوردن شوهر و بچه‌هایش از طریق کشاندن آن‌ها، در تمام روزهای کسالت‌بار تعطیلی، به کلیساست و نیز بردن آن‌ها به جشن‌هایی که کلیسا ترتیب می‌دهد. در خانه تمام وقت‌های بی‌کاری خود را صرف دوختن صلیب روی سوزن‌دوزی‌های بزرگ و کوچک می‌کند. ژان، کوچک‌ترین فرزند خانواده، یک معتاد ولگرد است. در کودکی بچه‌ای زیبا بود که به‌دنبال پدرش طوری می‌دوید که گویی زندگی‌اش به او بسته شده است ولی، وقتی استعمال مواد مخدر را شروع کرد، تغییر رفتارش واقعا حیرت‌آور بود: دیگر اصلاً جنب نمی‌خورد. بعد از دوران کودکی‌ای که بیهوده صرف دویدن برای

یافتن خداوند گذشت، حال، مثل این است که چیزی او را گرفته و نمی‌گذارد به راحتی حرکت کند، جابه‌جایی او گُله به گُله صورت می‌گیرد، در راه‌پله‌ها، در جلوی آسانسور، در حیاط توقف‌هایی می‌کند که روز به روز طولانی‌تر می‌شود و بیشتر وقت‌ها به خوابیدن حتا روی پادری من یا جایگاه ظرف‌های زباله منجر می‌شود. یک روز، که با تلاش حیرت‌آوری خود را در برابر کرت‌های گل‌های رُز و کاملیای مینیاتوری حیاط کشیده بود، از او پرسیدم آیا به کمکی نیاز ندارد. به نظرم رسید که او روز به روز بیشتر به نپتون شبیه می‌شود، با موهای حلقه حلقه‌ایِ آشفته فروریخته به پیشانی و چشمانی اشک‌آلود در بالای بینی‌ای آب‌ریزان و لرزان.

به همان شیوه‌ای که جابه‌جایی‌اش ذره‌ذره صورت می‌گرفت، بریده‌بریده پاسخ داد:

ــ اِه، اِه، نه.

به او پیشنهاد کردم:

ــ دست‌کم نمی‌خواهید بنشینید.

با تعجب تکرار کرد:

ــ بنشینید؟ اِه، اِه، نه، چرا؟

ــ برای این‌که کمی استراحت کنید.

ــ آررررره. اِه، اِه، اِه.

بنابراین او را با کاملیاها تنها گذاشتم و از پنجره مواظبش شدم. پس از گذشت زمانی نسبتا طولانی، از تفکرِ گل‌دوستی‌اش بیرون آمد و با مختصر سرعتی خودش را به در اتاق دربانی کشانید. پیش از این‌که در زنگ زدن شکست بخورد، در را باز کردم.

ــ می‌خواهم کمی بجنبم...

بی‌آن‌که مرا که در مقابلش بودم ببیند حرف می‌زد. بعد با کوششی آشکار ادامه داد:

ــ ...این گل‌ها... نام‌شان چیست؟

با تعجب پرسیدم:
ــ کاملیا؟
ــ کاملیا...
به آهستگی حرفم را تکرار کرد:
ــ ... کاملیا...
بعد با صدایی که به نحوی شگفت‌انگیز محکم بود:
ــ ... بسیار خوب، خانم میشل.
و رفت. او را، هفته‌ها بود که ندیده بودم، تا نوامبر امروز صبح. وقتی از جلو اتاق دربانی رد می‌شد، چنان زار و نزار بود که او را نشناختم، کاملاً از پا افتاده بود. همه ما به این پایان محکومیم... ولی این که جوانی پیش از موعد به چنین نقطه‌ای برسد که هرگز نتواند از آن برخیزد، در این صورت این پایان چنان نمایان و چنان دردآور است که قلب آدم از ترحم فشرده می‌شود. ژان آرتن چیزی جز جسمی زجر کشیده نبود که آن را چون بار سنگینی به زحمت می‌کشید و زندگی‌اش به مویی بسته بود. با وحشت به خودم می‌گفتم که او چطور می‌تواند برای آمدن آسانسور حتا دکمه آن را فشار دهد. در این فکر بودم که ناگهان سر و کله برنار گرولیه پیدا شد و چون پری بی‌وزن او را بلند کرد و در بغل گرفت و ناپدید شد و مرا از دخالت معاف کرد. تصویر زودگذری از این مرد گنده عقب‌افتاده، که میان بازوان خود جسم درب و داغان شده کودکی را می‌برد، در پیش چشمانم ظاهر شد و بعد هر دو در میان راه‌پله‌ها ناپدید شدند.
ــ کلمانس خواهد آمد.
مانوئلا این حرف را می‌زند که، هرچند نامعقول ممکن است جلوه کند، اما همیشه رشته اندیشه‌های پنهانی را دنبال می‌کند.
ــ شابرو از من خواست که همه را دست به‌سر کنم. آرتن غیر از پل نمی‌خواهد کس دیگری را ببیند.
مانوئلا با صحبت از ویولت گرولیه، اضافه می‌کند:

ــ سرکار علیه، از غصه، آب دماغش را در کهنه گردگیری گرفت.
تعجب نکردم. وقتی پایان فرا می‌رسد، همه پایان‌ها، باید حقیقت شکافته شود. ویولت گرولیه کهنه گردگیری است همان‌طوری که پی‌یر آرتن دستمال ابریشمین است و هر یک زندانی سرنوشت خویش و باید بی‌آن‌که راه گریزی باشد با آن روبه‌رو شوند. در ملافه‌ای تمیز خوابیدن به کسی بیش از یک بیمار امید سلامتی نمی‌دهد. ظریف خوابیدن به کسی حقی بیشتر از بیمار به سلامت بودن نمی‌دهد.
چای می‌ریزم و در سکوت آن را مزه‌مزه می‌کنیم. ما هرگز با هم در پیش از ظهر چای نخورده بودیم و این شکستن رسم همیشگی رنگ و بوی عجیبی دارد.
مانوئلا، به زمزمه، می‌گوید:
ــ خیلی می‌چسبد.
آری می‌چسبد زیرا ما از هدیه دوگانه‌ای سرخوشیم، یکی این‌که خود این گسیختگی بر آیین تغییرناپذیری که ما دو نفر با هم برای چای خوردن در دو بعدازظهرِ هفته‌ای ایجاد کرده بودیم مهر تأیید می‌زد و دیگر این‌که این بوییدن عطرِ چای، نوشیدن آن، استراحت کردن، دوباره چای برای خود ریختن و آن را مزه‌مزه کردن هم، هرچند برای یک‌بار، برای ما تولد زندگی دیگری است. این لحظه‌ها پرانتزهای سحرآمیزی در زندگی‌اند که قلب و روح را به هیجان می‌آورند، به‌دلیل این‌که کمی از ابدیت، به نحوی زودگذر ولی در نهایتِ شدت، ناگهان سر می‌رسد تا زمان را پرثمر کند. در بیرون، جهان می‌غرّد یا در خواب است، جنگ همه‌چیز را به آتش می‌کشد، آدم‌ها زندگی می‌کنند و می‌میرند، ملت‌ها نابود می‌شوند، ملت‌های دیگری سر بر می‌کشند که به‌زودی بلعیده خواهند شد و در تمام این آشوب‌ها و خشم‌ها، در این ظهور و خروج و تکرار، در حالی‌که جهان به راه خود می‌رود، آتش می‌گیرد، خود را پاره‌پاره و نابود می‌کند و دوباره زنده می‌شود، زندگی انسانی در جنبش و حرکت است.
پس فنجان چای خودمان را بنوشیم.

مثل کاکوزو اوکاکورا[۲۵]، نویسنده کتاب چای[۲۶]، که از طغیان قبیله‌هایمغولی در قرن سیزدهم میلادی غمگین بود ــ نه به خاطر این‌که مرگ و اندوه به‌بار آورده بود بلکه به این دلیل که در میان فرهنگ سونگ[۲۷] باارزش‌ترین و آبرومندترینِ آن را که هنر چای خوردن بود نابود کرده بود ــ من هم می‌دانم که چای نوشابه کوچکی نیست که، وقتی به صورت آیین در می‌آید، هسته اصلیِ توانایی دیدن بزرگی در چیزهای کوچک را تشکیل می‌دهد. زیبایی در کجاست؟ در چیزهای بزرگ که، مثل دیگر چیزها، محکوم به نابودی‌اند، یا این‌که در چیزهای کوچک که، بی‌ادعا در همه موارد، می‌توانند در لحظه‌ها گوهری از ابدیت را خاتم‌کاری کنند.

آیین چای‌خوری، این تجدید دقیق همان حرکت‌ها و همان مزه‌مزه چشیدن‌ها، این دست‌یابی به هیجان‌های ساده و واقعی و لطیف، این فرصتی که به هر کس داده می‌شود تا، با خرج کم، از لحاظ سلیقه، به سِلک اشراف درآید زیرا چای نوشابه مخصوص داراهاست ولی نوشابه ندارها هم هست، آیین چای‌خوری، بنابراین، این فضیلت بسیار بزرگ را دارد که در پوچی زندگی ما رخنه‌ای ایجاد کند و لحظه‌ای از هماهنگی آرامش‌بخش به‌وجود آورد. آری، فلک برای پوچ نشان دادن هستی دسیسه می‌چیند، جان‌های گمشده به سوگ زیبایی نشسته‌اند، ناچیزی ما را احاطه کرده است. بنابراین، یک فنجان چای بنوشیم. سکوت حاکم است، صدای باد که در بیرون می‌وزد به گوش می‌رسد، برگ‌های پاییزی زمزمه‌کنان به پرواز در می‌آیند، گربه در نوری گرمابخش خوابیده است. هر جرعه چای به زمان عظمت می‌بخشد.

اندیشه عمیق شماره ۶: در سرِ صبحانه چه می‌بینی چه می‌خوانی و من می‌دانم که تو کی هستی

هر صبح، موقع خوردن صبحانه، پاپا یک قهوه می‌خورد و روزنامه می‌خواند. چند تا روزنامه می‌خواند: لوموند، فیگارو، لیبراسیون و، یک‌بار در هفته، اکسپرس، لِزکو و کوریه انترناسیونال. ولی من می‌بینم که بزرگ‌ترین لذتش خواندن لوموند با یک فنجان قهوه در جلو است. نیم ساعت تمام غرقِ خواندن می‌شود. برای این‌که حداکثر استفاده را از این نیم ساعت بکند باید خیلی صبحِ زود از خواب برخیزد، چون همیشه روز پُرمشغله‌ای دارد. هر روز صبح، حتا اگر نشست شبانه‌ای داشته باشد و شب بیش از دو ساعت نخوابیده باشد، باز هم ساعت شش از خواب برمی‌خیزد و لوموندش را با خوردن قهوه غلیظش می‌خواند. پاپا این‌طوری هر روز خودش را می‌سازد. می‌گویم «می‌سازد» به‌دلیل این‌که فکر می‌کنم هر بار یک ساخت جدیدی صورت می‌گیرد، گویی همه‌چیز در شب خاکستر می‌شود و باید صبح روز بعد از صفر شروع کرد. زندگی انسانی، بدین‌گونه جریان دارد: باید پیوسته هویت انسانی خود را ساخت، هویتِ این مجموعه ضعیف و ناپایدار، بسیار شکننده، که ناامیدی در تمام وجودش خانه کرده و به خود در برابر آینه‌اش دروغی نقل می‌کند که نیاز دارد آن را باور کند. برای پاپا، چوب سحرآمیزی است که او را به آدمی مهّم تبدیل می‌کند. او بیشترین لذت را از این کار می‌برد: من هرگز او را، جز در مقابل قهوه ساعت شش، چنین آرام و بی‌خیال ندیده‌ام. ولی باید بهای آن پرداخت شود! بها باید زمانی پرداخت شود که آدم به بیراهه می‌رود! وقتی نقاب‌ها می‌افتند، به‌دلیل این‌که بحرانی فرا می‌رسد ــ و بحران همیشه برای میرندگان فرا می‌رسد ــ که حقیقت وحشتناک است. به آقای آرتن، منتقد تغذیه طبقه ششم، نگاه کنید که در حال مرگ است. امروز ظهر، مامان، مثال گردبادی تُند، از خرید روزانه بازگشت. به محض ورود، خطاب به همه، فریاد کشید: «پی‌یر آرتن در حال مرگ است!» همه یعنی من و کنستیتوسیون. باید بگویم هیچ‌گونه واکنشی در من و گربه ایجاد نشد. مامان، که کمی آشفته بود،

دمغ شد. زمانی که پاپا، عصر، آمد به‌سوی او حمله برد تا خبر را به او برساند. پاپا خودش را متعجب نشان داد و پرسید:
ــ قلب؟ این‌طوری، به این زودی؟
باید تأکید کنم که آقای آرتن یک بدجنس واقعی است. پاپا یک بچه است که ادای آدم بزرگ‌ها را در می‌آورد. ولی آقای آرتن یک بدجنسِ... درجه یک است. وقتی می‌گویم بدجنس، نمی‌خواهم بگویم بدخواه، بی‌رحم یا خودکامه است، با این‌که مقداری هم این‌جور است. نه، وقتی می‌گویم «یک بدجنس واقعی است»، می‌خواهم بگویم آدمی است که چنان از هر چیزِ خوبی که می‌توانست در او وجود داشته باشد روگردان شده که می‌توان گفت جنازه‌ای است که هنوز زنده است. برای این‌که بدجنس‌های واقعی از همه نفرت دارند، به‌ویژه از خودشان. شما، وقتی کسی از خودش نفرت دارد، این را حس نمی‌کنید؟ این نفرت موجب می‌شود که او در عین زنده بودن مرده باشد، احساس‌های بد را بی‌حس کرده باشد و همین‌طور احساس‌های خوب را تا نتواند تهوع از خود را احساس کند.
پی‌یر آرتن، به‌طور قطع، یک بدجنس واقعی بوده است. می‌گویند که او پاپ مواد غذایی و قهرمان در عرصه آشپزی فرانسوی بوده است. و من از این حرف‌ها تعجب نمی‌کنم. اگر عقیده مرا بخواهید، آشپزی فرانسوی ترحم‌برانگیز است. این‌همه نبوغ، این‌همه ابزار و وسایل آشپزی، این‌همه منابع و مواد گوناگون برای نتیجه‌ای چنین دیرهضم... چه سُس‌هایی، چه ماهی‌هایی، چه گوشت‌هایی، چه شیرینی‌هایی، همه و همه، برای پر کردن شکمبه‌ای پر از کثافت. از چه غذایی حرف بزنم... همه غذاهای فرانسوی پرحجم، دیرهضم و تشریفاتی است. شنبه به یک رستوران بسیار شیک رفتیم. یک مهمانی خانوادگی بود تا تولد کلُمب را جشن بگیریم. برای پیش‌غذا، هر کس غذای اسم و رسم‌داری انتخاب کرد و من گفتم پیش‌غذا نمی‌خواهم (شما را از شنیدن حرف‌های کلُمب در مورد بیماری بی‌اشتهایی من و اعصاب خُردکن بودنم معاف می‌کنم) و ناچار، چون می‌بایستی به هر تقدیر چیزی

بخورم، غذای ساده‌ای انتخاب می‌کنم. کلُمب از جا درمی‌رود: «آخر تو چه می‌خواهی بخوری؟» پاسخ نمی‌دهم، در همان غذایی که انتخاب کرده بودم می‌مانم. چون نمی‌دانم چه پاسخی بدهم. من هنوز دختربچه‌ای بیش نیستم، ولی در رستوران‌های ژاپنی به‌نظر می‌آید مردم طور دیگری غذا می‌خورند. غذا خوردن‌شان به‌نظر ساده، با ظرافت، متوازن و دل‌پسند می‌آید. آدم طوری غذا می‌خورد، گویی مشغول تماشای تابلوی نقاشی است یا در دسته سرودخوانان کلیسا دارد سرود می‌خواند. غذای ژاپنی نه زیاد است و نه کم، فقط به اندازه است، به مفهوم واقعی این عبارت. شاید اشتباه می‌کنم، نمی‌دانم. ولی غذای فرانسوی به‌نظر می‌آید قدیمی و پُرمدعاست، حال آن‌که غذای ژاپنی، به‌نظر... خوب، نه پیر می‌آید و نه جوان: ابدی و ملکوتی است.

بگذریم، آقای آرتن در حال مرگ است. از خودم می‌پرسم که او، هر روز صبح، برای ورود در جلد یک بدجنسِ واقعی، چه کار می‌کرد؟ شاید یک قهوه غلیظ می‌خورد، با نگاه کردن به رقابت‌های بازار بورس یا مسابقه‌ها، یا یک صبحانه امریکایی همراه با سوسیس و ماکارونی می‌خورد. در خانه ما، صبح‌ها چه کار می‌کنند؟ پاپا ضمن خواندن روزنامه قهوه می‌خورد، من هم با نگاه کردن به برنامه‌های ژاپنی شیر و قهوه‌ام را مزه‌مزه می‌کنم. در این لحظه، مشغول خواندن برنامه‌های غذایی تانی گیچی هستم که خیلی چیزها به من یاد می‌دهد. مامان قهوه‌اش را با نگاه کردن به کاتالوگ‌ها می‌خورد. کلُمب هم، ضمن گوش کردن به فرانس انتر صبحانه می‌خورد.

دیروز از مامان پرسیدم که آیا می‌توانم چای بخورم. مادربزرگ به هنگام صبحانه چای عطری می‌خورد. حتا اگر من خیلی هم از آن خوشم نیاید باز هم چای است و ظاهری دل‌چسب‌تر از قهوه دارد که مال آدم‌های بدجنس است. ولی دیروز عصر، مامان، در رستوران سفارش چای با عطر یاس داد و کمی هم به من داد تا بچشم. این چای به‌قدری خوب، به‌قدری «من» بود که، امروز صبح، گفتم از این به بعد میل دارم به هنگام صبحانه چای با عطر یاس بنوشم. مامان، با قیافه عجیبی نگاهم کرد (قیافه «قرص خواب خورده هنوز

اثرش از بین نرفته»)، بعد گفت، آره عزیزم تو حالا به آن سن رسیده‌ای.

چای و برنامه غذایی ژاپنی بر ضد قهوه و روزنامه: ظرافت و شادی در برابر تهاجم و اندوه ابزار کار بزرگ‌سالان.

۱۲. کمدیِ اشباح

بعد از رفتن مانوئلا، من سرگرم کارهای جذاب گوناگون شدم: تمیز و مرتب کردن اتاق سرایداری‌ام، کهنه کشیدن راهروی ورودی ساختمان، بیرون گذاشتن ظرف‌های زباله، جمع کردن آگهی‌های تبلیغاتی، آب دادن به گل‌های باغچه، آماده کردن غذای گربه (یک قطعه ژامبون و تکه‌ای حسابی از گوشت گوساله)، درست کردن غذای خودم ــ ماکارونی چینی با گوجه‌فرنگی و پنیر مخصوص پارم[۲۸] ــ خواندن روزنامه، رفتن به پستو برای خواندن یک رمان زیبای دانمارکی، سر و سامان دادن به بحرانی که دختربچه آرتن‌ها، دختر بزرگ کلِمانس به نام لوت[۲۹]، در راهرو ایجاد کرده است: گریه می‌کند که می‌خواهد بابابزرگ را ببیند که به او اجازه نمی‌دهند.

در ساعت نه شب کارم تمام شد و ناگهان احساس می‌کنم پیرم و بسیار ناتوان. مرگ مرا نمی‌ترساند، مرگ پی‌یر آرتن باز هم مرا کمتر می‌ترساند، این انتظار است که غیر قابل تحمل است، این حالت پوچی‌ای که آدم در آن بی‌فایده بودن هر تلاشی را احساس می‌کند. در آشپزخانه نشسته‌ام، در سکوت، بی‌روشن کردن چراغ. طعم تلخ پوچی را در وجودم احساس می‌کنم. فکرِ من به آرامی به این‌سو و آن‌سو می‌رود. پی‌یر آرتن... خودرأی، خشن، تشنه افتخار و احترام، در تعقیب واژه‌ها تا آخرین لحظه‌های عمر. او به‌دنبال یک رؤیای دست نیافتنی، میان آرزوی رسیدن به هنر و عطش کسب قدرت تا آخر سرگردان ماند... در کل، واقعیت در کجاست؟ توّهم در کجاست؟ در قدرت یا در هنر؟ آیا به ضرب گفته‌های خوبِ خوب یاد گرفته شده نیست که ما نوآوری‌های انسان را بی‌هرگونه آرایشی ارائه می‌دهیم، و در همان حال خودپسندیِ ناپسند و عطش سیرآب نشدنی او را در کسب سلطه که ما را آشفته می‌کند افشا می‌کنیم؟ آری، همه ما، از جمله یک سرایدار مفلوک، با اتاق سرایداریِ محقرانه‌اش، که از قدرتِ قابل رؤیت اعراض کرده، در روح خود در رؤیای کسب قدرت به سر می‌بریم.

پس، زندگی چگونه می‌گذرد؟ روزها پس از روزها، دلیرانه کوشش می‌کنیم

نقشِ خود را در کمدی اشباح بازی کنیم. با توجه به خویِ حیوانی‌مان، بخش اساسی فعالیت‌مان صرف حفظ و نگه‌داری قلمرومان به ترتیبی می‌شود که هم حافظ منافع و هم موجب خرسندی ما در بالا رفتن از سلسله‌مراتب قبیله‌ای و سقوط نکردن از آن شود و همین‌طور فرونشاندن آتش نیازهای جنسی به هر شکلی که بتوانیم ــ حتا اگر توّهمی بیش نباشد ــ چه برای کسب لذت و چه برای دارا شدن فرزند موعود. بدین‌سان، بخشِ عمده‌ای از نیروی ما صرف ترساندن یا دل ربودن می‌شود و این دو استراتژی دسترسی به قلمرو سرزمینی، سلسله‌مراتبی و جنسی ما را، که زندگی ما بستگی به آن دارد، میسّر می‌سازد. ولی هیچ‌یک از این چیزها کاری به‌کار وجدان ما ندارد. ما از عشق حرف می‌زنیم، از خوبی و بدی، از فلسفه و تمدن و، چون کنه تشنه‌ای که به بدن گرمِ سگِ گنده خودش می‌چسبد، به این شمایل درخور احترام می‌چسبیم.

با وجود این، بعضی وقت‌ها، زندگی به نظرمان چون کمدی اشباح جلوه‌گر می‌شود. مثل این‌که ما را از رؤیایی خارج کرده باشند، خودمان را می‌بینیم که به جنبش افتاده‌ایم و، دل‌سرد از هزینه گزافی که خرج حفظ خواسته‌های بَدَوی خود کرده‌ایم، با حیرت از خود می‌پرسیم پس هنر چی شد. چشمک‌ها و شکلک‌هامان، ناگهان به نظرمان بی‌نهایت ناچیز می‌آیند، آشیانه کوچک و گرم و نرم‌مان، محصول بیست سال زیر بار قرض رفتن، رسمی ظالمانه، موقعیت‌مان در سلسله‌مراتب اجتماعی، به دشواری به‌دست آمده، یک خودپسندی ناخوشایند جلوه‌گر می‌شود. در مورد فرزندان‌مان، با نگاهی تازه به آن‌ها می‌نگریم و وحشت می‌کنیم زیرا اگر نوع‌دوستی را کنار بگذاریم، تولید مثل کاری عمیقا بیهوده است. آن‌چه برای ما باقی می‌ماند لذت‌های جنسی است که آن‌هم، غرق در شط فلاکت بَدَوی خودمان، بیشتر به ژیمناستیکی بدون عشق شبیه است که در چارچوب درس‌های خوب‌آموخته ما قرار نمی‌گیرد.

ابدیت از ما می‌گریزد.

در چنین روزهایی، شما به‌طرز دردناکی به هنر نیاز دارید. به‌شدت آرزومندید با توهم روحی‌تان دوباره رابطه برقرار کنید، با شور و شوق میل دارید چیزی شما را از سرنوشت زیست‌شناختی نجات دهد تا تمام شعر و تمام شکوه از این جهان طرد نشود.

بنابراین یک فنجان چای می‌نوشید یا به فیلمی از اوزو[۳۰] نگاه می‌کنید تا شما را از گردونه نبرد و ستیزی که رسمِ اختصاصیِ نوعِ انسانی سلطه‌گرای ماست بیرون ببرد و بر این صحنه رقت‌انگیز مُهر هنر و آثار عمده‌اش را بزند.

۱۳. ابدیت

در ساعت بیست و یک، نوار فیلم اوزو، به نام خواهران مونا کاتا[۳۱] را در دستگاه پخش فیلم می‌گذارم. این دهمین فیلم است که از اوزو در این ماه می‌بینم. چرا؟ به خاطر این‌که اوزو یک نابغه است که مرا از سرنوشت‌های زیست‌شناختی نجات می‌دهد.

همه‌چیز از روزی شروع شد که به آنژل کتابدار ریزه‌میزه کتابخانه شهرداری گفتم که از اولین فیلم‌های ویم وندرز[۳۲] خوشم می‌آید و او به من گفت: «آه، شما توکیو ـ گا را دیده‌اید؟ و وقتی آدم توکیو ـ گا را، که یک فیلم مستند فوق‌العاده زیبا در مورد زندگی اوزو است ببیند، بدیهی است که میل دارد اوزو را کشف کند.» بنابراین من اوزو را کشف کردم و، برای اولین‌بار در زندگی، هنر سینما مرا وادار کرد که هم بخندم و هم گریه کنم: یک سرگرمی واقعی.

کلید دستگاه پخش را فشار می‌دهم. چای با عطر یاس را مزه‌مزه می‌کنم. گاه‌گاهی، به لطف این وسیله جدیدی که نامش کنترل از راه دور است، نوار فیلم را به عقب می‌چرخانم و دوباره به جلو می‌برم.

این‌هم یک صحنه زیبا.

نقش پدر را در فیلم، چیشو ریو، هنرپیشه بُت‌واره اوزو، قطب‌نمای او در تمام آثارش، انسانی شگفت‌انگیز، که گرمی و افتادگی در وجودش می‌درخشد، بازی می‌کند. پدری، که به زودی خواهد مرد، با دخترش ستسوکو در مورد گردشی که در کیوتو کرده صحبت می‌کند ساکه می‌نوشند.

پدر

و آن پرستش‌گاه خزه گرفته! نور باز هم خزه‌ها را نمایان‌تر نشان می‌دهد.

ستسوکو

و همین‌طور آن کاملیا بر تارک آن.

پدر

اُه، تو متوجه شده بودی؟ که چقدر زیبا بود! (مکث.) در ژاپن قدیم، چیزهای

زیبای بسیاری وجود دارد (مکث.) این شیوه خط بطلان کشیدن بر همه‌چیز به نظرم اغراق‌آمیز است و ابدا پسندیده نیست.

سپس فیلم پیش می‌رود و، در آخر، آخرین صحنه در یک پارک می‌گذرد، وقتی ستسوکو، خواهر بزرگ‌تر، با ماریکو، خواهر کوچک دمدمی مزاجش گفت‌وگو می‌کند.

ستسوکو، با چهره‌ای شادان
ماریکو، به من بگو چرا کوه‌های کیوتو بنفش رنگ‌اند؟
ماریکو، شیطنت‌آمیز
می‌گویند به آن‌ها رنگ بنفش مالیده‌اند
ستسوکو لبخندزنان
رنگ بسیار زیبایی است.

در فیلم صحبتِ یک عشق سرخورده، ازدواج برنامه‌ریزی شده، رابطه فرزندی، مرگ پدر، ژاپن قدیم و جدید همین‌طور مسئله الکل و خشونت انسان در میان است.
صحبت چیزی در میان است که ما غیر ژاپنی‌ها آن را درک نمی‌کنیم، کلید درک آن در کف فرهنگ ژاپنی است. چرا این دو صحنه کوتاه و بی‌شرح و بسط، که هیچ‌چیز در روال داستان فیلم وجود آن را توجیه نمی‌کند، موجب برانگیختن هیجانی قوی می‌شود و تمام فیلم را در پرانتزی وصف‌ناپذیر نگه می‌دارد؟
و این‌هم کلید فیلم

ستسوکو

تازگی واقعی آن چیزی است که، به‌رغم گذشت زمان کهنه نمی‌شود.

کاملیا بر تارک خزه‌هایِ پرستشگاه، رنگ بنفش کوه‌های کیوتو، فنجانی از چای خوش‌بو، این شکوفایی زیبایی ناب در قلبِ شیفتگیِ زودگذر، آیا همان چیزهایی نیست که همه ما آرزویش را داریم؟ چیزی که تمدن‌های غیر ژاپنی نمی‌توانند به آن برسند.
تماشای ابدیت در حرکتِ خودِ زندگی.

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۲: خودت را به او برسان

وقتی فکر می‌کنم هستند کسانی که تلویزیون ندارند! چه کار می‌کنند؟ من ساعت‌ها وقتم را در برابر آن نمی‌گذرانم. گاهی، صدا را قطع می‌کنم و نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم که چیزها را با اشعه ایکس می‌بینم. وقتی شما صدا را قطع می‌کنید، مثل این است که کاغذ بسته‌بندی را از دور بسته برمی‌دارید، یک کاغذ زیبای ابریشمین که به دور آت‌آشغالی که پشیزی ارزش ندارد پیچیده شده است. اگر همین‌طوری به گزارش‌های خبری نگاه کنید، خواهید دید که تصویرها هیچ‌گونه ارتباطی با هم ندارند، تنها چیزی که آن‌ها را به هم وصل می‌کند تفسیری است که یک رشته تصویر را به‌عنوان واقعیتِ رخ‌دادها نشان می‌دهد.

خلاصه، من عاشق تلویزیونم. این بعدازظهر من جنب‌وجوش جالبی دیدم: یک مسابقه شیرجه. در حقیقت چندین مسابقه، همه مسابقه‌های گذشته این رشته. شیرجه‌های اجباری و شیرجه‌های اختیاری یا انتخابی، شیرجه‌های مردان یا زنان و، به‌ویژه، چیزی که بیش از هر چیزی برایم جالب است، شیرجه‌های هم‌زمانِ دو نفری. در این‌گونه مسابقه‌ها، علاوه بر شجاعت فردی و یک رشته مارپیچ‌های گوناگون و پشتک‌های دوگانه و سه‌گانه، دو نفری که با هم شیرجه می‌روند باید هم‌زمان تمام حرکت‌ها را انجام دهند و هم‌زمان در آب فرو روند و این کار باید کاملاً، و نه تقریبا، هم‌زمان صورت گیرد، با کمتر از یک هزارم ثانیه اختلاف.

خنده‌دارتر از هر چیز، این است که دو شرکت‌کننده در مسابقه شیرجه دو نفری از حیث ساختمان بدنی با هم متفاوت باشند: یکی ریزه میزه و خپله، دیگری بلند و باریک و کشیده. در این مورد اخیر می‌گویند دو مسابقه دهنده از لحاظ جسمانی با هم جور نیستند، نمی‌توانند با هم حرکت کنند و با هم در آب فرو روند. در جهان هستی هر چیزی تاوانی دارد. وقتی کسی تند نمی‌تواند برود، می‌تواند با نیروی بیشتری به طرف جلو هُل بدهد. ولی چیزی که موجب نوشتن این یادداشت شده ورود دو دختر جوان چینی برای شرکت در

مسابقه شیرجه است. دو الهه خوش‌قد و قامت با گیس‌های سیاه و برّاق بافته شده، که به اندازه‌ای به هم شبیه‌اند که انسان خیال می‌کند باید دوقلو باشند. ولی گزارش‌گر ورزشی در همان ابتدا تأکید می‌کند که حتا خواهر هم نیستند و هیچ‌گونه نسبتی با هم ندارند. خلاصه، کنار سکوی شیرجه آمدند و آن‌جا، خیال می‌کنم که همه می‌بایستی کاری مثل کار من کرده باشند: من نفسم را در سینه حبس کردم.

بعد از چند حرکت جذابِ گرم‌کننده، هر دو شیرجه رفتند. اولین هزارم‌های ثانیه بی‌نقص بود. من این کمال را در جسمم حس کردم؛ به‌نظر می‌آید که این امر به «یاخته‌هایِ عصبیِ آینه‌وار» ارتباط دارد: وقتی ما به کسی نگاه می‌کنیم که عملی انجام می‌دهد، همان یاخته‌های عصبی‌ای که آن کس را وادار به عمل می‌کند در سرما فعّال می‌شود، بی‌آن‌که ما هیچ کاری انجام دهیم: یک شیرجه زدن اکروباتیک بی‌تکان خوردن از روی کاناپه و در حال خوردن چیپس: به همین خاطر است که آدم میل دارد ورزش را از تلویزیون تماشا کند. خلاصه، دو سروناز شیرجه می‌روند و، در ابتدا، مرحله خلسه و شعف است. و بعد، وحشت! در یک لحظه بسیار زودگذر یک فاصله زمانی خیلی خیلی مختصر را میان آن دو احساس می‌کنیم. به صفحه تلویزیون می‌نگرم، دلم سخت فشرده است، هیچ تردیدی وجود ندارد، فاصله زمانی آشکار است. می‌دانم نقل این مطلب به این کیفیت خیلی احمقانه است حال آن‌که زمان هر شیرجه در کل سه ثانیه است، ولی دقیقا به خاطر این‌که سه ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد، همه به تمام مرحله‌های آن گویی سه قرن طول کشیده است نگاه می‌کنند. حال دیگر تردیدی وجود ندارد، دیگر نمی‌توان واقعیت را نادیده انگاشت: آن‌ها فاصله زمانی داشتند! یکی قبل از دیگری وارد آب شد! این واقعا وحشتناک است.

خودم را دیدم که در برابر تلویزیون نعره می‌کشم: خودت را به او برسان. در خودم خشمی باورنکردنی نسبت به دختری احساس می‌کردم که فس‌فس کرده بود، که لفتش داده بود. سراپا نفرت، در کاناپه فرو رفتم. که چی؟

جنب‌وجوش مردم، حرکت مردم، یعنی همین؟ یک ذره فاصله زمانی بی‌اهمیت امکان رسیدن به کمال را برای همیشه نابود کرد. دست‌کم سی دقیقه تمام اخلاق غیر قابل تحملّی داشتم. بعد، ناگهان، از خودم پرسیدم: چرا همه آن‌قدر می‌خواستند که این دختر به آن دختر برسد و فاصله زمانی نداشته باشند؟ چرا چنین چیزی، وقتی حرکت هم‌زمان نیست، آزار دهنده است؟ حدس زدن آن چندان دشوار نیست: تمام این چیزهایی که می‌گذرند، با این‌که با فاصله‌ای کمتر از یک هزارم ثانیه تا رسیدن به آن‌ها قرار داریم، برای همیشه از دست‌مان رفته‌اند... تمام این حرف‌هایی که می‌بایستی گفته باشیم، تمام این حرکت‌هایی که می‌بایستی انجام داده باشیم... همه، برای همیشه در کام نیستی فرو رفته‌اند... شکست به‌علتِ کمترین فاصله زمانی ممکن. ولی این به‌ویژه یک ایده ناراحت کننده دیگر است که به مغزم وارد شده است، البته به نحو مبهمی پروست‌گونه (که این امر مرا از کوره در می‌برد). اگر ادبیات تلویزیونی باشد که آدم به آن نگاه می‌کند تا یاخته‌هایِ عصبی آینه‌گون خود را فعال کند و، بی‌آن‌که هزینه زیادی بپردازد، لرزش‌های شوق‌آور عمل را ایجاد کند؟ و اگر، هنوز هم از این بدتر، ادبیات تلویزیونی باشد که به ما هر آن‌چه را که نتوانستیم به آن برسیم نشان دهد؟

سلام بر تو، ای حرکت، ای جنب‌وجوش انسان‌ها! این امر می‌توانست کمال باشد ولی فاجعه شد. در این وضعیت باید واقعا زندگی کرد، که البته این لذت بردن باواسطه است.

بنابراین، از شما می‌پرسم: چرا باید در این جهان بود؟

۱۴. بدین‌ترتیب، ژاپن کهن

صبح روز بعد، شابرو زنگ اتاق دربانی را می‌زند. به‌نظر می‌آید که حالش سرِ جایش آمده، صدایش نمی‌لرزد، دماغش خشک ولی آفتاب‌سوخته است. با صدایی زنگ‌دار می‌گوید:

ــ پیرمرد مُرد.

ــ متأسفم.

صمیمانه برای او متأسفم، زیرا اگر پی‌یر آرتن دیگر رنج نمی‌برد، برای شابرو ضرورت دارد در عین مثل مرده بودن زندگی کردن را یاد بگیرد.

شابرو با لحن شبح‌گونه‌ای می‌گوید:

ــ کارکنان بنگاه کفن و دفن به زودی از راه می‌رسند، بسیار از شما ممنون می‌شوم که لطف بفرمایید آن‌ها را تا آپارتمان راهنمایی کنید.

ــ البته.

ــ دو ساعت دیگر می‌آیم که به وضعیت آنا برسم.

یک لحظه در سکوت به من نگاه می‌کند:

ــ متشکرم.

در ظرف بیست سال این دومین‌باری بود که این واژه از زبانش جاری شد. کوشش کردم بر طبق سنت اجدادی سرایدارها پاسخ دهم، ولی نمی‌دانم چرا واژه‌ها از دهانم خارج نمی‌شدند. شاید به خاطر این‌که شابرو دیگر نخواهد آمد. شاید به خاطر این‌که در برابر مرده‌ها دیوار قلعه‌ها فرو می‌ریزند، شاید به خاطر این‌که لوسین مرده است و من به او می‌اندیشم، شاید به خاطر این‌که نزاکت، در نهایت، بدگمانی را که اهانتی نسبت به مردگان است منع کرده است.

به همین‌جهت نمی‌گویم:

ــ خواهش می‌کنم زحمتی نیست.

بلکه:

ــ می‌دانید... هر چیزی به وقتش می‌آید.

این جمله آهنگ یک ضرب‌المثل عامیانه را دارد، با این‌که می‌تواند حرف‌های مارشال کوتوزوف، خطاب به شاهزاده آندره، در جنگ و صلح باشد: «آیا خیلی‌ها مرا به خاطر جنگ، همین‌طور به خاطر صلح، سرزنش نکردند... ولی هر چیزی به وقتش آمد... هر چیزی به وقتش می‌آید، برای کسی که می‌تواند منتظر بماند...»

خیلی دلم می‌خواهد این جمله‌ها را در متن اصلی بخوانم. از این تقطیع، از این توازن و هماهنگی جنگ و صلح در این قطعه، از این جزر و مدّ در تداعی، مثل جزر و مدّ روی ساحل شنی که فرآورده‌های اقیانوسی را می‌آورد و می‌برد، عمیقا لذت می‌برم. آیا این یک هوس مترجم است که سبک بسیار سنجیده متن روسی را این‌گونه آراسته است ــ آیا خیلی‌ها مرا به خاطر جنگ، و همین‌طور به خاطر صلح، سرزنش نکردند... ــ یا این زیباییِ فوق‌العاده خود این قطعه است که، هنوز امروز هم، اشک شوق به چشمانم می‌آورد؟

شابرو، سرش را آهسته می‌جنباند، بعد می‌رود.

بقیه پیش از ظهر در افسردگی سپری می‌شود. من هیچ‌گونه همدلی نسبت به آرتن‌ها احساس نمی‌کنم ولی نمی‌دانم چرا مثل یک ماتم‌زده به این‌طرف و آن‌طرف می‌روم و حتا موفق نمی‌شوم چیزی بخوانم. پرانتزِ شادی‌بخشی که کاملیای قرار گرفته بر تارک پرستشگاه خزه گرفته باز کرده بود ناامیدانه بسته می‌شود و سیاهیِ همه سقوط‌ها قلب سرشار از تلخی مرا می‌جود.

بدین‌ترتیب، ژاپن کهن خود را وارد ماجرا می‌کند. از یکی از آپارتمان‌ها، یک آهنگ موسیقی، به وضوح و شادمانه، شنیده می‌شود. کسی قطعه‌ای کلاسیک را با پیانو می‌نوازد. آه، لحظه شیرینِ پاره کننده پرده افسردگی... در لحظه‌ای به درازای ابدیت، همه‌چیز دگرگون می‌شود و به رنگ دیگری در می‌آید. قطعه‌ای موسیقی از اتاقی نامشخّص بیرون می‌زند، کمی از کمال، در گردابِ ریزشِ چیزهای انسانی ــ آهسته سرم را کج می‌کنم، به کاملیایِ بالای خزه پرستشگاه می‌اندیشم، به یک فنجان چای. باد، در بیرون، شاخ و برگ‌ها را نوازش می‌کند، زندگی که می‌گریزد چون گوهری بی‌فردا و بی‌برنامه بر جای

میخکوب می‌شود، سرنوشت آدم، رهایی یافته از توالیِ بی‌فروغ روزها،
سرانجام، در هاله‌ای از نور قرار می گیرد و، با گذشتن از زمان، قلب آرام شده مرا
به شور و شوق می‌آورد.

۱۵. وظیفه داراها

تمدن، خشونت مهار شده، پیروزی همیشه ناتمام بر ستیزه‌جویی انسان بَدَوی است. زیرا ما بَدَوی بودیم، بَدَوی ماندیم، فقط یاد گرفتیم از چند تا کاملیایِ روی خزه‌ها لذت ببریم. تمام آموزش و پرورش همین است. یاد دادن چیست؟ پیشنهادِ دادنِ کاملیایِ روی خزه‌ها، به‌طور خستگی‌ناپذیر، به نوع انسان به این منظور که گرایش طبیعی او به خشونت منحرف و متوقف شود که هرگز متوقف نمی‌شود و به نحوی مادام توازن شکننده هستی را تهدید می‌کند.

من، کاملاً، کاملیایِ رویِ خزه‌ها هستم. هیچ چیزی، اگر درست به آن توجه شود، نمی‌تواند انزوا گزیدن مرا در این اتاق سرایداری توجیه کند. من که از همان سپیده‌دم هستی‌ام به پوچ بودن آن اعتقاد پیدا کرده بودم، می‌توانستم راه طغیان را در پیش گیرم و آسمان را به غیر عادلانه بودن سرنوشتم به شهادت بطلبم و از تمام خشونتی که در وضعیت زندگی ما نهفته است استفاده کنم. ولی مدرسه از من روحی ساخت که پوچی سرنوشتش الزاما او را به‌سوی اعراض و گوشه انزوا هدایت می‌کرد. ولی شگفتی تولد دوباره‌ام در من زمینه کنترل گرایش‌هایم را به‌وجود آورد. نظر به این‌که مدرسه موجب تولد دوباره‌ام شده بود، من وفاداری و اطاعت را به آن بدهکار بودم، بنابراین، خودم را با خواسته‌های آموزگارانم، با تبدیل شدن به موجودی متمدن، وفق دادم. درواقع، وقتی پیکار بر ضد ستیزه‌جوییِ بَدَویت به سلاح‌هایی چون کتاب و واژه‌ها مجهز شود کار آسان می‌گردد. بدین‌ترتیب بود که به روحی تربیت شده بدل شدم و در نشانه‌های نوشته شده بر صفحه‌های کاغذ قدرت مقاومت با طبیعت خود را پیدا کردم.

بنابراین، وقتی آنتوآن پالی‌یر، به نحوی آمرانه، سه بار زنگ اتاق دربانی مرا زد، بی‌آن‌که به من سلام کند. با لحنی طلبکارانه و پر سر و صدا ناپدید شدن رورونک‌اش را به اطلاع رسانید، از عکس‌العمل خودم سخت شگفت‌زده شدم: در را به‌شدت به رویش بستم و در خشمِ شتاب‌آلودم کم مانده بود دُم گربه‌ام را که از فرصت استفاده کرده بود و می‌خواست بیرون برود لای در

بگذارم.
بی‌اختیار به خودم گفتم، آن‌قدرها هم کاملیای روی خزه‌ها نیستم.
و چون می‌بایستی لئون به اقامتگاهش برگردد، بعد از بستن در به آن شدت، در را باز می‌کنم و می‌گویم:
ــ ببخشید جریان هوا موجب شد.
آنتوان پالی‌یر با قیافه کسی که از خودش می‌پرسد آن‌چه را دیده بود آیا واقعا دیده بود به من نگاه می‌کند. ولی از آن جایی که او را به سمتی هدایت کرده‌اند که باور دارد فقط آن چیزی اتفاق می‌افتد که باید اتفاق بیفتد، و چون داراها خودشان را مجاب کرده‌اند که زندگی‌شان مسیری آسمانی را طی می‌کند که قدرت پول به نحوی طبیعی برای‌شان ترسیم کرده است، تصمیم می‌گیرد حرف مرا باور کند.
این توانایی ما در پذیرفتن آن‌چه می‌خواهیم به خودمان بقبولانیم و سر خودمان کلاه بگذاریم تا پایه اعتقادات ما دچار تزلزل نشود، پدیده‌ای مسحور کننده است.
ــ آره، بسیار خوب، در هر صورت، من برای این آمدم که از طرف مادرم این را به شما بدهم.
و پاکت سفیدی را به‌سوی من دراز می‌کند.
ــ متشکرم.
با گفتن این حرف، برای دومین‌بار، در را با صدا به رویش می‌بندم.
و حالا، پاکت به‌دست، در آشپزخانه هستم.
از لئون می‌پرسم:
ــ امروز چه‌ام شده؟
مرگ پی‌یر آرتن کاملیای مرا پژمرده کرده است.
پاکت را باز می‌کنم، در پشت کارت ویزیت کوچکی کلماتی بود که به همان اندازه جوهری که در نوشتن آن به‌کار رفته بود سرد و خشک بود.
خانم میشل،

آیا می‌توانید تحویل بگیرید بسته خشک‌شویی را
امروز بعدازظهر؟
من امشب آن را هنگام عبور از جلو اتاق دربانی تحویل می‌گیرم.
از پیش تشکر
امضا خرچنگ قورباغه‌ای
من هرگز انتظار چنین مَکری را در حمله نداشتم. خودم را روی نزدیک‌ترین صندلی ولو می‌کنم. از خود می‌پرسم، آیا کمی دیوانه نشده‌ام. آیا در شما هم همین‌طور اثر می‌کند، اگر چنین چیزی برایتان اتفاق بیفتد؟
عجب:
گربه خوابیده.
خواندن این جمله کوتاه و بی‌اهمیت، آیا هیچ‌گونه احساس درد، هیچ‌گونه شعله رنجی در شما ایجاد نکرده است؟ این البته موجه است.
حالا:
گربه، خوابیده.
تکرار می‌کنم، برای این‌که هیچ‌گونه ابهامی در بین نباشد:
گربه ویرگول خوابیده.
گربه، خوابیده.
آیا می‌توانید تحویل بگیرید...
حالا توجه کنید:
آیا خیلی‌ها مرا به خاطر جنگ، و همین‌طور به خاطر صلح سرزنش نکردند...
و
آیا می‌توانید، تحویل بگیرید بسته خشک‌شویی را؟
آیا ویرگول در جمله تولستوی در جای خود قرار گرفته یا ویرگول در جمله سابین پالی‌یر؟
سابین پالی‌یر اگر یک خدمت‌کار پرتغالی بود که در زیر درخت انجیری در فاروی پرتغال متولد شده بود و تازه از پرتغال به فرانسه مهاجرت کرده بود یا

این که یک عقب‌افتاده ذهنی بود که خانواده نیکوکارش وجود او را تحمل می‌کرد، من از صمیم قلب می‌توانستم او را ببخشم. ولی سابین پالی‌یر یک پول‌دار است. سابین پالی‌یر زن یکی از کله‌گنده‌های صنعت اسلحه‌سازی است. سابین پالی‌یر مادر این احمق سبزقباپوش است که، پس از گذراندن دو ترم دانشسرای عالی و دانشکده علوم سیاسی، احتمالاً برای نشر مزخرفات حقارت‌آمیزش در دفتر وزارتی یکی از راست‌گرایان استخدام خواهد شد.
سابین پالی‌یر، علاوه بر این، دختر زنِ پتیاره‌ای با مانتوی خز است که جزو هیئت رئیسه خوانندگان و مفسران یکی از انتشارات عمده کشور است و آن‌قدر زنجیر و گلوبندهای طلا به خودش آویزان می‌کند که، بعضی وقت‌ها، منتظرم در زیر سنگینی آن‌همه فلزات گران‌بها از حال برود.
به همه این دلایل، سابین پالی‌یر غیر قابل بخشش است. لطف‌های سرنوشت بهایی دارند. برای کسی که از کرامت‌های زندگی سود می‌برد، ضرورت موشکاف بودن در احترام به زیبایی جای بحث و گفت‌وگو باقی نمی‌گذارد. زبان، این ثروت پرارزش انسانی، و کاربردهای درست آن، محصول جست‌وجوی جامعه انسانی، امری مقدس‌اند. این که، با گذشت زمان، زبان تحول پیدا می‌کند، دگرگون می‌شود، یا از یاد می‌رود و دوباره متولد می‌شود در حالی که، بعضی وقت‌ها، مورد تخطی قرار می‌گیرد، هیچ چیزی را تغییر نمی‌دهد تا کسی این حق را برای خودش قائل شود در آن تغییری ایجاد کند. در صورت وجود ضرورت تغییر، هر کس حق دارد در این مورد پیشنهادی ارائه کند. برگزیدگان جامعه، آن‌هایی که زمانه آن‌ها را از هرگونه قید و بندی که سهمیه انسان ندار است آزاد کرده است، این مأموریت دوگانه ستایش کردن و محترم شمردنِ شکوه زبان را به‌عهده دارند. این که سابین پالی‌یر نقطه‌گذاری و جایگاه درست فعل‌ها را رعایت نکند یا نفهمد بیشتر از آن جهت ناشایست و خطرناک است که در همین زمان، شاعرانی شگفتی آفرین، زاده شده در حلبی‌آبادی‌های بدبو یا در جایگاه‌های نگه‌داری زباله‌ها، برای زبان این حرمتِ مقدس را که شایسته زیبایی است قائل‌اند.

وظیفه این احترام به زیبایی حداقل کاری است که داراها باید انجام دهند. در غیر این صورت مرگ برای آن‌ها پاداشی شایسته است.
دقیقا در این لحظه حساسِ تفکرات خشم‌آلودم به سر می‌بردم که متوجه می‌شوم کسی درِ اتاق سرایداری را می‌کوبد.

اندیشه عمیق شماره ۷: ساختن تو زندگی می‌کنی تو می‌میری این‌ها نتایج‌اند

هرچه زمان پیش می‌رود، مصمم‌تر می‌شوم که این‌جا را به آتش بکشم.
خودکشی کردن من هم به جای خود محفوظ است. باید توجه داشت: پاپا حسابی به من دری‌وری گفت به‌دلیل این‌که من مچ یکی از مهمانانش را که حرف نادرستی زده بود گرفته بودم. در حقیقت این مهمان پدر تیبر بود. تیبر دوست خواهرم کلُمب است و مثل خواهرم دانشجوی دانشسرای عالی است، منتهی در رشته ریاضی. وقتی می‌شنوم این‌ها را نخبه می‌گویند... تنها تفاوتی که من میان کلُمب، تیبر و همپالکی‌های‌شان و آن دسته‌ای که به آن‌ها جوانانِ «سطح پایین» گفته می‌شود می‌بینم این است که خواهرم و رفقایش به مراتب ابله‌ترند. این دسته «جوانان عامی» به افراط می‌نوشند، سیگار می‌کشند، همان‌طوری که در محله‌های‌شان حرف زده می‌شود حرف می‌زنند حرف‌هایی از این قماش: «دیدی، اولاند[۳۳] چه‌طوری تسمه از گردهفابیوس[۳۴] کشید، یک قاتل واقعی» یا «همه م. ت. ها ــ مدیران تحقیق‌ها وبررسی‌های دانشگاهی ــ همه‌شان آدم‌های بدعُنقی‌اند، نباید جوجه استادهای راهنمای پایان‌نامه‌ها را که دو سال است به این سمت برگزیده شده‌اند، خشمگین کرد». در سطح خیلی پایین‌تر، آدم سعادت شنیدن این حرف را دارد: «آن دختر بلونده ادبیات انگلیسی می‌خواند، بلونده را می‌گویم، متوجه نیستی، عجب دختر معرکه‌ای است.» در سطحی بالاتر: «ماریان، در کنفرانس دیروز پرت و پلا گفت، وقتی متذکر شد که هستی نشانه اولیه خداوند نیست (این اظهارنظر درست بعد از اشارات نه چندان مؤدبانه در مورد بلوندِ ادبیات انگلیسی‌خوان)، تو می‌خواهی من در این خصوص چه حرفی بزنم.» یک فیلسوف‌مآب: «به‌دلیل این‌که آدم خدانشناس است، شعورش نمی‌رسد قدرت هستی‌شناسانه ماورالطبیعه را ببیند. آن‌چه در شمار می‌آید قدرت مفهوم‌گرایی است، نه واقعیت. ولی ماریان، این کشیش نکبتی، چیزی می‌گوید که آرامش می‌بخشد.»

مرواریدهای سفید
در دست‌هایم، وقتی قلب هنوز سرشار از امید است، فرود می‌آیند
ما یکدیگر را ترک کردیم
من آن‌ها را با خودم بردم
مثل یادگاری عزیزی از تو.

(کوکینشو)

من دِسِری را که مامان به صورت ژله درست کرده بود خوردم و در یک مجموعه شعرِ ژاپنیِ مال پاپا، برای نشنیدن گفت‌وگوهای پر سر و صدای آن‌ها، غرق شدم. بعد کلُمب و تیبر تنها ماندند و سر و صدای نفرت‌انگیزی راه انداختند با علم به این‌که می‌دانستند من این سر و صداها را می‌شنوم و چه اندازه ناراحت می‌شوم. نهایت بدبختی این بود که تیبر برای شام ماند چون مامان پدر و مادر او را به شام دعوت کرده بود. پدرِ تیبر تهیه کننده فیلم‌های سینمایی است و مادرش یک گالری هنری در کناره سن دارد. کلُمب دیوانه خانواده تیبر است و آخرِ هفته آینده با آن‌ها به ونیز خواهد رفت. سه روز تمام از شرّش خلاص می‌شوم و نفس راحتی می‌کشم.

سرِ شام، پدر تیبر به من گفت: «چطور تو گو[۳۵] بلد نیستی و نمی‌دانی این بازی شگفت‌انگیز ژاپنی چیست؟ در حال حاضر، من مشغولِ روی پرده آوردن رُمانِ ساشان، در مورد زندگی یک زن بازیکن گو هستم. بازی گو یک بازی افسانه‌ای و بازی شطرنج ژاپنی است. این‌هم یک‌چیز دیگر که اختراع آن را مدیون ژاپنی‌ها هستیم. به شما اطمینان می‌دهم که بازی گو، بازی واقعا شگفت‌انگیزی است!»

و شروع کرد به تشریح قاعده‌های بازی گو. حرف‌های او سر و ته نداشت. یک: این بازی را چینی‌ها اختراع کردند. این مطلب را خودم می‌دانستم چون در جایی خوانده بودم و نام اصلی آن هیکارو نو گو[۳۶] است. دو: این بازی معادل شطرنج نیست. به‌جز این‌که در بازی گو یک صفحه وجود دارد که دو بازیکن

در برابر هم می‌نشینند و با مهره‌های سیاه و سفید بازی می‌کنند. تفاوت‌های بازی گو با بازی شطرنج همان اندازه زیاد است که تفاوت سگ و گربه. در شطرنج برای بُردن باید مهره‌های حریف را کشت. در گو، برای پیروزی، باید سازمان‌دهی کرد و ساختن را مورد نظر داشت.

بنابراین، وقتی آقایِ عقلِ‌کل گفت: «نظام درجه‌بندی امتیازاتِ بازی‌کنان از یک کیو[۳۷] آغاز می‌شود تا به ۳۰ کیو برسد، بعد شمارش از دان شروع می‌شود: اولین دان، دومین دان، تا آخر.» نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: «نه، در جهت عکس است: شمارش از شماره سی در جهت معکوس آغاز می‌شود و همین‌طور ادامه پیدا می‌کند تا به شماره ۱ برسد.»

ولی آقای ــ مرا ــ ببخشید ــ من نمی‌دانستم ــ که ــ چه می‌گویم با لجاجت و با قیافه نامطبوعی گفت: «نه، دوشیزه خانم عزیز، من کاملاً مطمئن هستم که حق با من است.» با سر نه گفتم، در حالی‌که پاپا، ابروها درهم کشیده، نگاهم می‌کرد. بدتر از همه این بود که توسط تیبر نجات پیدا کردم: «ولی، آره، پاپا، حق با اوست، کیوی اول بالاترین امتیاز است.» تیبر ریاضی‌دان است و شطرنج و گو بازی می‌کند. من از دخالت او متنفر شدم. چون عقیده داشتم و دارم که چیزهای خوب باید به آدم‌های خوب تعلق داشته باشد. ولی در هر صورت، روشن شد که پدر تیبر غلط می‌گفت. پاپا، بعد از شام، با خشم به من گفت: «چه می‌شد دهانت را باز نمی‌کردی و مهمان را مورد مسخره همه قرار نمی‌دادی؟ دستور می‌دهم جلو زبانت را بگیری وگرنه...» می‌بایستی چه کار می‌کردم؟ می‌بایستی دهانم را باز می‌کردم تا مثل کلُمب اراجیفی از این قبیل می‌گفتم: «بارور شدن درخت‌های بادام مرا حیرت‌زده می‌کند.» که حتا از نام بردن یک کرم ریشه درختان ناتوان است، جدا از این‌که کدام زیبایی را از این حرفش می‌توان احساس کرد. باز کردن دهان برای این‌که مثل مامان بگویم: «به نظرم می‌آید که نمایشگاه سال گذشته بسیار دل‌سرد کننده بود» در حالی‌که او حاضر است خودش را برای گیاهان داخل سالنش فدا کند ولی خیلی راحت می‌گذارد همه نقاشی ورمیر در آتش بسوزد. باز کردن دهان

برای این‌که مثل پاپا گفته شود: «استثنایی بودن فرهنگ فرانسوی یک خلافِ عرفِ ظریفی است» که تقریبا همان حرفِ بی‌معنایی است که در شانزده شام قبلی زده است. باز کردن دهان برای این‌که مثل مادر تیبر بگویم: «امروز در پاریس شما تقریبا نمی‌توانید یک پنیرفروشی خوب پیدا کنید»، حرفی که، این‌بار، با طمع عمیقا کاسب‌کارانه او در تضاد نیست.

وقتی به بازی گو فکر می‌کنم... بازی زیبایی که هدفش احداث قلمرو تازه است، به‌طور قطع چیزی زیباست. ممکن است در جریان آن مرحله‌هایی از پیکار وجود داشته باشد ولی این پیکار وسیله‌ای در خدمت یک هدف است: زندگی بخشیدن به قلمروهای به تصرف درآمده. یکی از بالاترین موفقیت بازی گو این است که ثابت می‌کند برای بُردن، باید زندگی کرد ولی همین‌طور اجازه داد که دیگری هم زندگی کند. آن کسی که خیلی آزمند است بازی را خواهد باخت. بازی گو یک بازی ظریف توازن است که در جریان آن باید، بی‌آن‌که حریف نابود شود، امتیاز به‌دست آورد. سرانجام، زندگی و مرگ در آن نتیجه‌های ساختاری است که خوب باید بنا شده باشد. این همان حرفی است که یکی از شخصیت‌های تانی گوچی می‌زند: تو زندگی می‌کنی، تو می‌میری، این‌ها نتایج‌اند. این یک ضرب‌المثل بازی گو و یک ضرب‌المثل زندگی است.

زندگی کردن، مردن: این چیزی نیست جز نتایج آن چیزهایی که انسان بنا کرده است. آن‌چه در شمار می‌آید درست بنا کردن است. بنابراین، برای خودم الزام جدیدی برقرار کردم. می‌خواهم از خراب کردن و از ساختار انداختن دست بکشم، می‌خواهم همّتم را در ساختن به‌کار بگیرم. حتا از کلُمب هم چیز مثبتی بیرون خواهم آورد. آن‌چه در شمار خواهد آمد، این است که در آن لحظه‌ای که آدم می‌میرد، چیزی را درست ساخته باشد: در ۱۶ ژوئن آینده، می‌خواهم در حال ساختن بمیرم.

۱۶. ملالِ کنستیتوسیون

کسی که زنگ در اتاق سرایداری را به صدا درآورد اُلمپ سن ـ نیس دلربا، دخترِ دیپلمات طبقه دوم است. تصور می‌کنم فرد باید اعتماد به نفس قابل ملاحظه‌ای داشته باشد تا بتواند با چنین نام مسخره‌ای جان سالم به در برد، به‌ویژه وقتی که آدم می‌داند دختر بدبخت از این بابت تا چه حدّ مورد ریشخند قرار خواهد گرفت: «هی، اُلمپ[۳۸]، آیا من می‌توانم از تپه تو بالا بروم؟» سر به‌سر گذاشتن‌هایی که در تمام دوران نوجوانی، که به نظرم پایان‌ناپذیر می‌آمد، لحظه‌ای متوقف نمی‌شد. این دختر زیبا، علاوه بر این، ظاهرا میل ندارد آن چیزی از آب دربیاید که تولدش به او پیشنهاد می‌کند. او نه در پی ازدواج با مردی ثروت‌مند است، نه می‌خواهد به‌سوی کانون قدرت کشیده شود، نه طالب حضور در گردونه دیپلماسی است و از همه کمتر نه به‌دنبال شهرت است.

یک روز دم در سرایداری درباره گربه‌ها با هم صحبت می‌کردیم، به من گفت:

ــ در شهرستان‌ها همه رقم حیوان وجود دارد، ولی در پاریس فقط حیوانات کوچک دیده می‌شوند. میل دارم در این‌جا هم گاو و خوک وجود داشته باشد.

اُلمپ، برخلاف سایر ساکنان آپارتمان‌ها، هزار جور ادا و اصول در نمی‌آورد تا به همه نشان دهد که با سرایدار مشغول صحبت است به خاطر این‌که دخترِ خوب ـ تربیت شده ـ چپ ـ بی ـ پیش‌داوری است. اُلمپ با من حرف می‌زند چون من هم یک گربه دارم، چیزی که هردو نفرمان را در یک مجموعه دارای نفع مشترک قرار می‌دهد و من برای این رفتارش، که اعتنایی به سدهایی نمی‌کند که جامعه بر سر راه‌های درخورِ خنده ما ایجاد کرده است، ارزش بسیاری قائلم.

وقتی در را به روی او باز می‌کنم، می‌گوید:

ــ باید برای‌تان تعریف کنم چه به سر کنستیتوسیون آمده است.

ــ بیایید تو، پنج دقیقه که وقت دارید؟

نه فقط پنج دقیقه وقت دارد بلکه به‌قدری خوشحال است که کسی را پیدا کرده است که می‌تواند با او درباره گربه‌ها حرف بزند که یک ساعت می‌ماند و در تمام این مدت پنج فنجان چای پشت سر هم می‌نوشد.
آری، من واقعا اُلمپ سن ـ نیس را دوست دارم.
کنستیتوسیون یک ماده گربه کوچک دلرباست با موهایی کاراملی‌رنگ و پوزه صورتی ظریف و سبیل‌های سفید، که به خانواده ژُس تعلق دارد و ژُس‌ها تشک‌چه‌هایی با روکشی از پارچه گل یاس زیرش همیشه پهن کرده‌اند و مثل همه حیوان‌های مودار ساختمان، با کوچک‌ترین بادی که از آن خارج می‌شود آن را به‌دست اُلمپ می‌سپارند. این چیز بی‌فایده ولی دل‌فریب، با سه سال سن، اخیرا تمام شب میومیو کرده و خواب صاحبان آپارتمان‌ها را مختل کرده است.
در لحظه‌ای مناسب می‌پرسم، چون هر دو نفرمان غرقِ در بیان حکایتی شده بودیم که هر یک از ما میل داشت نقش خود را در حد کمال بازی کند:
ــ چرا؟
اُلمپ می‌گوید:
ــ یک ورم مثانه! ورم مثانه!
اُلمپ نوزده سال دارد و با بی‌صبری می‌خواهد وارد دانشکده دامپزشکی شود. تا آن موقع برسد، با سرسختی کار می‌کند، در عین این‌که از کارش لذت می‌برد، از دردهایی که حیوان‌های خانگی می‌کشند غصه‌دار می‌شود. این حیوان‌ها تنها حیواناتی‌اند که او می‌تواند با پرستاری از آن‌ها تجربه کسب کند. چنان در مورد تشخیص ورمِ مثانه کنستیتوسیون حرف می‌زند که گویی رگه الماس‌خیزی کشف کرده باشد.
با هیجان داد می‌زنم:
ــ ورم مثانه!
ــ آری ورمِ مثانه...
اُلمپ این حرف را با چشمانی درخشان بیان می‌کند.

ــ ...کوچولوی بیچاره. همه‌جا ادرارش را رها می‌کند و ــ قبل از این‌که به بهترین قسمت توضیحاتش برسد، نفسی تازه می‌کند ــ ادرارش کمی خونی رنگ است.

خدا را شکر، چه خبر خوبی. اگر گفته بود خون زیادی در ادرارش دیده است، موضوع فرق می‌کرد. ولی اُلمپ، هم‌چنان‌که در مقام یک پزشک گربه حرف می‌زند، همان‌طور هم با شادی و هیجان اصطلاحات دامپزشکی را بلغور می‌کند. همیشه از این‌طرز حرف زدن خیلی لذت می‌برم: «ادرارش کمی خونی‌رنگ است». این جمله به نظرم لحنی ابتکاری دارد و به گوش خوش‌آهنگ می‌آید و آدم را به یاد دنیای دیگری می‌اندازد که با ادبیات فاصله دارد. به همین علت است که خوشم می‌آید گزارش‌های خلاصه شده دارویی را بخوانم، به خاطر فضای آرامش‌بخشی که این دقت در کاربرد عبارت‌های فنی، که نشان‌دهنده موشکافی و سادگی است، در انسان ایجاد می‌کند و جنبه فضایی ــ زمانی ویژه‌ای پدید می‌آورد که در آن کوشش برای رسیدن به زیبایی، رنج آفرینندگی و الهامِ بی‌پایان و بی‌امیدِ دسترسی به افق‌های والا پنهان است.

المپ توضیح می‌دهد:

ــ دو علت‌شناسی ممکن برای شناخت ورمِ مثانه وجود دارد. یا منشأ عفونی است یا به بد کار کردن کلیه مربوط می‌شود. ابتدا به مثانه‌اش دست زدم تا ببینم ورم نکرده و به صورت کره درنیامده است.

با تعجب پرسیدم:

ــ کره؟

ــ وقتی کلیه خوب کار نمی‌کند و گربه نمی‌تواند خوب ادرار کند، مثانه‌اش پر می‌شود و به صورت کره کوچکی در می‌آید که به آن «کره مثانه‌ای» گویند، که می‌توان با دست‌زدن به شکم گربه آن را حس کرد. ولی چنین چیزی صورت نگرفت. وقتی به محل مورد نظر دست زدم، به نظرم نیامد که گربه احساس درد کند. فقط همچنان به ادرار کردن در همه‌جا ادامه داده است.

به یاد اتاق نشیمن سولانژ ژُس افتادم که می‌بایستی احتمالاً به بسترِ کاهیِ گسترده‌ای تبدیل شده باشد. ولی برای اُلمپ این‌جور دردسرها خسارت‌های جانبی است و اهمیتی ندارد.

ــ بنابراین، سولانژ ژُس آزمایش ادرار داده است. ولی کنستیتوسیون هیچ‌چیز ندارد. نه سنگ‌کلیه، نه بیماری موذی کلیوی، نه عامل میکروبی وارد شده در مثانه. با وجود این، به‌رغم داروهای ضدالتهاب، ضدانقباض و آنتی‌بیوتیک، کنستیتوسیون همچنان ادرارش را به همه‌جا می‌پاشد.

با ناراحتی می‌پرسم:

ــ خوب، پس چه مرضی دارد؟

ــ شما حرف مرا حتما باور نخواهید کرد، او ورم مثانه‌ای دارد که از فشار روحی سرچشمه می‌گیرد، دقیقا حالتی که در زن‌ها ایجاد می‌شود.

با صدای بلند از خودم می‌پرسم:

ــ چرا کنستیتوسیون باید ناراحتی روحی داشته باشد؟ اگر گربه خپل و تنبل و زینتی‌ای مثل کنستیتوسیون، که آرامش روزانه‌اش را چیزی جز دستِ تجربه‌گر دامپزشک‌گرایِ مهربانی که گاهی مثانه‌اش را از بیرونِ پوست پرمویش نوازش می‌کند به هم نمی‌زند، می‌تواند ناراحتی روحی داشته باشد، جز این چاره‌ای نیست که پذیرفته شود که بقیه حیوانات باید همیشه در دلهره حمله و آزار و اذیت‌های گوناگون به‌سر برند.

دامپزشک «بعد از این» می‌گوید:

ــ فقط گربه می‌داند.

و اُلمپ مختصری، به‌علت مخالف‌خوانی من، قیافه‌اش درهم رفت.

ــ اخیرا، پُل، (پُل ژُس) به من گفته است که گربه آبستن است. کسی چه می‌داند. می‌تواند به‌هر علتی باشد.

ــ چگونه متوجه می‌شوند و از آن مراقبت می‌کنند؟

المپ می‌خندد.

می‌گویم:

ــ بی‌خنده
پاسخ می‌دهد:
ــ بی‌خنده.
پیش از این به شما گفتم. حیوانیم، حیوان باقی خواهیم ماند. این‌که یک گربه متعلق به داراها از همان دردی رنج ببرد که زن‌های متمدن رنج می‌برند نباید موجب شود که فریادمان به آسمان برود. درست برعکس، باید بر همبستگی عمیقی که سرنوشت انسان را به سرنوشت حیوانات پیوند می‌دهد بیندیشم. حیوانات هم به همان شور و شوق ما زندگی می‌کنند و از همان دردهای ما رنج می‌برند.
اُلمپ می‌گوید:
ــ در هر صورت، این مسئله مرا برآن می‌دارد وقتی حیواناتی را درمان می‌کنم که نمی‌شناسم، دقت بیشتری به خرج دهم.
با این حرف از جا برمی‌خیزد و با مهربانی از من خداحافظی می‌کند:
ــ بسیار متشکرم خانم میشل، فقط با شما می‌توانم این‌طور راحت از تمام این مسائل حرف بزنم.
ــ نیازی به تشکر نیست، حضور شما همیشه مرا بسیار خوشحال می‌کند.
می‌خواهم در را پشت سرش ببندم که می‌گوید:
ــ اُه، راستی می‌دانید، آناآرتن می‌خواهد آپارتمانش را بفروشد. امیدوارم خریداران جدید صاحب گربه‌های زیادی باشند.

۱۷. دُم کبک

آناآرتن می‌فروشد!

به لئون می‌گویم:

ــ آناآرتن می‌فروشد!

به من پاسخ می‌دهد:

ــ عجب!

یا دست‌کم احساس من این است.

بیست و هفت سال است که در این‌جا زندگی می‌کنم و هرگز مالک آپارتمانی تغییر نکرده است. خانم مُریس پیر جایش را به خانم مُریس جوان داده است و همین‌طور، تقریبا به نحوی مشابه، در مورد بادوآزها، ژُس‌ها و روزن‌ها پیش آمده است، آرتن‌ها هم‌زمان با ما به این‌جا آمده‌اند؛ ما به نوعی با هم پیر شده‌ایم. ولی دوبرگلی‌ها خیلی پیشتر از این در این‌جا سکونت داشتند. من نمی‌دانم آقای مشاور محترم چه سن و سالی دارد، ولی در همان جوانی هم به نظرم کاملاً پیر می‌آمد، چیزی که وضعیت دشواری برای من به‌وجود آورده است به نحوی که با وجود پیر بودنش، هنوز به نظرم جوان می‌آید.

بنابراین، آرتن‌ها اولین خانواده‌ای هستند که، در عمر سرایداری‌ام، می‌خواهند آپارتمان‌شان را بفروشند. بسیار عجیب است که نمی‌دانم چرا این حادثه مرا نگران می‌کند. آیا من چنان به این زندگی عادت کرده‌ام که دورنمایِ یک تغییر احتمالیِ وضعیت این‌طور مرا در شطِ گذر زمان غوطه‌ور کرده و گردش آن را به یادم می‌آورد؟ ما هر روز به گونه‌ای زندگی می‌کنیم که گویی روز بعد این هر روز باید دوباره به‌وجود بیاید، این‌که وضعیت موجودِ بی‌سر و صدایِ شماره ۷ خیابان گرونل که هر صبح آن به صبح دیگری وصل می‌شد و برای من نشانه ماندگاری بود، ناگهان به نظرم جزیره کوچکی می‌آید که توفانی می‌خواهد آن را زیر و رو کند.

من که به‌شدت متزلزل شده‌ام، زنبیل چرخ دارم را به‌دست می‌گیرم، با رها کردن لئون به حال خود که آهسته خُرخُر می‌کند، به سوی بازار خرید راه

می‌افتم. در نبش خیابان گرونل و خیابان بک[۳۹]، ژِرُن[۴۰]، مستأجر تزلزل‌ناپذیر کارتن‌های پاره‌پوره خواب، نزدیک شدنم را با چشمان روباهی که آماده حمله به مرغی باشد می‌نگرد و می‌گوید:

ــ هی، ننه‌میشل، باز هم گربه‌ات گم شده؟

و خنده‌اش را سر می‌دهد.

دست‌کم این‌هم چیزی که تغییر نمی‌کند. ژِرُن بی‌خانمانی است که سال‌هاست زمستان خود را در این‌جا، در کارتن‌های خواب مختصری، می‌گذراند؛ پالتو کهنه‌ای به‌تن دارد که هنوز بویِ بازرگانِ روسیِ آخرِ قرن گذشته را می‌دهد و به همان کهنگی کسی است که آن را به تن دارد و به نحو تعجب‌آوری سال‌های سال را پشت سر گذاشته است.

به عادت همیشگی به او می‌گویم:

ــ باید به کانون بروید، امشب هوا خیلی سرد خواهد شد.

زوزه‌کشان می‌گوید:

ــ آره، آره، خیلی دلم می‌خواهد یک شب را در آن‌جا بگذرانید تا مزه آن را بچشید. این‌جا به مراتب از آن‌جا بهتر است.

به راهم ادامه می‌دهم، بعد، به نحو مبهمی احساس پشیمانی می‌کنم و برمی‌گردم:

ــ من می‌خواستم به شما بگویم... آقای آرتن فوت کرده است.

ناگهان، با چشمانی بانشاط، پوزه‌اش را مثل سگ‌شکاری که دُم یک کبک را بو کشیده باشد رو به جلو می‌آورد، می‌پرسد:

ــ منتقد؟

ــ آره، آره، قلبش ناگهان رهایش کرد.

ــ آه، حیوان بدبخت، آه، حیوان بدبخت.

آشکار است که سخت به هیجان آمده است.

برای این‌که حرفی زده باشم، می‌پرسم:

ــ او را می‌شناختید؟

ــ آه، حیوان بدبخت، آه حیوان بدبخت، بهترین‌ها باید زودتر از همه بروند!
یکه خوردم و از تغییر وضعیت به‌کلی گیج شدم. تن به قضا می‌دهم، می‌پرسم:
ــ زندگی پرباری داشت؟
ــ ننه‌میشل، آدم‌هایی مثل این‌ها دیگر ساخته نمی‌شوند. آه حیوان بیچاره، نبودن این آدم را واقعا حس می‌کنم.
ــ چیزی به شما می‌داد، شاید پولی در شب نوئل؟
ژِرژن نگاهم می‌کند، دماغش را بالا می‌کشد، جلو پاهایش تف می‌کند:
ــ هیچِ هیچ، در ظرف ده سال حتا یک سکه کوچک، چه فکر کردید؟ چیزی برای گفتن در بین نیست، لعنتی ویژگی خودش را داشت. دیگر چنین آدم‌هایی نمی‌سازند، دیگر نمی‌سازند، نه.
این گفت‌وگوی مختصر ناراحتم کرد و در حالی‌که از میان ردیفِ فروشندگان مواد گوناگون می‌گذرم، ژِرژن تمام فکرم را به خود مشغول کرده است. من هرگز برای بیچاره‌ها داشتنِ روحی بزرگ را به این بهانه که آن‌ها به‌دلیل بی‌عدالتی‌های زندگی فرصتی در این زمینه ندارند قائل نبودم. ولی دست‌کم آن‌ها را در نفرت‌شان نسبت به مالکان بزرگ یک‌دل و یک‌صدا فرض می‌کردم. ژِرژن مرا از این اشتباه بیرون آورد و این موضوع را به من یاد داد: اگر چیزی باشد که ندارها واقعا از آن نفرت داشته باشند، آن‌هم وجود ندارهای دیگر است.
درواقع چنین وضعیتی بی‌معنا نیست.
از میان ردیف فروشندگان عبور می‌کنم، جلو بساط پنیرفروشی می‌ایستم و دو تکه از دو نوع پنیر مورد علاقه‌ام می‌خرم.

۱۸. ریابینین

وقتی نگرانم، به پناهگاهم می‌روم. هیچ نیازی به مسافرت ندارم. رفتن و پیوستن به قلمرو خاطرات ادبی‌ام کفایت می‌کند. زیرا چه وسیله تفریحی شریف‌تر و چه هم‌صحبتی سرگرم‌کننده‌تر از ادبیات وجود دارد و چه هیجانی لذت‌بخش‌تر از هیجانی است که خواندن کتاب نصیب انسان می‌کند.

این‌هم من که، بی‌مقدمه، به ریابینین، می‌اندیشم. چرا ریابینین؟ به خاطر این‌که ژِرژن یک پالتو کهنه با دنباله دراز و آویزان به‌تن دارد که پشت آن در قسمت پایین یک ردیف دکمه دوخته شده است. این پالتو مرا به یاد پالتو ریابینین در آنا کارنینا می‌اندازد. در رمان آنا کارنینا، ریابینین یک تاجر چوب است که چنین پالتویی پوشیده است و قرار است در خانه لوین، یک نجیب‌زاده روستایی، با اوبلونسکی، اشراف‌زاده مسکویی، قراردادی در زمینه خرید چوب منعقد کند. تاجر چوب به تمام مقدسات سوگند می‌خورد که اوبلونسکی از معامله سود می‌برد، حال آن‌که لوین او را متهم می‌کند که بهای هر قطعه چوب سه‌برابر بیشتر از قیمتی است که در قرارداد ذکر شده است. صحنه مقدم بر گفت‌وگویی است که در آن لوین از اوبلونسکی می‌پرسد که آیا درخت‌های جنگلش را که چوب‌ها از آن‌جا تأمین می‌شود قبلاً شمرده است. اوبلونسکی باتعجب می‌گوید:

ــ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ درست مثل این است که بخواهیم شن‌های ساحل دریا را بشماریم!

لوین در پاسخش می‌گوید:

ــ مطمئن باش ریابینین آن را شمرده است.

خیلی به این صحنه علاقه‌مندم، یکی به خاطر این‌که در پوکر و سکوآ[۴۱]، یکی از روستاهای روسیه، می‌گذرد، آه، روستاهای روسیه... روستاهای روسیه جذابیّت خاص سرزمین‌های وحشیِ دست‌نخورده را دارد که با وجود این دست‌نخوردگی با انسان، از طریق این خاکی که همه ما از آن درست شده‌ایم، پیوند دارد... بهترین صحنه آنا کارنینا در پوکر و سکوآ می‌گذرد. لوین، گرفته و

غمگین، کوشش می‌کند کیتی را فراموش کند؛ بهار است و به مزرعه می‌رود تا با روستاییانش در درو شرکت کند. کار در ابتدا به نظرش بسیار دشوار می‌آید، سختی کار به‌حدّی است که نزدیک بود فریاد بکشد و از ناتوانی خود پوزش بخواهد، ولی روستایی پیری که رهبری دروگران را، که به صورت زنجیری به‌هم پیوسته‌اند و کار می‌کنند، به‌عهده دارد دستور استراحت می‌دهد. بعد از استراحتی کوتاه، درو از سر گرفته می‌شود. دوباره لوین از فشار کار نزدیک به از پا درآمدن است و، برای دومین مرتبه، پیرمرد داسش را بالا می‌برد.
استراحت. سپس باز هم کارگران به صورت گروه چهل‌نفری، به ردیف، مشغول درو کردن می‌شوند و به طرف رودخانه پیش می‌روند، در حالی که خورشید کم‌کم بالا می‌آید. هوا لحظه‌به‌لحظه گرم‌تر می‌شود، بازوها و شانه‌های لوین غرق در عرق است ولی به لطف توقف کار برای استراحت و شروع دوباره آن، حرکت‌هایش که در لحظه‌های اول ناشیانه و دردناک بود، رفته‌رفته منظم‌تر و آرام‌تر می‌شود. سردی دل‌چسبی، ناگهان، چون پرده‌ای پشتش را در بر می‌گیرد. باران بهاری. کم‌کم حرکاتش از قید و بند اراده‌اش رها می‌شود و شادی خفیفی وجودش را فرا می‌گیرد که به حرکاتش حالت اَعمال مکانیکی و آگاهانه را می‌دهد. داس لوین به نحوی خودکار، کار خود را انجام می‌دهد و لوین از این فراموشی در حرکت که موجب ایجاد لذتی می‌شود که به نحو شگفت‌انگیزی نسبت به هرگونه تلاش ارادی بیگانه است احساس شادی می‌کند. بدین‌گونه است که لحظه‌های شادی، در زندگی سرشار از گرفتاری ما، خود را نشان می‌دهد. با دررفتن از زیر بارِ سنگین هدف و تصمیم‌گیری، پاروزنان در دریای درونی‌مان، گویی به کارهای کس دیگری نگاه می‌کنیم، شاهد حرکت‌های خود هستیم و مزیت ناخواسته آن‌ها را تحسین می‌کنیم. چه دلیل دیگری برای نوشتن این خاطرات روزانه، خاطرات مضحک یک سرایدار در سراشیبی پیری، می‌توانستم داشته باشم، اگر نوشتن در ذات خود چیزی جز هنر درو کردن نبود؟ وقتی سطرها آفریننده خود می‌شوند، وقتی من مثل یک از خود بی‌خبرِ شگفت‌زده، شاهد تولد جمله‌هایی

هستم که خارج از اراده من به‌وجود آمده و به‌رغم اراده من بر صفحه کاغذ نوشته می‌شوند و به من چیزی را که نمی‌دانستم و تصور نمی‌کردم بخواهم می‌آموزند، از این وضع حمل بی‌درد، از این وضوح طراحی نشده لذت می‌برم: در دنبال کردن بی‌تلاش و بی‌یقین، باسعادت شگفت‌زدگی‌های صمیمانه، قلمی که مرا هدایت می‌کند و مرا می‌برد.
بدین‌ترتیب، در عمق هستی‌ام، با فراموش کردن خود که شبیه از خود بی‌خبر شدن است، آرامش خوشایند یک وجدان تماشاگر را می‌چشم.

سرانجام، ریابینین، پس از این‌که سوار گاری شد، به شیوه آقایان آداب‌دان، آشکارا از فروشنده خود گله کرد.
گاریچی، سرزنده، از او پرسید:
ــ و مسئله خرید، میخائیل ایگناتیچ، چطور شد؟
تاجر چوب پاسخ داد:
ــ هه، هه...
از آن‌جایی که داوری ما درباره افراد با توجه به ظاهر، وضعیت و هوش آن‌هاست... ریابینین، شمارش‌گر شن‌های ساحل دریا، بازیگری ماهر و بازی‌دهنده‌ای درخشان، به‌پیش داورهایی که درباره‌اش بر سر زبان‌هاست ابدا اهمیتی نمی‌دهد. باهوش به دنیا آمده و به پایین‌ترین قشر اجتماع تعلق دارد و افتخار برایش جاذبه‌ای ندارد. آن‌چه او را جذب می‌کند کسب سود است و دورنمای این‌که مؤدبانه پول‌دارهای یک نظام احمقانه را سرکیسه کند، پول‌دارهایی که به او با نگاهی تحقیرآمیز می‌نگرند ولی نمی‌توانند جلو او را بگیرند. بدین‌سان، من سرایدار فقیری‌ام، تسلیم زندگی بی‌شکوهم، هر روز در عمق وجودم که کسی را در آن راه نیست، به نابهنجاری یک نظام خنده‌دار به آرامی می‌خندم.

اندیشه عمیق شماره ۸: اگر آینده را فراموش کنی زمان حال را از دست می‌دهی

امروز ما به شاتو رفتیم تا مادربزرگ ژُس، مادرِ پاپا، را، که دو هفته است به خانه سالمندان رفته ببینیم. وقتی مادربزرگ قرار شد در آن‌جا ماندگار شود پاپا با او رفته بود و امروز همه باهم به آن‌جا رفتیم. مادربزرگ دیگر نمی‌تواند در خانه درندشت خود در شاتو تنها بماند: او تقریبا کور است، آرتروز دارد، بی‌کمک کسی نمی‌تواند راه برود و چیزی را هم نمی‌تواند میان دست‌هایش نگه دارد و، از همه مهم‌تر، از تنهایی وحشت دارد. بچه‌هایش (پاپا، عمو فرانسوآ و عمه لُر) کوشش کردند با یک پرستار مشکل را حل کنند ولی پرستار نمی‌توانست ۲۴ ساعت نزد مادربزرگ بماند، جدا از این‌که تمام دوستان مادربزرگ هم در خانه سالمندان زندگی می‌کنند و به‌نظر می‌آمد که این راه‌حل بهترین راه‌حل است.

خانه سالمندانِ مادربزرگ خودش یک‌چیز تماشایی است. از خودم می‌پرسم هزینه‌اش در هر ماه چقدر است؟ یک خانه مرگ پُرشکوه! اتاق بزرگ و روشنی به مادربزرگ داده شده است، با مبل‌های زیبا، پرده‌های زیبا، یک سالن کوچک مجاور، یک حمام با وانی از سنگ مرمر. مامان و کلُمب در برابر وانِ سنگ مرمر چنان مجذوب شده‌اند که گویی فراموش کرده‌اند که انگشتان مادربزرگ به‌دلیل ناتوان بودن از هرگونه حرکتی مثل این است که از بتُن درست شده‌اند و دیگر برایش اهمیتی ندارد که وان از سنگ مرمر باشد... به‌علاوه، مرمر چیز آشغالی است. پاپا چیز زیادی نگفت. می‌دانم از این‌که مادرش را در خانه سالمندان گذاشته احساس گناه می‌کند. دیروز، در آپارتمان‌مان، مامان، به خیال این‌که من حرف‌شان را نمی‌شنوم (من همه‌چیز را می‌شنوم، به‌ویژه مطالبی که ارتباطی به من ندارد)، به پاپا گفت: «در هر صورت ما که نمی‌توانستیم او را پیش خودمان نگه داریم؟» «نه، نه سولانژ، البته که نه»، پاپا این حرف را با لحنی زد که مقصودش این بود: «کاری را که برخلاف میل باطنی‌ام است انجام دادم، با گفتن «نه، نه» با قیافه‌ای خسته و

درمانده، مثل یک شوهر خوب که تسلیم است رفتار می‌کنم و با این تسلیم نقشِ زیبای یک آدم متمدن را بازی می‌کنم.» من این لحن پاپا را خیلی خوب می‌شناسم. مفهوم آن این است: «می‌دانم که آدم بزدلی هستم ولی کسی به خودش این اجازه را نمی‌دهد که این موضوع را به من بگوید.» بدیهی است که این موضوع به سکوت ختم نشد: «تو واقعا بُزدلی». مامان، با گفتن این حرف، با خشم، قاب‌دستمال را به سوی سینک ظرف‌شویی پرت کرد. عجیب است، همین‌که عصبانی می‌شود باید حتما چیزی را پرت کند. یک‌بار، حتا کنستیتوسیون را پرت کرد. «تو دیگر به من علاقه نداری»، با این حرف، قاب‌دستمال را از میان سینک ظرف‌شویی برداشت و آن را در برابر دماغ پاپا گرفت. پاپا، به آرامی گفت: «در هر صورت، کار انجام شد.» که این حرف خود گفته یک بزدل به‌توان ده است.

ولی من خیلی خوشحالم که مادربزرگ نیامد با ما زندگی کند. با وجود این‌که این موضوع در چهارصد متر مربع واقعا اشکالی ایجاد نمی‌کند. عقیده دارم که پیرها کاملاً حق دارند که مورد احترام قرار بگیرند. بودن در خانه سالمندان یعنی، به‌طور قطع و یقین، پایان هرگونه احترام. وقتی کسی در آن‌جا گذاشته می‌شود با خودش فکر می‌کند: «تردیدی نیست که من کارم تمام است. دیگر هیچ‌چیزی نیستم. همه، از جمله خود من، فقط در انتظار یک‌چیز هستند: مرگ، این پایان ملال‌آور.» نه، دلیل واقعی من برای این‌که میل ندارم مادربزرگ به خانه ما بیاید این است که او را دوست ندارم. او یک پیرزن نفرت‌آور است، در جوانی‌اش هم می‌گویند یک بدجنسِ حسابی بوده است. حقیقت را بگویم، من داشتن چنین وضعیتی را برای او و امثال او یک بی‌عدالتی عمیق در حق ندارها می‌دانم: خوب فکر کنید، وقتی یک کارگرِ فنی متصدیِ تمیز کردن دستگاه حرارتی، که در طول سال‌های خدمتش توانست در پرتو محبت و صمیمیتی که به خرج داده است دوستی ایجاد کند و محبت دریافت کند، روابط دوستانه و انسانی با اطرافیانش برقرار کند، وقتی پیر می‌شود چه وضعیتی پیدا می‌کند؟ زنش مرده است، فرزندانش هرکدام

چندین بچه دارند که باید شکم آن‌ها را سیر کنند و بزرگ‌شان کنند. علاوه بر این، در مناطق دوردستی زندگی می‌کنند. بنابراین ناچارند او را در خانه سالمندان نزدیک همان دهی بگذارند که در آن‌جا به دنیا آمده بود. بچه‌های چنین مردِ مهربانی فقط دوبار در سال می‌توانند به دیدنش در یک خانه سالمندان مخصوص ندارها بروند. خانه سالمندان ندارها خانه‌ای است که در هر اتاق آن چندین نفر می‌خوابند، غذاهای آن کثیف و غیر قابل خوردن است، کارکنان آن با یقین این‌که آخرین خانه‌شان در این دنیا در همان‌جاست بدترین رفتار را نسبت به ساکنان درمانده آن اعمال می‌کنند. حال وضع مادربزرگ مرا در نظر بگیرید: در سراسر عمرِ درازش کاری جز این نکرده که مهمانی‌های باشکوه در خانه‌اش ترتیب بدهد و کسانی از قماش خودش را در این مهمانی‌ها شرکت دهد که در صحنه آن جز شکلک درآوردن‌ها، دسیسه‌چینی‌ها، ریاکاری‌های نفرت‌آور و هزینه‌های سرسام‌آور چیز دیگری در میان نبوده، خوب بیندیشید که او به پاداش همه این‌ها حق دارد یک اتاق قشنگ، یک سالن خصوصی، یک وان از سنگ مرمر داشته باشد و هر شام صدف یا هر غذایِ گران‌قیمتی که دلش بخواهد بخورد. آیا پاداش یک عمر کار شرافتمندانه، ابراز دوستی و محبت بی‌دریغ این است؟ پایان بی‌امید، در کنار آدم‌هایی درمانده، در محل سکونتی نفرت‌انگیز؟ آیا پاداش یک بی‌اشتهایی عاطفی داشتن وانِ حمامی از سنگ مرمر در یک آپارتمان نقلی لوکس با هزینه‌ای سرسام‌آور است؟

بنابراین، من مادربزرگ را دوست ندارم، که او هم مرا دوست ندارد. در عوض او کلُمب را می‌پرستد که کلُمب هم همین پرستش را به او برمی‌گرداند، یعنی با کمین کردن برای دست یافتن به ارثیه او با بی‌اعتنایی آن‌هم واقعیِ دختری ـ که ـ ابدا ـ در کمین ارثیه نیست. خیال می‌کردم که گذراندن تمام روز در شاتو کاری غیر ممکن و طاقت‌فرسا خواهد بود: کلُمب و مامان که در برابرِ وانِ سنگ مرمر جادو شده‌اند، پاپا که قیافه عصا قورت‌داده‌ها را دارد، پیرمردهای علیلِ پوست و استخوانِ خالی که پرستارها آن‌ها را با تمام ظرف‌های سُرُم و

کیسه‌های ادرارشان در راهرو می‌گردانند، پیرزن دیوانه‌ای (کلُمب با قیافه آدم همه‌چیزدان، بی‌آن‌که لبخندی بزند، می‌گوید: «آلزایمر») که مرا «کلارای زیبا» می‌نامد و لحظه‌ای بعد با فریاد سگش را می‌خواهد و نزدیک بود چشم چپم را با نگین الماس انگشترِ گران‌قیمتش کور کند، حتا کوشش می‌کند بگریزد! آن تعداد از افرادی که به ظاهر سالم‌اند، دستبندی الکترونیکی به دور مُچ دست‌شان بسته شده است: وقتی کوشش می‌کنند از محوطه خانه سالمندان خارج شوند صدای زنگ دست‌بند در پذیرش بلند می‌شود و یکی از پرستاران برای بازگرداندن فراری در پی او می‌رود و البته هنوز صدمتری به زحمت دور نشده است که دستگیرش می‌کنند و برمی‌گردانند. فراری فریاد می‌کشد که خانه سالمندان گولاگ[۴۲] نیست ودرخواست می‌کند بی‌درنگ مدیر مؤسسه را ملاقات کند و تا وقتی که او را در صندلی چرخدار بنشانند و محکم ببندند مرتب با تکان دادن سر و دست فریاد می‌کشد. خلاصه، در ساعت دو بعدازظهر، بعد از وان حمام مرمرین، صدف‌های عالی مورد تحسین، فرار یکی از پیرمردهای نه چندان غمگین از خانه سالمندان و بازگرداندن او، برای ناامید بودن کاملاً آماده بودم.

ولی ناگهان به یادم آمد که تصمیم گرفته بودم سازندگی کنم و نه ویران‌سازی. به اطرافم نگاه کردم تا چیز مثبتِ نیروبخشی پیدا کنم و مراقب بودم که چشمم به کلُمب نیفتد. هیچ‌چیز پیدا نکردم. تمام این آدم‌هایی که در انتظار مرگ‌اند و نمی‌دانند چه کار بکنند... سپس معجزه! این کلُمب است که راه‌ِحل را به من نشان می‌دهد، آره، کلُمب. هنگامی‌که، بعد از بوسیدن مادربزرگ و قول این‌که به‌زودی به دیدنش خواهیم آمد، از خانه سالمندان خارج شدیم، کلُمب گفت: «خوب، مادربزرگ به‌نظر می‌آید که خوب جا افتاده است. در مورد بقیه چیزها... باید خیلی زود و به سرعت همه‌چیز را فراموش کنیم.» بر سرِ «خیلی‌زود و به سرعت» لزومی ندارد جر و بحث کنیم، که شاید تنگ‌نظری به شمار آید، بهتر است حواس‌مان را روی «همه‌چیز را فراموش کنیم» متمرکز کنیم.

برخلاف کلُمب، من عقیده دارم که نباید به‌ویژه این قسمت آخر را فراموش کرد. نباید پیران را با جسم‌های تباه‌شده فراموش کرد، پیرانی که به مرگ بسیار نزدیک شده‌اند و جوان‌ها نمی‌خواهند به این واقعیت بیندیشند (آن‌ها، با خیال راحت، مواظبت از پدر و مادرشان را، بی‌سر و صدا، بی‌نگرانی، به خانه سالمندان واگذار می‌کنند). نباید شادی اندک این آخرین ساعت‌های زندگی که باید عمیقا از آن استفاده شود از یاد برود، نباید اجازه داد این آخرین ساعت‌ها در ملال، تلخ‌کامی و نشخوار گذشته بر باد رفته سپری شود. نباید فراموش کرد که جسم پژمرده می‌شود، که دوستان می‌میرند، که همه شما را فراموش می‌کنند، که پایان زندگی تنهایی است. همین‌طور نباید فراموش کرد که این پیران زمانی جوان بودند، که زندگی یک دم است، امروز بیست سال داری فردا هشتاد سال. کلُمب خیال می‌کند که می‌توان «خیلی‌زود و به سرعت همه‌چیز را فراموش کرد» به‌دلیل این‌که دورنمای پیری هنوز چنان برایش دوردست است که گویی هرگز چنین چیزی برایش رخ نخواهد داد. ولی من خیلی زود پی بردم که پیوند عمر بسته به مویی است: با نگاه کردن به بزرگ‌سالان دور و برم، چنان شتاب‌زده، چنین نگرانِ سررسید، چنین دربندِ حال برای نیندیشیدن به فردا... ولی اگر کسی از فردا هراس دارد به خاطر این است که نمی‌داند چگونه حال را بسازد و وقتی کسی نمی‌داند چگونه حال را بسازد، به خود می‌گوید که فردا خواهد توانست آن را بسازد و این چرند است زیرا فردا همیشه بدل به امروز می‌شود، متوجه هستید؟ بنابراین، همه این‌چیزها را، به‌ویژه نباید فراموش کرد. باید با این یقین زندگی کرد که همه ما پیر می‌شویم و این‌که این موضوع زیبا، خوب و شادکننده نیست. به خود بگوییم که زمان حال مهم است: همین حالا چیزی ساختن، به‌هر قیمتی و با تمام نیرو. خانه سالمندان را همیشه در ذهن داشتن، برای فراتر رفتن از خود در هر روز و این فکر را ماندگار کردن. گام به گام از اورست خود بالا رفتن و آن را به کیفیتی انجام دادن که هر گام کمی از ابدیت باشد. آینده، به درد این می‌خورد: ساختن زمانِ حال با برنامه‌های واقعی زنده‌ها.

دستور زبان

۱. بسیار ناچیز

امروز صبح، ژاسنت روزن، مالک جدید آپارتمان آرتن‌ها را به من معرفی کرد. نام او کاکورو ـ و چیزی است. درست نفهمیدم نام خانوادگی مالک جدید چیست، چون سرکار خانم روزن همیشه طوری حرف می‌زند که گویی سوسکی در دهانش باشد و این‌که درست در همین‌وقت نرده محافظ آسانسور با صدا باز شد تا آقای پالی‌یرِ پدر چون اجل معلق از آن خارج شود. به‌رسم سلام سرش را برای ما تکان می‌دهد و با قدم‌های نامنظمِ صاحبِ صنایعی که عجله دارد دور می‌شود.

نورسیده آقایی است حدودا شصت ساله، بسیار آراسته و بسیار ژاپنی. جثه‌ای کوچک، صورتی چروکیده ولی بسیار پاکیزه دارد. از تمام وجودش مهربانی می‌ریزد ولی من از آن قاطعیت، شاد بودن و اراده‌ای استوار را نیز احساس می‌کنم.

فعلاً او ورّاجی‌هایِ ژاسنت روزن را با حوصله تحمل می‌کند. وضعِ خانم روزن مثل وضع مُرغی است در برابر تلی از دانه.

روز به‌خیر خانم.

این تنها عبارتی است که، در فرانسه‌ای بسیار سلیس، از زبان مالک جدید بیرون می‌آید.

من قیافه سرایدار نیمه‌ابله را به‌خود گرفتم. مسئله یک مالک جدید در میان است که نیروی عادت هنوز ایجاد یقین را در حماقتم نمی‌دهد، که باید روی آن کارِ آموزشی ویژه‌ای انجام دهم. در برابر رگبارِ جنون‌آمیزِ واژه‌هایی که از دهان ژاسنت روزن بیرون می‌آید، فقط به گفتن بله، بله‌های ضعیف بسنده می‌کنم.

ــ به آقای چیز (چو؟) جاهای فرعی ساختمان را نشان خواهید داد.

ــ برای آقای چیز (پشو؟) نحوه توزیع نامه‌ها را توضیح خواهید داد.

ــ دکوراتورها جمعه خواهند آمد. می‌توانید به خاطر آقای چیز (اُیچو؟) بین

ساعت ده تا ده و نیم منتظرشان باشید؟
آقای چیز ابدا بی‌صبری نشان نمی‌دهد و مؤدبانه، با نگاه کردن به من با تبسّمی بسیار دل‌نشین، منتظر می‌ماند. می‌بینم همه‌چیز به خوبی پیش می‌رود. فقط باید صبر کنم که خانم روزن از حرف زدن خسته شود و برود تا من بتوانم به دخمه‌ام پناه ببرم.
ولی ظاهرا به‌همین سادگی‌ها نیست!
مُرغ از من درخواست می‌کند:
ــ پادریِ جلو درِ آرتن‌ها تمیز نشده، می‌توانید به این برسید؟
چرا کمدی همیشه باید به سمت تراژدی تغییر جهت دهد؟ البته، برای من هم اتفاق افتاده که در مسیر اشتباه گام بزنم، هرچند قصدم استفاده از نوعی سلاح بوده باشد.
مگر برای سرگرمی و تغذیه شیوه‌های عجیب و غریبم، از شابرو نپرسیده بودم:
ــ این یک نوع حمله قلبی است؟
بنابراین آن‌قدرها حساسیت ندارم که برای یک اشتباه کوچک عقلم را از دست بدهم. آدم باید آن‌چه را به خودش اجازه می‌دهد به دیگری هم اجازه بدهد. علاوه بر این، ژاسنت روزن، با آن سوسک در دهان، در محله‌ای فقیرنشین و در اتاقک زیرپله ساختمانی که چندان تمیز نبوده چشم به جهان گشود و من همیشه، به همین‌جهت نسبت به او گذشت‌هایی داشته‌ام که هرگز حاضر نبودم درباره خانمِ آیا می‌توانید ــ ویرگول ــ تحویل بگیرید داشته باشم.
به هر تقدیر، این‌هم تراژدی: از شنیدن به این برسید یکه خوردم، در حالی که هم‌زمان آقایِ چیز هم یکه خورد و نگاه‌مان با هم تلاقی کرد. بعد از گذشت این زمان بسیار ناچیز که در آن، در رنج مشترکی که می‌کشیدیم، یارانِ زبانی بودیم و با احساس لرزشی در جسم‌مان آشفتگی خودمان را آشکار می‌کردیم، اطمینان پیدا کردم که آقای چیز با دیدگانی کاملاً متفاوت نگاهم می‌کند.
دیدگانی منتظر فرصت.

و او با من حرف زد:
ــ شما آرتن‌ها را می‌شناختید؟ می‌گویند خانواده فوق‌العاده‌ای بودند.
ــ نه...
کاملاً مواظب بودم که بند را آب ندهم:
ــ ... آن‌ها را به نحوی دقیق نمی‌شناختم. خانواده‌ای مثل سایر خانواده‌های این ساختمان بودند.
ــ آری، خانواده‌ای خوشبخت.
این دخالت بی‌مورد خانم روزن بود که بی‌صبری‌اش کاملاً آشکار بود.
برای این‌که خودم را از شرِّ موضوع خلاص کنم، مِن‌مِن‌کنان می‌گویم:
ــ خودتان می‌دانید، تمام خانواده‌های خوشبخت شبیه هم‌اند، چیز زیادی برای گفتن درباره‌شان وجود ندارد.
آقای چیز بلافاصله می‌گوید:
ــ ولی خانواده‌های بدبخت، هریک به شیوه خود بدبخت است.
و به نحو عجیبی نگاهم کرد، ناگهان، لرزشی را در اندامم احساس کردم. آره، قسم می‌خورم لرزیدم، ناخودآگاه، برخلاف میل و اراده‌ام. هیچ نمی‌فهمم، دست خودم نبود، فراتر از وجودم بود.
یک بدبختی هرگز به تنهایی گریبان آدم را نمی‌گیرد. لئون، دقیقا همین لحظه را انتخاب می‌کند که میان پاهای ما وول بخورد، و ضمن عبور دوستانه خود را به پاچه‌های شلوار آقای چیز می‌مالد که می‌گوید:
ــ من هم دو گربه دارم. می‌توانم نام گربه شما را بدانم؟
ژاسنت روزن، با قطع کردن گفت‌وگو، انداختن بازو به بازوی آقای چیز و هدایت او به طرف آسانسور، با تشکر از من، به جای من، پاسخ می‌دهد:
ــ لئون.
ولی آقای چیز، باظرافت، دست روی بازوی خانم روزن می‌گذارد و او را از حرکت باز می‌دارد و روبه من می‌کند:
ــ متشکرم خانم.

و اجازه می‌دهد که مرغِ انحصارطلبش او را با خود ببرد.

۲. در یک لحظه رحمت

آیا می‌دانید بی‌خبری از خود چه حالتی است؟ روانکاوها آن را ثمره حرکت‌های فریبنده یک ناخودآگاهِ پنهان شده می‌دانند. درواقع، چه حرف بی‌ربطی. ناخودآگاه درخشان‌ترین قدرت اراده آگاه ماست که، وقتی احساسات ما با آن مخالفت می‌کند، برای رسیدن به هدف‌های خود از تمام حیله‌ها استفاده می‌کند.

به لئون، وقتی برمی‌گردد جایگاه خود را اشغال کند و قسم می‌خورم که با تمام دنیا دست به یکی شده تا من به‌مقصودم برسم، می‌گویم:

ــ باید قبول کنم که ظاهرا دلم می‌خواهد نقاب از چهره‌ام برداشته شود.

تمام خانواده‌های خوشبخت شبیه هم‌اند ولی خانواده‌های بدبخت هریک به شیوه خود بدبخت است، اولین جمله آنا کارنینا است که، مثل هر سرایدار درست و حسابی، نمی‌توانستم آن را خوانده باشم، همین‌طور هم نمی‌بایستی به‌حساب من گذاشته شود که از شنیدن دومین قسمتِ این جمله، در یک لحظه رحمت، بی‌آن‌که بدانم جمله از قلم تولستوی تراوش کرده، ناگهان در اندامم لرزشی به‌وجود آمده باشد؛ زیرا اگر افراد سطح پایین، بی‌آن‌که ادبیات والا را بشناسند نسبت به آن حساسیت دارند ولی نمی‌توانند وانمود کنند که هم‌چون افراد سطح بالا آن‌ها هم ادبیات والا را در بالاترین جایگاه قرار می‌دهند.

تمام روزم صرف این می‌شود که به خودم بقبولانم که برای هیچ و پوچ دارم خودم را دیوانه می‌کنم و این‌که آقای چیز، که صاحب چنان کیفِ پول پُر و پیمانی است که به راحتی می‌تواند آپارتمان طبقه چهارم را بخرد، اشتغال ذهنی بهتری دارد که به آن بپردازد تا در اندیشه لرزش‌های پارکینسون‌وار یک سرایدار عقب‌افتاده باشد.

بعد، در ساعت هفت بعدازظهر، مرد جوانی زنگ اتاق دربانی را فشار می‌دهد.

ــ روز به‌خیر خانم ــ به نحوی شمرده حرف می‌زند ــ نام من پُل نگوین است، منشی خصوصی آقای اوزو هستم.

یک کارت ویزیت به طرفم دراز می‌کند.
ــ این شماره تلفن همراه من است. کارگران فنی، برای آماده کردن آپارتمان آقای اوزو به این‌جا خواهند آمد و ما نمی‌خواهیم برای شما یک زحمت اضافی ایجاد شود. بنابراین، کوچک‌ترین مشکلی پیش آمد به من تلفن کنید و من بی‌درنگ خودم را می‌رسانم.
کاملاً توجه دارید که در نمایش‌های بسیار کوتاه خنده‌داری که میان دو پرده نمایش اصلی قرار می‌گیرد هیچ‌گونه گفت‌وگویی جریان پیدا نمی‌کند و انسان معمولاً از حرکت‌ها و نگاه‌ها متوجه منظور می‌شود.
می‌بایستی چیزی مشابه این باشد:
ــ خوش‌وقتم، آقا.
بعد:
ــ بسیار خوب فراموش نمی‌کنم.
ولی آشکار است که چنین چیزی جریان ندارد.
این است که، بی‌آن‌که بخواهم خودم را مقیّد کنم، لال شده‌ام. کاملاً آگاهم که دهانم باز است، ولی صدایی از آن بیرون نمی‌آید و دلم برای این جوان زیبا می‌سوزد که مجبور است نظاره‌گر یک قورباغه هفتاد کیلویی باشد که رُنه نامیده می‌شود.
در این نقطه از نمایش است که، معمولاً، بازیگر نقش اصلی می‌پرسد:
ــ به زبان ما حرف می‌زنید؟
ولی پل نگوین به من لبخند می‌زند و منتظر است.
با تلاشی غیر قابل تصور موفق می‌شوم چیزی بگویم.
درواقع، در ابتدا چیز نامفهومی که نمی‌توانم آن را توصیف کنم، شاید به غرّشی بی‌شباهت نیست که از خودم در می‌آورم.
ولی جوان با همان از خود گذشتگی اولیه منتظر است
سرانجام با صدایی شبیه صدای یول برینر می‌گویم:
ــ آقای اوزو.

ــ بله. آقای اوزو، شما نام ایشان را نشنیده‌اید؟
ــ آری ــ به زحمت ادا کردم ــ من خوب متوجه نشدم. چطور نوشته می‌شود؟
ــ با O،Z، U. ولی U را باید کشیده تلفّظ کنید.
ــ آه، بسیار خوب، ژاپنی است؟
ــ کاملاً خانم. آقای اوزو ژاپنی است.
با مهربانی خداحافظی می‌کند، من هم زیر لب یک شب‌بخیر مسلول گونه‌ای به زبان می‌آورم، در را پشت سرش می‌بندم، بی‌رمق، در حالی که نزدیک بود لئون را له و لورده کنم، رویِ نزدیک‌ترین صندلی ولو می‌شوم.
آقای اوزو. از خودم می‌پرسم، آیا رؤیای هذیان‌آلودی ندیده‌ام، با تعلیق‌ها، به‌هم خوردن‌های فریب‌کارانه رویدادها، بارانی از حادثه‌ها و تصادف‌ها، باز شدن کلاف‌های سر در گم، در لباس خواب با گربه چاق و خپله‌ای دراز کشیده در کنار تخت، و سر و صدای قطع نشدنی فرانس انتر.
در حقیقت می‌دانیم که رؤیا و بیداری از یک قماش نیستند و، با لمس کردن گوش‌ها و چشمانم، با یقین می‌پذیرم که کاملاً بیدارم.
آقای اوزو! پسرِ سینماگر؟ برادرزاده‌اش؟ یا یک عموزاده دور؟
پس چی!

اندیشه عمیق شماره ۹: اگر با یک شیرینی خریداری شده از یک شیرینی‌فروشی مشهور از خانمی که دشمن تو است پذیرایی کنی خیال نکن که خواهی توانست آن‌سوتر را ببینی

آقایی که آپارتمان آرتن‌ها را خریده ژاپنی است. نام او کاکورو اوزو است. در این مورد، بخت واقعا یارم است، باید این مطلب درست پیش از این‌که بمیرم برایم اتفاق بیفتد! دوازده سال و نیم در فقر فرهنگی، آن‌وقت یک ژاپنی سر و کله‌اش پیدا می‌شود، باید چمدان سفر را بست... این واقعا بسیار ناعادلانه است.

ولی، دست‌کم، من جنبه مثبت آن را در نظر می‌گیرم: او این جاست، درست این‌جاست و، علاوه بر این، ما دیروز با هم گفت‌وگوی بسیار جالبی داشتیم. قبل از هر چیز باید بگویم که همه ساکنان این‌جا دیوانه آقای اوزو شده‌اند. مامان فقط درباره او حرف می‌زند، پاپا، برای یک‌بار در زندگی به حرف مامان به‌دقت گوش می‌دهد، حال آن‌که مطابق معمول وقتی مامان حرف می‌زند، درباره هرچه باشد، پاپا فکرش جایی دیگر است. کلُمب خودآموز ژاپنی مرا کش‌رفته است و، چیزی غیر قابل تصور در تاریخ ساختمان شماره ۷ خیابان گرونل، خانم دوبروگلی برای صرف چای به آپارتمان ما آمد. ما در طبقه پنجم، درست بالای آپارتمان سابق آرتن‌ها، سکونت داریم. در این چند روز اخیر کارگرها مشغول تعمیر و تزیین این آپارتمان بودند تا برای مالک جدیدش آماده شود. امّا چه تعمیری! روشن بود که آقای اوزو تصمیم گرفته است که همه‌چیز آپارتمانِ سابق آرتن‌ها را تغییر دهد و همه انگشت به دهان میل دارند که از این تغییرات باخبر شوند. در یک وضعیت سنگواره‌ای، کمترین لغزیدن یک سنگ‌ریزه بر شیب صخره، ممکن است موجب یک سلسله حمله قلبی شود ــ ولی اگر کسی کوهی را در چنین وضعیتی منفجر کند نتیجه‌اش معلوم است. خلاصه، خانم دوبروگلی، در حسرت دیدنِ داخلِ آپارتمانِ چهارم، جان به‌لب شده بود. بنابراین موفق شده بود مادرم را، که هفته گذشته در راهرو ورودی ساختمان دیده بود، وادار کند که او را به‌صرف چای

دعوت کند. و شما دلیلش را می‌دانید. واقعا خنده‌دار است. خانم دوبروگلی همسر آقای دوبروگلی مشاور شورای دولتی است که در طبقه اول سکونت دارد. آقای دوبروگلی در زمان ریاست جمهوری ژیسکار[۴۳] وارد شورای دولتی شده و به‌قدری محافظه‌کار است که با زنانی که از شوهران‌شان طلاق گرفته‌اند یا مردانی که زنان‌شان را طلاق داده‌اند حرف نمی‌زند. کلُمب او را «فاشیست پیر» می‌نامد به‌دلیل این‌که هرگز چیزی از جناح‌های راست‌گرای فرانسوی نمی‌داند و پاپا او را نمونه تمام‌عیار خشک‌اندیشیِ ایده‌های سیاسی به شمار می‌آورد. زن او رونوشتِ برابر اصل است: کت‌دامن‌پوش دایمی، گردن‌بندِ مروارید، لب‌های قیطانی، یک مشت نوه‌های رنگارنگ همگی به نام‌های گرگوآر یا ماری. تا آن روز او به‌ندرت با مامان سلام و علیک می‌کرد (مامان سوسیالیست است، موهایش را رنگ می‌کند و کفش‌های نوک‌تیز می‌پوشد). ولی هفته گذشته او خود را با یک‌خیز به ما رساند و گویی تمام زندگی‌اش به تصمیم ما بستگی داشت. در راهرو ورودی بودیم و از خرید برمی‌گشتیم. مامان خیلی سرِحال بود چون یک سفره کتانی خوش‌رنگ را به قیمت دویست یورو خریده بود. با شنیدن صدای خانم دوبروگلی ابتدا خیال کردم دچار توهم شنوایی شده‌ام. بعد از «روز به‌خیر خانم» معمولی، خانم دوبروگلی به مامان گفت: «می‌خواستم از شما خواهشی بکنم.» که خود این جمله باید دهانش را سخت آزرده باشد. مامان، با لبخندی پاسخ داد «خواهش می‌کنم» (رابطه مستقیم با خرید سفره خوش‌بها و قرص‌های ضد افسردگی). «آن‌هم این است، عروسم اتیین خیلی حالش خوب نیست، تصور می‌کنم، باید در فکر درمانش باشیم.» «آه، البته.» مامان این حرف را با لبخند غلیظ‌تری ادا کرد. «اوه، آره، متوجه می‌شوید، نیاز به نوعی روانکاوی.» خانم دوبروگلی وضع یک حلزون را در قلب صحرای آفریقا داشت، با وجود این خودش را از تک و تا نمی‌انداخت. مامان گفت: «آره، کاملاً متوجه می‌شوم، ولی چه کاری از دستم برای شما ساخته است، خانم عزیز؟» «چطور بگویم، مقصودم این است فکر کردم شما به این گونه... این گونه مسائل آشنایی دارید،

خیلی دوست داشتم در این زمینه با شما گفت‌وگویی داشته باشم، خلاصه، مقصودم این است.» مامان به هیچ‌وجه انتظار چنین فرصت طلایی را نداشت: یک سفره کتانی به قیمت خوب خریداری شده، و دورنمایِ نشان دادن تمام دانش روانکاوی خود به خانم دوبروگلی و اجرای رقص هفت‌پرده[۴۴] از سوی خانمدوبروگلی برای استفاده از این دانش به نظرش پیروزی غیر منتظره‌ای بود ــ آه، حقیقتا روزی بسیار پربار بود. با وجود این‌که حتم داشت خانم دوبروگلی برای چه منظوری آمده است ولی نتوانست مقاومت کند، زیرا به‌رغم ظاهر صاف و ساده‌اش، اجازه نمی‌داد که کلاه سرش بگذارند. خیلی خوب می‌دانست روزی که خانم دوبروگلی به روانکاوی علاقه‌مند شود، گلیست‌ها[۴۵] انترناسیونال[۴۶] خواهند خواند، و موفقیت او در رابطه باخانم دوبروگلی فقط بدین‌جهت بود که طبقه پنجم درست بالای طبقه چهارم قرار داشت. با این‌همه، تصمیم گرفت با گذشت باشد تا به خانم دوبروگلی گستردگی مهربانی و گشاده‌رویی سوسیالیست‌ها را نشان دهد ــ ولی پیش از آن مختصر قلقلکی: «باکمال میل، سرکار خانم، میل دارید یک عصری که وقت داشته باشید خدمت برسم؟» وقتی مادرم این حرف را زد، قیافه خانم دوبروگلی مثل قیافه کسی شد که یبوست مزمن دارد. خانم دوبروگلی این ضربه را پیش‌بینی نکرده بود ولی به سرعت خودش را جمع و جور کرد و مثل یک زن اجتماعیِ کاردان گفت: «ولی نه، ولی نه، من نمی‌خواهم شما زحمت بکشید و پایین بیایید، این منم که برای دیدن‌تان به بالا خواهم آمد.» مامان از ضربه خودش راضی بود و دیگر پافشاری نکرد و گفت: «بسیار خوب، امروز بعدازظهر خانه هستم، می‌توانید در حوالی ساعت پنج تشریف بیاورید که یک فنجان چای باهم بنوشیم؟»

نشست چای‌خوری عالی بود. مامان همه‌چیز را آن‌طوری که می‌بایستی باشد ترتیب داده بود: سرویس چای‌خوری با دوره‌های طلایی و پروانه‌های سبز و صورتی در متن چینی، هدیه مادربزرگ، شیرینی بادامی خریده شده از مشهورترین شیرینی‌فروشی، همراه با شکر قرمز (یک شکر چپ‌گرا). خانم

دوبروگلی، یک‌ربع ساعت تمام را در پاگرد طبقه پایین ایستاده بود، به ظاهر کمی دستپاچه و در جمع بسیار راضی بود. کمی هم غافلگیر شده بود، چون آپارتمان ما را طور دیگری تصور کرده بود. مامان تمام بخش‌های برخورد و رفتارِ خوب را برای او اجرا کرده بود، از گفت‌وگوی سطح بالا گرفته تا تفسیرِ کارشناسی در خصوص محل‌هایی که قهوه‌شان بی‌نظیر است و سرانجام با قیافه‌ای حاکی از همدردی پرسید: «خوب، خانم عزیز، برای عروس‌تان نگران شده‌اید؟» او که به منظور دیگری آمده بود، مامان هم آن را می‌دانست، به‌کلی علت آمدنش را از یاد برده بود و حال داشت به مغزش فشار می‌آورد که چه‌طور سر و ته قضیه را هم بیاورد، ابتدا گفت: «هوم، آه، آه» سپس تنها چیزی که به نظرش رسید به زبان آورد: «آره، خوب، افسرده است.» مامان به سرعت به مرتبه بالاتر صعود کرد. بعد از آن‌همه گشاده‌دستی، زمانش فرا رسیده بود که صورت‌حساب را جلو او بگذارد. خانم دوبروگلی حق پیدا کرد درس بسیار مفصلی از فرویدیسم دریافت کند، همراه با لطیفه‌هایی در زمینه اخلاق و رفتار حواریون مسیح و اشاره‌ای در خصوص جدایی مسائل دینی از بقیه مسائل آموزشی در نظام آموزش و پرورش فرانسوی. در کل، واکنش خانم دوبروگلی مثل یک مسیحی بسیار مؤمن بود و تمام مطالب را با خویشتن‌داریِ درخور ستایشی گوش کرد. ظاهرا پذیرفته بود که این جزایِ گناهِ کنجکاوی او بود و ناچار می‌بایستی تحمل کند. هر دو زن با خشنودی‌خاطر از هم جدا شدند و در سرِ میز شام، به دلایل کاملاً متفاوت، مامان ابراز عقیده کرد: «خانم دوبروگلی زن خشکه‌مقدسی است، قبول، ولی ممکن است مصاحبتش دلپذیر باشد.»

خلاصه، آقای اوزو همه را به هیجان می‌آورد. اُلمپ سن ـ نیس به کلمب گفت (کلمب از اُلمپ متنفر است و او را زهدفروش ریاکار می‌نامد) که آقای اوزو دو گربه دارد و او در آرزوی دیدن آن‌ها در تب و تاب است. ژاسنت روزن لحظه‌ای از تفسیر رفت و آمدهای طبقه چهارم خسته نمی‌شود و هربار که چنین چیزی می‌بیند دچار هیجان می‌شود. و من هم از وجود آقایِ اوزو به شور و شوق

می‌آیم ولی نه به همان دلایل دیگران. این‌هم آن چیزی که بین ما گذشت. من و آقای اوزو با هم سوار آسانسور شدیم و آسانسور ده دقیقه بین طبقه دوم و سوم گیر کرد، به‌دلیل این‌که کسی در مشبک فلزی آسانسور را قبل از این‌که از سوار شدن منصرف شود خوب نبسته بود. در این‌گونه موارد، باید منتظر ماند تا کسی متوجه موضوع بشود و اگر زیاد طول کشید ناچار باید با داد و فریاد همسایه‌ها را خبردار کرد، البته بی‌آن‌که تشخص داد و فریاد کننده زیر سؤال برود، که همیشه هم کار آسانی نیست. ما داد و فریاد نکردیم. در نتیجه فرصت پیدا کردیم خودمان را به‌هم معرفی کنیم و باهم آشنا شویم. همه خانم‌ها حاضر بودند برای این‌که به‌جای من باشند خودشان را به کشتن بدهند. من خیلی از وضعی که پیش آمده بود خوشحال بودم، جنبه ژاپونی من هم الزاما خوشحال بود که به زبان ژاپنی آن‌هم با یک ژاپنی واقعی صحبت کند. ولی آن‌چه بیشتر از هر چیز مرا خشنود کرد محتوای صحبت ما بود. ابتدا به من گفت: «مامان تو به من گفت که تو در مدرسه زبان ژاپنی را به‌عنوان واحد اختیاری انتخاب کرده‌ای. در چه سطحی هستی؟» در ضمن فهمیدم که مامان، برای جلب‌توجه، بازهم وراجّی کرده است. به ژاپنی پاسخ دادم: «بله آقا، من کمی ژاپنی بلدم ولی نه خیلی خوب.» به ژاپنی گفت: «آیا میل داری لهجه‌ات را اصلاح کنم؟» و بلافاصله آن را به فرانسوی ترجمه کرد. از این کارش خیلی خوشم آمد. در این‌جور مواقع، خیلی از آدم‌ها، مطابق معمول می‌گویند: «آه، چقدر قشنگ حرف می‌زنی، آفرین، آفرین عالی است!» حال آن‌که لهجه من افتضاح بود. به ژاپنی پاسخ دادم: «لطف بفرمایید، آقا.» آهنگِ صدای مرا در یکی دو جمله اصلاح کرد. باز به ژاپنی گفت: «مرا کاکورو صدا کن.» در جوابش به ژاپنی گفتم: «بسیار خوب، کاگورو سان.» و هر دو خندیدیم. از این‌جا به بعد بود که صحبت‌های ما (به فرانسوی) شورانگیز شد. بی‌مقدمه به من گفت: «دربان، خانم میشل، خیلی توجهم را جلب کرده است. میل دارم نظر تو را بدانم.» خیلی‌ها را می‌شناسم که سعی کردند زیر زبان مرا بکشند. ولی او به نظرم خیلی رُک و راست آمد. و بعد اضافه کرد: «به

نظرم، او آن‌چیزی نیست که دیگران خیال می‌کنند.»
مدتی است که من هم درباره او دچار تردید شده‌ام. از دور او کاملاً یک سرایدار است. از نزدیک... آره، از نزدیک... آدم چیز عجیبی احساس می‌کند. کلُمب از او متنفر است و عقیده دارد که خانم میشل تفاله انسانیت است. در هر صورت، از نظر کلُمب، هر کس که در چارچوب ضابطه فرهنگی او قرار نگیرد، تفاله است و ضابطه فرهنگی او قدرت اجتماعی است و پیرهن فروش مورد علاقه‌اش. خانم میشل... چگونه توضیح بدهم؟ خانم میشل نمودار باهوشی است. حال آن‌که کوشش می‌کند، آره، کاملاً آشکار است، از تمام امکاناتش استفاده می‌کند که نقشِ سرایدار را بازی کند و خود را ابله جلوه دهد. ولی من قبلاً متوجه فهم و باهوشی او شده بودم، وقتی با ژان آرتن حرف می‌زد، وقتی بانپتون پشت سرِدیان حرف می‌زند، وقتی به خانم‌های ساختمان که از مقابلش می‌گذرند و به او محل نمی‌گذارند نگاه می‌کند.
خانم میشل ظرافت جوجه‌تیغی را دارد: از بیرون پوشیده از خار، یک قلعه واقعیِ نفوذناپذیر، ولی احساسم به من می‌گوید که از درون او به همان اندازه جوجه‌تیغی ظریف است: حیوان کوچک بی‌حال، به‌شدت گوشه‌گیر و بی‌اندازه ظریف.
خوب، بعد از بیان این مطلب، اعتراف می‌کنم که من آدم بسیار فهمیده‌ای نیستم. اگر چیزی اتفاق نمی‌افتاد، من هم، عینا مثل دیگران، همان چیزی را می‌دیدم که آن‌ها می‌دیدند: یک سرایدار، بیشتر وقت‌ها، بدعنق، ولی چیزهایی اتفاق افتاد که زمان آن چندان دور نیست و عجیب است که پرسش آقای اوزو درست حالا عنوان شده است: پانزده روز قبل، آنتوآن پالی‌یر، پسرِ آقای پالی‌یر کارخانه‌دار طبقه ششم، سبد خانم میشل را که مشغول باز کردن درِ اتاق سرایداری‌اش بود واژگون می‌کند. آقای پالی‌یرِ کارخانه‌دار کسی است که به پدرم درس اخلاق می‌دهد که فرانسه را چگونه باید اداره کرد ولی خود به جنایت‌کاران بین‌المللی اسلحه می‌فروشد. پسر کمتر خطرناک است زیرا یک ابله واقعی است ولی انسان هرگز نمی‌داند چه پیش خواهد آمد. زیان

رساندن، بیشتر وقت‌ها، یک سرمایه خانوادگی است. بگذریم، آنتوآن پالی‌یر سبد خانم میشل را واژگون می‌کند. چغندرها، ماکارونی‌ها، صابون‌های مارسی از سبد بیرون ریخته و در کف راهرو پخش و پلا می‌شود. به‌طور مبهم و در یک نگاهِ گذرا کتابی به چشمم می‌خورد. می‌گویم در یک نگاه گذرا، زیرا خانم میشل به سرعت مشغول جمع کردن همه‌چیز و گذاشتن آن‌ها در سبد می‌شود. در همان حالی که نگاه خشم‌آلودی به آنتوآن می‌کند (که آشکارا معلوم است که نمی‌خواهد هیچ‌گونه زحمتی در جمع کردن چیزهای ریخته شده به خودش بدهد) مشخص است که نگران است. آنتوان متوجه چیزی نشد ولی من نیاز به زمان بیشتری نداشتم تا بدانم چه کتابی است یا به عبارت دیگر چه نوع کتابی در سبد خانم میشل است زیرا بسیاری از این نوع کتاب‌ها را از وقتی که کلُمب فلسفه می‌خواند روی میز او دیده‌ام. کتاب را انتشارات ورن، ناشر فوق تخصصی در نشر کتاب‌هایِ فلسفیِ دانشگاهی منتشر کرده است. کتابِ فلسفیِ انتشارات ورن در سبد یک دربان چه‌کار دارد؟ این سؤالی بود، که برخلاف آنتوآن پالی‌یر، پیش خودم مطرح کردم. «من‌هم همین‌طور فکر می‌کنم.» این حرفی است که به آقای اوزو می‌زنم و، از همسایه بودن، بلافاصله به سوی یک رابطه خودمانی‌تر، رابطه توطئه‌گر، پیش رفتیم. احساسات و برداشت‌های‌مان درباره خانم میشل را با هم در میان گذاشتیم، آقای اوزو گفت شرط می‌بندم که خانم میشل یک شاهزاده خانم ناشناس و فاضل است و با وعده این‌که در این‌خصوص تحقیق کنیم از هم جدا شدیم.

این‌هم اندیشه عمیق امروز من. این اولین‌بار است که با کسی ملاقات کرده‌ام که در جست‌وجوی یافتن انسان‌هاست و آن سوتر را می‌بیند. این امر ممکن است پیش پا افتاده به‌نظر بیاید ولی من خیال می‌کنم که عمیق است. ما هرگز آن سوتر از یقین‌های خودمان را نمی‌بینیم و، خطرناک‌تر از آن، از ملاقات کردن با دیگران صرف‌نظر کرده‌ایم، ما جز ملاقات کردن با خودمان کار دیگری نمی‌کنیم، بی‌آن‌که خودمان را در این آینه‌های همیشگی بشناسیم. اگر

ما متوجه می‌شدیم، اگر از این امر آگاهی می‌یافتیم که هرگز جز خودمان کس دیگری را در دیگری نمی‌بینیم، که ما در بیابان تنها مانده‌ایم، راهی جز دیوانه شدن برای‌مان باقی نمی‌ماند. وقتی مادرم شیرینی خریداری شده از شیرینی فروشی مشهور را جلو خانم دوبروگلی می‌گذارد، داستان زندگی خود را برای خود تعریف می‌کند و فقط خوردنی مخصوص خودش را مزه مزه می‌کند.
وقتی پدر قهوه‌اش را ضمن خواندن روزنامه‌هایش می‌خورد، در آینه خود را با گرایش به شیوه کوئه[۴۷] می‌نگرد. وقتی کلُمب از کنفرانس‌های استادان خودحرف می‌زند، از تصویر خودش داد سخن می‌دهد و وقتی مردم از جلو سرایدار ساختمان می‌گذرند و جز خلأ چیزی نمی‌بینند به این دلیل است که آن‌چه می‌بینند آن‌ها نیستند و در نتیجه چیزی نمی‌بینند.
من به سرنوشت التماس می‌کنم که این شانس را به من بدهد که آن سوتر از خودم را ببینم و با کسی ملاقات کنم.

۳. در زیر پوسته

پس از گذشتن چند روز.

مثلِ تمام سه‌شنبه‌ها، مانوئلا نزدم می‌آید. پیش از این‌که در را ببندد، فرصت دارم صدای ژاسنت روزن را که با خانمِ مریس جوان در جلو آسانسور صحبت می‌کند بشنوم. از آسانسور آهنگ آرلزین[۴۸] به گوشمی‌رسد.

ــ پسرم می‌گوید که چینی‌ها یک دنده‌اند!

سرکار خانم روزن نمی‌گوید چینی‌ها می‌گوید چونی‌ها: سوسک دهانی ملزم می‌کند.

مانوئلا، هنوز ننشسته، با صورت گل انداخته و چشمانی درخشان، می‌گوید:

ــ او عذر خانمِ بارون را خواسته است... بقیه را هم با او.

قیافه بی‌غرضانه‌ای به خود می‌گیرم و می‌پرسم:

ــ کی؟

ــ معلوم است، آقای اوزو.

این پاسخ را با نگاهی سرزنش‌آمیز می‌دهد.

باید گفت که از پانزده روز به این‌طرف، تنها صداهایی که در ساختمان شنیده می‌شود خش‌خش‌های مربوط به اسباب‌کشی آقای اوزو به آپارتمان پی‌یر آرتن مرحوم است. در این محل بسته و یخ بسته، زندانیِ آینه‌های قدرت و بطالت، ورود یک مالک جدید و کارهایِ غیرمتعارفی که به دستور او افراد کارکشته انجام می‌دهند که تعدادشان چنان قابل ملاحظه است که حتا نپتون هم از بو کشیدن آن‌ها چشم پوشیده است، فضایی آمیخته از هیجان و ترس ایجاد کرده است. زیرا تمایل پذیرفته شده به حفظ سنت‌ها و سرزنش منطقی هر آن‌چه که از دور یا نزدیک ثروت جدید را به رخ می‌کشد ــ مثل خودنمایی در کارهای تزیین آپارتمان، خرج‌های گزاف برای خرید دستگاه‌های گران‌قیمت پخش موسیقی، زیاده‌روی در تهیه مواد و وسایل پذیرایی از مهمانان احتمالی ــ همه ساکنان را به سر در گمی دچار کرده است. بدین‌ترتیب، ساختمان شماره ۷ خیابان گرونل، پانزده روز تمام، از رفت و آمدِ نقاش‌ها، نجارها،

لوله‌کش‌ها، کارگران تحویل مبل‌ها، وسایل الکترونیکی، کارگران جابه‌جایی اسباب و وسایل خانگی به لرزه در می‌آید. آشکارا پیداست که آقای اوزو دستور اجرای همه این کارها را داده است تا آپارتمان طبقه چهارم از بیخ و بن تغییر شکل یابد. همه در آرزوی دیدن داخل آپارتمانِ تغییر شکل یافته در تب و تاب بودند. ژُس‌ها و پالی‌یرها دیگر سوار آسانسور نمی‌شدند و، با کشف نیروی جدید در پاهای خود، مرتب و حتا بی‌ضرورت، از پله‌ها بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند تا شاید اقبال به آن‌ها رو آورد و موفق شوند نگاهی هرچند سریع و پنهان به داخل آپارتمان طبقه چهارم بیندازند. همه به‌شدت در فکر برقراری رابطه با ژُس‌ها ــ به‌علت موقعیت ممتازشان در طبقه پنجم ــ بودند تا بتوانند از زبان آن‌ها چیزهایی درباره طبقه چهارم بشنوند. برنادت دوبرگلی سخت علاقه‌مند شد که در نزد سولانژژُس، به‌رغم سوسیالیست بودن این آخری، چای بنوشد حال آن‌که ژاسنت روزن داوطلبانه از من درخواست کرد تا بسته‌ای را که پست برای سابین پالی‌یر آورده بود شخصا برای او ببرد و من، بسیار خوشحال از فرار از این کار غیر قابل تحمل، با ادا و اصول ریاکارانه به نشانه این‌که برای او زحمت است، بسته را دودستی تقدیم او کردم.

در میان همه، من تنها کسی بودم که به دقت از روبه‌رو شدن با آقای اوزو دوری می‌کردم. ما دوبار درراهرو ورودی با هم برخورد کردیم، خوشبختانه او همیشه با کسی بود، مؤدبانه به من سلام کرد و من‌هم به همان شیوه به او پاسخ دادم. هیچ‌چیز در او نشانه احساسات دیگری جز ادب و بی‌اعتنایی خیرخواهانه نبود. ولی همان‌طوری که بچه‌ها، در زیر پوسته نزاکت، بافت واقعی انسان‌ها را حس می‌کنند، رادار من‌هم، با نگرانی، به من خبر داد که آقای اوزو با توجه بردبارانه‌ای به من می‌نگرد.

با این‌همه، منشی‌اش در همه کارهایی که تماس با من ضروری بود اقدام لازم را به عمل می‌آورد. تردید ندارم که پُل نگوین، در شیفتگی ایجاد شده در ساکنان ساختمان شماره ۷ خیابان گرونل به دلیل ورود آقای اوزو، بی‌نقش نبوده است. او زیباترین مرد جوانی است که تاکنون دیده‌ام. از آسیا، که پدر

ویتنامی او از آن‌جا برخاسته بود تشخص و رمز و راز آرامش را وام گرفته بود، از اروپا و مادرش (روس سفید) قدِ بلند، گونه‌های اسلاویایی و همین‌طور چشمان روشن اندکی فشرده‌اش را به ارث برده بود. در او مردانگی و ظرافت به‌هم پیوند خورده و ترکیبی از زیبایی مردانه و ملایمت شرقی به‌وجود آورده است.

من از ایل و تبارش آگاهی پیدا کرده بودم و در یک بعدازظهر بسیار پرجنب‌وجوش و فشرده از حیث جابه‌جایی اسباب خانه که او سخت سرگرم کارش بود، وقتی به اتاق سرایداری‌ام آمد تا به من خبر دهد که روز بعد دسته دیگری از تحویل‌دهندگان اسباب و وسایل آپارتمان کمی زودتر از هر روز خواهند آمد، به او یک فنجان چای پیشنهاد کردم که در کمال بی‌تکلفی آن را پذیرفت. ما در یک بی‌قیدی دلپذیر با هم حرف زدیم. چه کسی می‌توانست باور کند که یک مرد جوان، زیبا و با صلاحیت ــ زیرا به تمام مقدسات سوگند، همان‌طوری که توانستیم او را در سر و سامان دادن کارها، بی‌آن‌که ذره‌ای دست و پای خود را گم کند یا احساس خستگی کند، ببینیم و قضاوت کنیم که چگونه همه‌چیز را در آرامش فیصله می‌دهد ــ از هرگونه متشخص‌مآبی نیز عاری باشد؟ وقتی با گرمی از من خداحافظی کرد و رفت، تازه متوجه شدم که من حتا فکر این‌که از او پنهان کنم چه جور آدمی هستم به مغزم نرسید و آن را به‌کلی فراموش کرده بودم.

برگردیم به خبرهای روز.

ــ او عذر خانم بارون را خواسته است...

مانوئلا خوشحالی‌اش را پنهان نمی‌کند. آناآرتن، به هنگام ترک پاریس، برای ویولت گرولیه قسم خورده بود که سفارش او را به مالک جدید بکند. آقای اوزو با احترام به خواسته‌های بیوه‌ای که آپارتمان را از او خریده بود، قبول کرد کسانی را که با مالک قبلی کار کرده بودند به حضور بپذیرد و با آن‌ها گفت‌وگوهایی داشته باشد. گرولیه‌ها، با سفارش آناآرتن، می‌توانستند بهترین شغل را در خانه‌های سطح بالا پیدا کنند، ولی ویولت این آرزوی دیوانه‌کننده

را در سر داشت که در همان جایی بماند که، بر طبق عبارت‌های صریحی که از زبانش جاری شده بود، بهترین سال‌های عمرش را در آن‌جا سپری کرده بود.
به مانوئلا گفته بود:
ــ رفتن از این‌جا، یعنی مردن. ولی، من از بابت تو، دخترم، حرف نمی‌زنم. تو باید با این فکر کنار بیایی.
ــ با این فکر کنار بیایم، پس این‌طور...
مانوئلا، از وقتی که به سفارش من، بر باد رفته را دیده بود، خودش را اسکارلت فرض می‌کرد.
ــ ... او رفت و من ماندم!
از او می‌پرسم:
ــ آقای اوزو تو را استخدام کرد؟
ــ شما هرگز نمی‌توانید حدس بزنید، او نه فقط مرا برای دوازده ساعت در روز به استخدام خود درآورد، بلکه حقوقی معادل حقوق یک شاهزاده خانم برایم تعیین کرد!
ــ دوازده ساعت! چطور می‌توانید چنین کاری بکنید، تکلیف بقیه چه می‌شود؟
در حالی که در اوج حال و سرخوشی است، می‌گوید:
ــ خانم پالی‌یر را رها می‌کنم، خانم پالی‌یر را رها می‌کنم.
وقتی اوضاع واقعا بر وفق مراد است باید از آن استفاده کرد:
ــ آره، خانم پالی‌یر را رها خواهم کرد.
ما لحظه‌ای را در این جاری شدن آبشار خوبی‌ها به سکوت می‌گذرانیم. من، با شکستنِ خلسه ناشی از این خوشبختی‌های غیرمنتظره، می‌گویم:
ــ می‌روم چای درست کنم تا این سعادت را جشن بگیریم.
ــ آه، فراموش کردم، من این را آوردم.
بسته روبان پیچیده‌ای را از سبدش در می‌آورد و به من می‌دهد.
مانوئلا فنجان‌ها را روی میز می‌گذارد، از لئون مؤدبانه خواهش می‌کند از

جایش بلند شود و برود دنیا را کشف کند و سپس، ضمن نشستن به جای لئون، می‌گوید:
ــ ساعتی بیست و دو یورو! بیست و دو یورو! باورتان می‌شود. دیگران به من هشت، ده، یازده‌تا می‌دادند! این زنکه پالی‌یر به من هشت یورو می‌داد، تازه شورت‌های کثیفش را هم زیر تخت پخش و پلا می‌کرد.
لبخندزنان گفتم:
ــ آقا هم ممکن است زیرشلواری‌اش را زیر تخت رها کند.
مانوئلا، متفکرانه، می‌گوید:
ــ اُه، نه او از این آدم‌ها نیست. امیدوارم بدانم چه کار باید بکنم. برای این‌که خیلی کارهای عجیب و غریب در بالا صورت می‌گیرد، می‌دانید. تمام این آدم‌ها مشغول آب پاشیدن و بخار دادن‌اند. هرگز تصور نمی‌کردم که دکوراتورها این‌طور همه‌چیز را خراب کنند، و بعد همه‌چیز را دوباره به شکل‌های کاملاً عجیب درست کنند.
از نظر مانوئلا، کار دکوراتورها فقط گذاشتن کوسن‌ها روی کاناپه‌های پهن و دراز است، تا با چند قدم عقب‌عقب رفتن نحوه قرار گرفتن آن‌ها را با شگفتی تحسین کنند. حال آن‌ها دارند با پتک دیوارها و همه‌جا را خراب می‌کنند...
برای این‌که فکرِ مانوئلا را از نقاشی و تزیین‌های آپارتمانِ طبقه چهارم منحرف کنم، می‌پرسم:
ــ اسم گربه‌هایش چیست؟
مانوئلا، در حالی‌که متأسف به لئون نگاه می‌کند:
ــ فوق‌العاده‌اند، باریک و کشیده، بی‌ذره‌ای چربی، بی‌صدا از جایی به جای دیگر می‌روند، این‌طوری... با دستش پیچ و خم‌های عجیبی را به نمایش می‌گذارد که ظاهرا می‌بایستی نحوه حرکت گربه‌ها باشد. بعد اضافه می‌کند:
ــ نام گربه ماده کیتی است ولی نام گربه نر را نتوانستم بفهمیم.
احساس کردم قطره‌ای عرق سرد با سرعت از بالای ستون فقراتم به سوی پایین در حال پیشروی است. به نحوی القاگرانه می‌گویم:

ــ لوین؟
ــ آره، همین است. لوین. شما از کجا می‌دانید؟
به ابروهایش گره می‌اندازد:
ــ دست‌کم، این نام همان مرد انقلابی که نیست؟
ــ نه، انقلابی نامش لنین است. لوین قهرمان یکی از رمان‌های مشهور روسیه است. کیتی قهرمان زن است که لوین عاشق اوست.
مانوئلا، که علاقه‌ای به رمان‌های روسیه ندارد، در ادامه حرف‌هایش می‌گوید:
ــ او تمام درها را عوض کرده است. درها حالا روی ریل‌های ظریف می‌لغزند و حرکت می‌کنند. آره، باور کنید، این کاملاً عملی‌تر است. از خودم می‌پرسم چرا در این‌جا همه این کار را نمی‌کنند. آدم فضای بسیاری به‌دست می‌آورد، تازه سر و صدای آن‌هم کمتر است.
چقدر این گفته حقیقت دارد. یک‌بار دیگر، مانوئلا مهارت خود را در نتیجه‌گیری، که تحسین مرا برمی‌انگیزد، نشان می‌دهد.
ولی این نکته بی‌اهمیت، در من احساس لذت‌بخشی به‌وجود می‌آورد که به دلایل دیگری مربوط است.

۴. گسیختگی و پیوستگی

دو دلیل نیز به فیلم‌های اوزو مربوط‌اند.

اولی مربوط به خود درهای کشویی است. در اولین فیلم، طعم برنج با چای سبز، من مسحور فضای ژاپنی و آن درهای کشویی شدم که از تقسیم شدن فضا جلوگیری می‌کردند و به آرامی روی ریل‌های ناپیدا می‌لغزیدند. زیرا، وقتی ما دری را باز می‌کنیم، فضا را به کیفیتی تنگ‌نظرانه تغییر می‌دهیم، به گسترشِ شکوفایی آن لطمه می‌زنیم و در آن شکافی نسنجیده به‌دلیل ایجاد ابعاد نامتناسب به‌وجود می‌آوریم. اگر خوب فکر کنیم، درک می‌کنیم که چیزی زشت‌تر از یک درِ باز وجود ندارد. در اتاقی که چنین دری قرار دارد، نوعی گسیختگی، یک انگل‌گرایی چشم‌آزار که یگانگی فضا را می‌شکند پدید می‌آید. در اتاقِ پهلویی، این درِ نابه‌جا، افسردگی، یک فاصله نامتناسب و احمقانه ایجاد می‌کند که در انتهای دیوار گم‌شده که بهتر بود دیواری سراسری باشد. در هر دو مورد، گستردگی فضا را، بی‌ما به‌ازایی جز اجازه رفت و آمد که آن‌هم می‌توانست به شیوه‌های دیگری میسر شود، بر هم می‌زند. درِ کشویی، در عوض، چنین نابهنجاری را برطرف می‌کند و به فضا تعالی می‌بخشد. در کشویی، بی‌آن‌که تعادل فضا را برهم بزند، به آن اجازه و امکان دگرگونی می‌دهد. وقتی درِ کشویی کنار زده می‌شود، دو محل کنار هم بی‌آن‌که نسبت به‌هم بی‌حرمتی بکنند با هم ارتباط برقرار می‌کنند و زمانی‌که بسته می‌شود هریک از دو محل تمامیت خود را بازمی‌یابد. جدایی و یگانگی بی‌مزاحمت صورت می‌گیرد. زندگی کردن در آن، یک گردش آرام‌بخش است، حال آن‌که زندگی در جاهای بی‌درهای کشویی یک گسیختگیِ بی‌پیوستگی است.

به مانوئلا می‌گویم:

ــ درست است، هم عملی‌تر است و هم کمتر آزاردهنده.

دلیل دوم از پیوند ایده‌هایی سرچشمه می‌گیرد که مرا از درهای کشویی به پاهای زن‌ها هدایت می‌کند. در فیلم‌های اوزو، تعداد دفعاتی که هنرپیشه

فیلم، در صحنه‌های مختلف، در کشویی را فشار می‌دهد، وارد خانه می‌شود و کفش‌های خود را در می‌آورد از شمار بیرون است. زن‌ها، به‌ویژه، در پیوستگی این صحنه‌ها و کارها، استعدادی فوق‌العاده دارند. آن‌ها وارد می‌شوند، در را در طول ریل‌ها می‌لغزانند، چند قدم کوتاه تند برمی‌دارند که آن‌ها را به پای قسمت سکوی کمی برجسته، که به اتاق‌های نشیمن اختصاص دارد، می‌رساند. همین که از سکو بالا رفتند، نیم‌چرخی می‌زنند، دامن به حالت پف کرده در می‌آید، خم‌شدگی زانوها که لازمه بالا رفتن از سکو است در عین نیرومندی و چالاکی صورت می‌گیرد، بدن چنان از این نیم‌چرخ پیروی می‌کند که گویی هیچ‌گونه تلاشی به خرج نمی‌دهد. تمام این حرکت‌های گوناگون به پاهای زنی که راه می‌رود مهر یک اثر هنری را می‌زند.

زمانی که ما، ماغیر ژاپنی‌ها، راه می‌رویم، به‌دلیل این که فرهنگ ما چنین می‌خواهد، کوشش می‌کنیم، در تداوم حرکت‌مان، آن‌چه را که خیال می‌کنیم جوهر زندگی است باز پس بگیریم: کارآیی بی‌مانع، موفقیت چشم‌گیر در فقدان گیسختگی، جهش سرنوشت‌ساز که در پرتو آن همه‌چیز تحقق می‌یابد. یوزپلنگِ در حال حرکت معیار ماست؛ تمام حرکت‌های آن به نحوی هماهنگ پایه‌ریزی شده، به‌طوری که آدم یک حرکتش را از حرکت بعدی تمیز نمی‌دهد و دویدن حیوانِ وحشیِ درشت‌هیکل به نظرمان به صورت یک حرکت طولانی می‌آید که بیان‌گر نمادِ زندگیِ عمیق و بی‌عیب و نقص است.

وقتی زن ژاپنی با قدم‌های کوتاه و تند خود گسترش حرکت طبیعی را درهم می‌شکند، باید دردی را احساس کنیم که از نمایش طبیعت مورد اهانت قرار گرفته روح ما را می‌آزارد. ولی چه پیش می‌آید؟ نه فقط دردی احساس نمی‌کنیم، بلکه به عکس شادی عجیبی وجود ما را فرا می‌گیرد، گویی این شکستگی در ما شور و حال ایجاد می‌کند: دانه شن، زیبایی می‌آفریند. در این اهانتی که به روند مقدس زندگی صورت گرفته، در این حرکت مخالفت‌آمیز، در این مزیتی که از قیدوبند زاده شده، الگوی هنر را به‌دست می‌آوریم.

بنابراین، حرکت، با پرتاب شدن به خارج از طبیعتی که آن را پیوسته

می‌خواست، با تبدیل شدن از همین عدم پیوستگی به مرتد و در عین حال درخشان، موفق به آفرینش هنری می‌شود.
زیرا هنوز زندگی است، ولی بر طبق آهنگ و روندی دیگر.

اندیشه عمیق شماره ۱۰: دستور زبان لایه‌ای از ضمیر که به زیبایی رهنمون می‌شود
صبح، معمولاً، همیشه مدت کوتاهی را به گوش کردن موسیقی در اتاقم می‌گذرانم. موسیقی نقش مهمی در زندگی من بازی می‌کند. این موسیقی است که به من اجازه می‌دهد تحمل کنم... آری... آن‌چه را که باید تحمل کرد، تحمل کنم: مادرم، خواهرم، مدرسه راهنمایی، آشیل‌گران فرنه و غیره...
موسیقی چیزی جز لذتی برای گوش نیست، همان‌طور که مواد خوراکی برای حس چشایی یا نقاشی برای چشم است. اگر صبح موسیقی گوش می‌کنم چیز عجیب و غریبی نیست: این کار به تمام روز رنگ و جلای دیگری می‌دهد.
توضیح آن‌هم ساده و هم کمی پیچیده است: خیال می‌کنم که ما می‌توانیم خلق‌وخوی خودمان را انتخاب کنیم، به‌دلیل این‌که ما ضمیری داریم که بستر یا لایه‌های متعددی دارد و آدم امکان دسترسی به این لایه‌ها را دارد. به‌عنوان مثال، برای نوشتن یک اندیشه عمیق، باید خودم را در لایه بسیار ویژه‌ای قرار دهم، در غیر این‌صورت، نه ایده‌ای خود را نشان می‌دهد و نه واژه‌ها. باید خودم را فراموش کنم و در عین حال بی‌اندازه تمرکز داشته باشم. ولی این امر به «اراده» بستگی ندارد. این مکانیسمی که آدم به کار می‌اندازد یا نمی‌اندازد، مثل خاراندن بینی یا چَه چَه زدن. برای راه‌اندازی مکانیسم، هیچ‌چیز بهتر از گوش کردن به یک قطعه موسیقی نیست. به‌عنوان مثال، برای به‌دست آوردن آرامشم، به قطعه‌ای گوش می‌کنم که نوعی خلق و خو در من ایجاد می‌کند که هیچ‌چیز واقعا نتواند به ضمیرم رخنه کند و موجب شود به همه‌چیز طوری نگاه کنم که گویی به فیلمی می‌نگرم: لایه‌ای از ضمیر «بی‌اعتنا» به همه‌چیز. معمولاً برای این لایه موسیقی جاز مناسب‌تر است.

بنابراین، آن روز صبح، قبل از رفتن به مدرسه، به یک قطعه جاز گوش دادم. باید پذیرفت که مدت زمان اجرای آن چندان طولانی نبود. وقتی حادثه پیش آمد، من تمام بی‌تفاوتی‌ام را از دست دادم. این موضوع در سرِ درس زبان فرانسه پیش آمد که آموزگار آن خانم مِگر[۴۹] (متضاد تمام‌عیارنامش[۵۰]) است. لباس این خانم آموزگار همیشه سرخ‌رنگ است. من عاشقرنگ سرخم و به نظرم می‌آید که در حق این رنگ بی‌عدالتی شده است. از این رنگ در وسایل و لباس‌های نوزادان یا وقتی بخواهند بعضی از زن‌ها را بیش از حد آرایش کنند استفاده می‌شود، حال آن‌که رنگ سرخ رنگ بسیار ظریف و حساسی است، و در شعر ژاپنی جایگاه بالایی دارد. ولی رنگ سرخ و خانم مِگر کمی مثل مُربا و گوشت خوک است. خلاصه این‌که آن روز صبح، من با او زبان فرانسه داشتم. خود این مطلب به تنهایی درسِ با اَعمال شاقه است. زبان فرانسه خانم مِگر، در یک رشته تمرین‌های تکنیکی طولانی در زمینه دستور زبان یا خواندن متن‌ها خلاصه می‌شود. از نظر او، گویی متن داستانی برای این نوشته شده که خواننده شخصیت‌های داستان، گوینده داستان، محل‌های وقوع آن، حادثه‌های غیر منتظره، زمان‌های وقوع و سایر مطالب مربوط به همین چیزها را بداند و بشناسد. تصور می‌کنم هرگز به فکرش نرسیده که یک متن داستانی برای آن نوشته شده که خوانده شود و خواننده را به هیجان بیاورد. در نظر بگیرید، او هرگز از ما نپرسیده «آیا از متن یا از کتاب خوش‌تان آمده یا نه؟» حال آن‌که این تنها پرسشی است که می‌تواند از نظر روایی یا ساختار داستان مفهومی داشته باشد... جدا از این‌که باید گفته شود که ذهن شاگردان مدرسه راهنمایی، به‌نظر من، برای درک مطالب ادبی به مراتب بازتر از مغز دانش‌آموزان دوره دبیرستان یا دانشجویان دانشگاه است. واضح‌تر بگویم: در سن ما، هرقدر هم کم برای ما از عشق، از طغیان، از شوق به چیزهای تازه و امثال این‌ها با شیفتگی صحبت شود که تارهای حساس وجود ما را بلرزاند، شانس زیادی هست که مطالب به خوبی دستگیرمان شود. آقای لرمی، معلم تاریخ ما، توانست با نشان دادن یک رشته عکس‌های

مستند از مراسم قطع دست یا بریدن لب‌ها، بر طبق قوانین اسلامی در مورد مجرمانی که دزدی کرده یا مواد مخدر کشیده بودند، بی‌آن‌که فیلم تبلیغاتی یا ضد اسلامی باشد، کاملاً توجه ما را در جریان دو درس تاریخ جلب کند.
حال آن‌که اگر خانم مِگر چند خط شعر راسین را با صدای لرزان برای ما ایراد می‌کرد («که روز آغاز می‌شود، که روز پایان می‌پذیرد /. بی‌آن‌که تیتوس هرگز بتواند برنیس را ببیند»)، می‌توانست به عیان ببیند که نوجوانان کاملاً برای درک تراژدی‌های عاشقانه رشیدند و شایستگی لازم را دارند. در دبیرستان وضع دشوارتر است: گوشِ جوان بالغ در انتظار شنیدن چیزهای دیگر است. جوان دبیرستانی دیگر شامه بزرگ‌سالان را پیدا کرده و از خود می‌پرسد که چه نقش و چه جایگاهی در نمایشنامه به او تعلق دارد.
بنابراین، وقتی آن روز صبح، به‌کار با اعمال شاقه هر روز یک درس ادبیاتِ بی‌ادبیات و یک درس دستور زبانِ بی‌درک دستور زبان اضافه شد، احساس کردم که بریدم و هر کار بی‌خودی از من ساخته است: نتوانستم جلو خودم را بگیرم. خانم مِگر در خصوص مطابقت صفت با موصوف، به بهانه این‌که در انشاهای ما کاملاً به این مسئله اساسی توجه نشده بود، توضیح می‌داد: «... شماها می‌بایستی از اول سال در این مورد اِشکالات‌تان را برطرف می‌کردید. باورنکردنی است که شاگردانی تا این درجه عقب‌افتاده در امرِ مهم دستور زبان وجود داشته باشند.» این جمله آخر را با نگاه مستقیم به آشیل گران ـ فرنه، مخصوصا با تأکید بیان کرد. من از آشیل گران ـ فرنه خوشم نمی‌آید، ولی وقتی سؤالش را مطرح کرد با او موافق بودم. می‌دیدم که طرح چنین پرسشی لازم بود. علاوه بر این، زمانی که یک معلم زبان جنبه نفی را در جمله‌ای از یاد می‌برد، این امر تو ذوق می‌زند. آشیل پرسید: «ولی، دستور زبان به چه درد می‌خورد؟» خانمِ ــ به من حقوق ـ می‌دهند ـ برای این‌که ـ به شما ــ یاد بدهم، پاسخ داد: «شما بایستی بهتر آن را بدانید!» آشیل، برای اولین‌بار در زندگی، در کمال صداقت، گفت: «نه، نمی‌دانم، خوب، هرگز کسی این موضوع را برای ما توضیح نداده است.» خانم مِگر نفسی عمیق کشید، از

نوع «آیا باز هم باید سختی را به خودم هموار کنم و به پرسش‌های احمقانه جواب بدهم»، و پاسخ داد: «دستور زبان به درد خوب حرف زدن و خوب نوشتن می‌خورد.»

این‌جا بود که خیال کردم دچار یک حمله قلبی شده‌ام. من هرگز چیزی به این اندازه مسخره نشنیده بودم. مقصودم این نیست که بگویم حرف خانم مِگر نادرست است، بلکه می‌خواهم بگویم واقعا احمقانه است. به نوجوانان گفته شود که دستور زبان به چنین دردی می‌خورد، درست مثل این است به کسی گفته شود که او باید تاریخ W.C. را درگذرِ سده‌ها بخواند تا خوب بفهمد چگونه ادرار کند و آن کارِ بدبوتر را فیصله دهد. این واقعا بی‌معنا و چرند است! اگر خانم معلم برای ما تشریح می‌کرد که، به‌عنوان مثال، ما نیاز به پاره‌ای چیزها در زمینه زبان داریم تا آن را به‌درستی به‌کار بریم، بسیار خوب، چرا که نه، این شرط اولیه آموختن زبان و دستور آن است. به‌عنوان مثال دانستن صرفِ تمام زمان‌های یک فعل می‌تواند جلو اشتباهات ما را در یک مجلس مهمانی بگیرد که تُپق نزنیم و موجب شرمساری خودمان در نزد غریبه و آشنا نشویم، یا به ما کمک کند اگر لازم شد به دوستی نامه بنویسیم و علت نیامدن‌مان را در مهمانی او یا در سفر با او توضیح بدهیم، یا از هم‌شاگردی مورد علاقه‌مان دعوت کنیم که اگر فرصت دارد با ما به موزه بیاید ما را با خبر کند؛ در نتیجه مرتکب غلط‌های دستوری نشویم، که البته بسیار سودمند است. ولی خانم مِگر خیال می‌کند که دستور زبان فقط به درد این کارها می‌خورد... حال آن‌که آدم صرف کردن یک فعل را قبل از این‌که بداند فعل چیست می‌داند. هرچند دانستن می‌تواند کمک کند، با وجود این خیال نمی‌کنم که این امر بی‌چون و چرا باشد.

به عقیده من، دستور زبان راه به‌سوی زیبایی را نشان می‌دهد. وقتی آدم حرف می‌زند، وقتی آدم چیزی می‌خواند یا می‌نویسد، احساس می‌کند جمله زیبایی ساخته یا می‌خواند. آدم قادر است یک سبک خوب یا یک عبارت زیبا را تشخیص دهد. ولی وقتی انسان دستور زبان یاد می‌گیرد، به بُعد دیگری از

زیبایی زبان دسترسی پیدا می‌کند. کار دستوری کردن یعنی زبان را تجزیه و تحلیل کردن، چگونه ساخته شدن آن را به‌دقت بررسی کردن و آن را، به نوعی، در عریانی کامل دیدن. از این زاویه است که دستور زبان شگفت‌انگیز است. به خاطر این‌که انسان به‌خود می‌گوید: «زبان چقدر خوب درست شده!»، «چقدر محکم، استادانه، غنی، ظریف!» برای من، هیچ‌چیز به اندازه دانستن این مطلب ارزش ندارد که واژه‌ها مفاهیم گوناگون دارند و این‌که این مفاهیم را باید شناخت و، از راهِ این شناخت، نحوه کاربرد و سازگاری آن‌ها را دریافت، چنین دریافتی مرا به هیجان می‌آورد. به‌نظر من، به‌عنوان مثال، هیچ‌چیز زیباتر از این مطلب که زبان بر پایه اسم و فعل است وجود ندارد. وقتی این را دانستید، آن وقت قلب‌تان برای درک هر گفته‌ای آمادگی دارد. فوق‌العاده است، این‌طور نیست؟ اسم‌ها، فعل‌ها...

شاید، برای دستیابی به همه این زیبایی زبان، که دستور زبان آن را آشکار می‌کند، باید خود را همیشه در حالت هشیاری ویژه‌ای قرار داد. احساسم این است که، بی‌هرگونه تلاشی، در چنین حالت ویژه‌ای قرار دارم. خیال می‌کنم، در دو سالگی، وقتی بزرگ‌ترها حرف می‌زدند، یک‌بار و برای همیشه، فهمیدم که زبان چگونه درست شده است. دستور زبان همیشه برای من مؤخر بر تجربه و، شاید، توضیحات مربوط به اصطلاحات بوده است. آیا از راه یاد دادن دستور زبان، از همان دوران کودکی، می‌توان درست حرف زدن و درست نوشتن را به کودکان آموخت، اگر این پرتوی که ذهن مرا روشن کرده بود ذهن آن‌ها را روشن نکرده باشد؟ معما؟ تا کشف این معما، همه خانم مِگرهای کره زمین باید بیشتر از خودشان سؤال کنند برای شاگردان‌شان چه سازی باید بنوازند تا بتوانند به شور و حالِ دستور زبانی دست یابند.

بنابراین، به خانم مِگر گفتم: «ولی ابدا، به هیچ‌وجه این‌طور نیست!» سکوت عمیقی سراسر کلاس را فراگرفت. به این دلیل که، برحسب عادت، من در کلاس حرفی نمی‌زنم و همین‌طور به این دلیل که برخلاف نظر معلم حرف زده بودم. خانم معلم، با تعجب نگاهم کرد، بعد قیافه موذیانه‌ای گرفت، مثل

همه معلم‌ها وقتی احساس می‌کنند که اوضاع بروفق مراد آن‌ها نمی‌چرخد و درسِ بی‌دردسرشان در خصوص مطابقت صفت با موصوف امکان زیادی دارد به صورت دادگاهی برای محاکمه شیوه‌های آموزشی آن‌ها درآید. با لحنی گزنده گفت: «شما در این مورد چه می‌دانید، دوشیزه‌خانم رُس؟» همه نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند. وقتی نفرِ اول کلاس راضی نیست، این امر برای گروه آموزشی، به‌ویژه وقتی خیلی هم به‌خود می‌نازد، ضربه بدی است: همه در انتظارِ نتیجه پیکار بودند که امیدوار بودند خونین باشد.

«خوب، وقتی انسان یاکوبسون[۵۱] را خوانده باشد، خواهد فهمید کهدستور زبان هدف است و نه وسیله. مدخلی است برای رسیدن به ساختار و زیبایی زبان و نه یک ترفند برای این‌که انسان گلیم خود را در جامعه از آب بیرون بکشد.»

تکرار کرد: «یک ترفند! یک ترفند! از نظر دوشیزه‌خانم رُس، دستور زبان یک ترفند است!»

نزدیک بود چشمانش از حدقه بیرون بزند.

اگر درست به جمله من توجه می‌کرد، می‌فهمید که از نظر من دستور زبان ابدا یک ترفند نیست. تصور می‌کنم که بردن نام یاکوبسن کاملاً او را درمانده کرده بود، علاوه بر این، همه شاگردان به مسخره می‌خندیدند، از جمله کانل مارتن بی‌آن‌که فهمیده باشد ما درباره چه چیزی حرف می‌زنیم ولی از این‌که معلم پُرحجم زبان را در چنان اوضاع و احوالی می‌دید لذت می‌برد. در حقیقت من کتاب‌های یاکوبسن را هرگز نخوانده بودم و نام او را برای اولین‌بار روز قبل شنیده بودم: یکی از دوستان مامان (که استاد دانشگاه است) روز قبل، وقتی در خانه ما، با مامان، به‌عنوان عصرانه، پنیر کمامبر با نوشابه می‌خوردند، شنیدم که از زبان‌شناسی به نام یاکوبسن حرف می‌زنند. ناگهان نام او در ذهنم وارد شد.

در آن لحظه، وقتی احساس کردم همه شاگردان کلاس، مثل دسته سگ‌های شکاری قصد حمله دارند، دلم سوخت. نسبت به خانم مِگر احساس ترحم

کردم. علاوه بر این هیچ‌وقت از لینچ کردن خوشم نمی‌آمد. این کار موجب افتخار کسی نمی‌تواند باشد. صرف‌نظر از این که نمی‌خواستم کسی در مورد دانش من درباره یاکوبسن سرک بکشد و به خودش تردیدی راه بدهد.
بنابراین عقب‌نشینی کردم و حرفی نزدم. به دو ساعت ماندن در کلاس پس از پایان درس محکوم شدم و خانم مِگر آبروی معلمی‌اش را حفظ کرد. وقتی از کلاس خارج شدم، احساس کردم که چشمان ریزش مرا تا بیرون رفتن از در مدرسه تعقیب می‌کند.
در راهِ رفتن به خانه، به خودم می‌گفتم: بدبخت افرادی که روحی کوچک دارند و نمی‌توانند نه شور و هیجان و نه زیبایی زبان را درک کنند.

۵. احساسی دلپذیر

ولی مانوئلا، بی‌احساس نسبت به پاهای زن‌های ژاپنی، زین پس به سوی افق‌های دیگر سیر می‌کند.

ــ روزن در مورد این‌که دو لامپ مثل هم نیست، سرِ ما را بُرد.

دستپاچه می‌پرسم:

ــ واقع می‌گویید؟

ــ آره، واقعیت دارد. که چی؟ پیش روزن‌ها، همه‌چیز دوتایی است، چون از نایاب بودن می‌ترسند. می‌دانید داستان مورد علاقه خانم چیست؟

من، که سخت مجذوبِ بالا بودنِ سطح دیدگاهی شده بودم که این گفت‌وگو ما را به آن‌جا هدایت می‌کرد، پاسخ می‌دهم:

ــ نه.

ــ در زمان جنگ، پدربزرگ خانم که خیلی چیزها را در انبار زیرزمینی‌اش احتکار کرده بود، خدمتی به یک آلمانی می‌کند که، به خاطر آن خدمت، تمام افراد خانواده‌اش را از اسارت نجات می‌دهد: آلمانی یک سوزن و یک قرقره می‌خواست که با آن دکمه کنده شده لباسش را بدوزد. پدربزرگ، اگر سوزن و قرقره به او نمی‌داد، حسابش پاک بود و خانواده‌اش هم با او به آن دنیا می‌رفتند. حرف مرا باور کنید، او در گنجه انباری‌اش از هر چیز دوتا داشت. حالا خانم روزن به یاد آن رهایی از هر چیزی دوتا دارد. آیا این امر او را خوشبخت‌تر می‌کند. آیا در اتاقی که دو لامپ مثل هم باشد، آدم بهتر می‌بیند؟

ــ هرگز به این مطلب فکر نکرده بودم. واقعیت این است که ما داخل خانه‌مان را با چیزهای زاید تزیین می‌کنیم.

ــ با چیزهای چی؟

ــ با چیزهای تکراری، مثل آپارتمان روزن‌ها. لامپ‌های مثل هم، گلدان‌های مثل هم، صندلی‌های مثل هم در دو طرف کاناپه، دو میز چراغ خواب مثل هم در دو طرف تخت‌خواب و تعدادی کاسه و بشقاب مثل هم در آشپزخانه و از این قبیل...

ــ حالا که مرا به این فکر انداختید، می‌بینم فقط در مورد لامپ‌ها نیست که این‌طور است. ولی در آپارتمان آقای اوزو هیچ‌چیز دوتایی نیست. خوب، این امر احساسی دلپذیر را در آدم ایجاد می‌کند.

می‌پرسم:

ــ از چه‌جهت دلپذیر؟

ــ دلپذیر مثل حالتی که انسان در بعضی جشن‌ها پیدا می‌کند، وقتی که هرکس هرچه وجودش می‌طلبید خورده است. من به آن لحظه‌ای فکر می‌کنم که همه رفته‌اند... من و شوهرم، دوتایی، به آشپزخانه می‌رویم، من یک سوپ با سبزی تازه درست می‌کنم، قارچ‌های خام را خیلی نازک خورد می‌کنم، سوپ را با قارچ‌های تازه داخل آن می‌خوریم. آدم احساس می‌کند از توفانی رهایی یافته و سپس آرامش برقرار شده است.

ــ آدم دیگر ترس نداشتنِ چیزی را ندارد، از زمان حال لذت می‌برد.

ــ آدم احساس می‌کند که طبیعی بودن یعنی این.

ــ آدم از آن‌چه دارد لذت می‌برد و استفاده می‌کند، چیزی با آن رقابت نمی‌کند.

ــ چه کسی می‌تواند چند چیز را یک‌دفعه بخورد؟

ــ حتا آرتن بیچاره هم نمی‌تواند.

ناگهان به یادم می‌آید:

ــ من دو چراغ‌خواب با میز کوچک هرکدام در دو طرف تختم دارم.

مانوئلا می‌گوید:

ــ من هم همین‌طور!

شاید بیماریم، به خاطر زیاده‌خواهی.

از جایش بلند می‌شود، مرا می‌بوسد، به نزد پالی‌یرها، به‌سرِ کارش، چون بنده‌ای مدرن، برمی‌گردد.

بعد از رفتن او، در برابر فنجان چای خالی‌ام نشسته باقی می‌مانم. تکه باقی‌مانده شیرینی را با دندان‌های جلو، مثل یک موش، گاز می‌زنم و

می‌خورم. با تغییر شیوه قرچ‌قروچ خوردنم، مثل این است که خوراکی جدیدی را مزه‌مزه می‌کنم.
با لذت بردن از ویژگی بی‌موقع بودن این گفت‌وگو، به فکر فرو رفته‌ام. آیا هرگز کسی شناختی از پیش‌خدمت‌ها و سرایدارها دارد که در ساعت‌های استراحت‌شان کنار هم می‌نشینند و در خصوص تزیین داخلی آپارتمانی گپ می‌زنند، اظهارنظر می‌کنند؟ حتما از آن‌چه مردم خُرده‌پا می‌گویند تعجب خواهند کرد. آن‌ها سرگذشت‌ها را بر تئوری‌ها، قصه‌ها را بر مفهوم‌ها، تصویرها را بر ایده‌ها ترجیح می‌دهند. ولی این امر باعث نمی‌شود که فلسفه‌بافی نکنند. این‌چنین ما در تمدنی هستیم که خالی بودن وجودمان را می‌جود و دایم در نگرانی کمبود به‌سر می‌بریم. از دارایی و از حواس‌مان وقتی لذت می‌بریم که اطمینان پیدا کنیم آن‌وقت باز هم بیشتر لذت خواهیم برد. شاید ژاپنی‌ها می‌دانند که آدم لذتی را می‌چشد که می‌داند زودگذر و یگانه است و، فراتر از این آگاهی، می‌توانند بر پایه آن زندگی خود را سامان بدهند.
افسوس، تکرار غم‌انگیز و ابدی، یک‌بار دیگر، مرا از اندیشه‌ام بیرون می‌کشد ــ ملال از یک‌نواختی زاده می‌شود ــ زنگ در اتاقم به‌صدا در می‌آید.

۶. وابی

آقایی، با آدامسی در دهان، که از نحوه حرکتِ پُرقدرت فک پایین‌اش می‌شد حدس زد که بایستی آدامس حجیمی باشد که او را به‌چنان جویدن پُرزوری مجبور می‌کرد، به اتاق دربانی‌ام آمد و از من پرسید:

ــ خانم میشل؟

بسته‌ای را میان دست‌هایم می‌گذارد. می‌پرسم:

ــ باید چیزی را امضا کنم؟

ولی او قبلاً ناپدید شده است.

بسته‌ای مستطیلی شکل، پیچیده در کاغذی بسیار زبر که با نخی از جنس نخ‌هایی که به دور کارتن‌های ماکارونی از چهارطرف می‌بندند. این نخ مثل نخی است که من به دور چوب‌پنبه‌ای می‌بندم و از آن برای سرگرم کردن لئون و از رخوت درآوردنش به زمین می‌کشم و تکان می‌دهم: تنها وسیله‌ای که می‌تواند لئون را از روی کاناپه به پایین آورده و به حرکت وادارد. بسته با نخ دور آن مرا به یاد بسته‌ای می‌اندازد که مانوئلا دریافت کرده بود. کاغذ بسته‌بندی بیشتر زبریِ خشنِ روستایی داشت تا ظرافتِ کاغذی که به دور هدیه‌ای می‌پیچند. دقتی که در بسته‌بندی شده بود توجه انسان را به این واقعیت جلب می‌کند که تدوین والاترین مفاهیم از بررسی پیش‌پا افتاده‌ترین جزییات آغاز می‌شود. آن‌هایی که مثل من از بزرگیِ چیزهای کوچک الهام می‌گیرند خوب به این مطلب توجه دارند.

نخ را از دور بسته باز و کاغذ بسته‌بندی را پاره می‌کنم. یک کتاب است، چاپی بسیار زیبا با جلدی از چرم به‌عمل آمده از پوست حیوانی آب‌زی، با دانه‌های درشت وابی. وابی در ژاپنی «گونه‌ای از پوستِ رنگ پریده زیبا است، که در آن ظرافت در پشت زبریِ روستایی پنهان شده است». من درست نمی‌فهمم که این تعریف چه می‌خواهد بگوید، ولی در هر صورت این جلد و این صحافی وابی است.

عینکم را به چشمانم می‌گذارم و عنوان کتاب را می‌خوانم.

اندیشه عمیق شماره ۱۱: غان‌ها به من بیاموزید که هیچم و به‌رغم این هیچ بودن، سزاوار زندگی کردنم

مامان، دیشب سرِشام، اعلام کرد که درست ده سال از روز شروع روانکاوی‌اش می‌گذرد، گویی چنین تاریخ مهمی انگیزه‌ای بود برای برپایی جشن. همه، با گفتنِ شگفت ـ انگیز ـ است، موافقت خود را اعلام می‌دارند! من فقط مسیحیت را می‌بینم که در عشق نسبت به رنجی که همیشگی باشد می‌تواند با روانکاوی رقابت کند. آن‌چه مادرم نمی‌گوید این است که درست ده سال است که قرص‌های ضد افسردگی مصرف می‌کند. ولی کاملاً واضح است که او هیچ‌گونه ربطی میان این دوچیز نمی‌بیند. من عقیده دارم که او این قرص‌ها را برای کاهش نگرانی‌هایش نمی‌خورد بلکه برای تحمل روانکاوی می‌خورد. وقتی او از جلسه‌های روانکاوی حرف می‌زند، مثل این است که انسان سر خود را به دیوار بکوبد. روانکاو در پایان هر جمله بیمار بلافاصله آخرِ جمله او را با یک «هوم» به صورتی پرسشی تکرار می‌کند. (بیمار می‌گوید: «من دیروز با مادرم، به خانه لونرتر، رفتم»: «هوم، مادرتان؟» «من خیلی شکلات دوست دارم» «هوم، شکلات؟») به این صورت من می‌توانم از همین فردا خودم را روانکاو اعلام کنم. سپس مطالبی در خصوص «علتِ فرویدی» به گوشش فرو می‌کند، که برخلاف آن‌چه همه فکر می‌کنند مزخرف نیست بلکه می‌خواهد چیزی را تفهیم کند. مسحور هوشمندی خود شدن چیزی مسحور کننده است. برای من هوشمندی در ذات خود یک ارزش نیست. آدم‌های هوشمند تا بخواهید تعدادشان بی‌شمار است. در میان‌شان فراموش‌شدگان بسیارند ولی مغزهایی با کارآمدی بسیار هم زیادند. می‌خواهم حرف پیش‌پا افتاده‌ای بزنم: هوشمندی در نفس خود هیچ ارزش و سودی ندارد. آدم‌های هوشمند بوده‌اند که تمام عمرشان را، به‌عنوان مثال، وقف مسئله جنسیت فرشتگان کرده‌اند. هوشمندی برای آن‌ها یک هدف است. در سرشان فقط یک فکر است: هوشمند بودن. چیزی که بسیار احمقانه است. وقتی کسی هوشمندی

را هدف به شمار آورد کارکردش عجیب و غریب می‌شود. دلیل هوشمندی در خلاقیت و سادگی آن چیزی که به‌وجود می‌آورد نیست، بلکه در پیچیدگی بیان آن است. اگر بدانید مامان زمانی که به «جلسه‌های» روانکاوی می‌رود چه نوع ادبیاتی به ارمغان می‌آورد... ادبیاتی که همه‌چیز را نمادین می‌کند، واقعیت را با کمک ریاضی به نحوی مشکوک قلب می‌کند. حتا متن‌هایی که کلُمب می‌خواند کمتر عجیب و غریب است.

علاوه بر این، این روز، روز ویژه فروید هم بود. بعدازظهر من مشغول خوردن شکلات بودم. خیلی شکلات دوست دارم، بی‌تردید این تنها وجه مشترک میان من، مامان و کلُمب است. در حالی‌که مشغول قرچ‌قروچ کردن شکلاتم، احساس می‌کنم یکی از دندان‌هایم ترک برداشته است. رفتم در آینه نگاه کردم و دیدم آری یکی از دندان‌های نیشم را از دست داده‌ام. تابستان، در بازار خرید، پایم به طنابی گیر کرد و به‌شدت زمین خوردم و نیمی از همین دندانم شکست، بعد، کم‌کم، تکه‌هایی از آن جدا شد تا امروز که فاتحه‌اش خوانده شد. خلاصه، دندانم را از دست دادم ولی این موضوع مرا به یاد رؤیایی انداخت که مامان دیده بود و مرتب آن را تکرار می‌کرد. به گفته او دندان‌هایش در رؤیا از دست می‌رفتند، یکی‌یکی سیاه می‌شد و یکی بعد از دیگری می‌افتاد. این‌هم حرف روانکاوش: «خانم عزیز، یک فرویدشناس به شما می‌گوید که این رؤیای مرگ است.» این مسخره نیست، نه؟ این حتا ساده‌لوحیِ یک تفسیر نیست (دندان‌ها که می‌افتند = مرگ)، مثل این‌که فرهنگ نیرویِ بزرگ القاکنندگی نیست که هیچ ارتباطی با واقعیت امور ندارد. این فرایندی است که گمان می‌رود می‌خواهد برتری عقلانی را («یک فرویدشناس به شما می‌گوید.») بر دانشِ پیشتاز به کرسی بنشاند، حال آن‌که فقط این احساس را به‌وجود می‌آورد که یک طوطی دارد حرف می‌زند.

خوشبختانه، برای تسکین پیدا کردن از همه این چیزها، امروز به آپارتمان کاکورو رفتم و چای را با شیرینی نارگیلی خوردم که خیلی دلپذیر و بسیار خوشمزه بود. او به خانه ما آمده بود تا از من دعوت کند و به مامان گفته بود:

«ما در آسانسور با هم آشنا شدیم و گفت‌وگوی بسیار جالبی داشتیم.» مامان، متعجب، گفته بود: «آه، خوب؟ شما خیلی خوش‌شانس بودید، دخترم با ما حرف نمی‌زند.» کاکورو از من پرسید: «فرصت داری برای خوردن یک فنجان چای نزد ما بیایی و من گربه‌هایم را به تو معرفی کنم؟» البته، مامان، در وسوسه این بود که ماجرا چه پیامد خوبی ممکن است داشته باشد، بلافاصله پذیرفت. او خیلی زود در مغزش رؤیای یک گیشای مدرن را که نزد یک آقای ژاپنی پول‌دار دعوت می‌شد مجسم می‌کرد. باید گفت یکی از انگیزه‌های جذابیت آقای اوزو به چشم همه این بود که بسیار پول‌دار بود (این‌طور تصور می‌کردند). خلاصه، به آپارتمان او رفتم و با گربه‌های او آشنا شدم. خوب، از این جهت باید بگویم که چندان قانع نشدم، ولی دست‌کم گربه‌های او جنبه تزیینی بیشتری داشتند. نظرم را به کاکورو گفتم که در جوابم گفت که او به پرتوافکنی و حساسیت یک درخت بلوط، و به‌خصوص یک گربه، معتقد است. ما بحث درباره تعریف هوشمندی را ادامه دادیم و از من پرسید که آیا می‌تواند فرمول بیان شده‌ام را در دفترش نقل کند: «هوشمندی یک استعداد مقدس نیست، تنها سلاح انسان‌های بَدَوی است.»

بعد به سرِ صحبت درباره خانم میشل برگشتیم. کاکورو فکر می‌کند که گربه او لئون نام دارد و این به خاطر لئون تولستوی است و از این نظر هم‌عقیده بودیم. سرایداری که تولستوی و کتاب‌های انتشارات ورن را می‌خواند، شاید یک سرایدار معمولی نباشد. حتا شواهد معتبری در دست بود که او خیلی آنا کارنینا را دوست دارد و تصمیم گرفت یک نسخه از آن را برایش بفرستد و گفت: «تا ببینیم چه واکنشی نشان خواهد داد.»

ولی اندیشه عمیق امروز من این نبود. این اندیشه از جمله‌ای که کاکورو گفت سرچشمه می‌گیرد. از ادبیات روسیه صحبت می‌کرد که من ابدا چیزی درباره آن نمی‌دانستم. کاکورو برایم توضیح می‌داد که آن‌چه در رمان‌های تولستوی دوست دارد این است که این رمان‌ها «رمان‌های آفاقی»اند، علاوه بر این حوادث این رمان‌ها در روسیه می‌گذرد، در کشوری که در هر گوشه‌اش

درختان غان وجود دارد، در سرزمینی که، به هنگام حمله ناپلئون، اشرافیت آن ناگزیر شد زبان روسی را دوباره یاد بگیرد چون فقط به زبان فرانسوی حرف می‌زد. خوب، این‌ها همه‌اش پرچانگی بود. ولی آن‌چه دل‌پسند است این است که همه این حرف‌ها را کاکورو مؤدبانه برزبان می‌آورد. گوش دادن به صحبت‌های او بسیار دلپذیر است، حتا اگر آن‌چه او تعریف می‌کند برای آدم اهمیتی نداشته باشد، زیرا او واقعا با شما حرف می‌زند. برای اولین‌بار است که با کسی روبه‌رو می‌شوم که وقتی با من حرف می‌زند به من توجه دارد: منتظر تأیید یا ردّ سخنانش نیست، او به من نگاه می‌کند با حالتی که می‌خواهد بگوید: «تو کی هستی؟ می‌خواهی با من حرف بزنی؟ چقدر خوشحالم که با تو هستم!» وقتی از ادب او صحبت می‌کردم قصدم بیان همین چیزها بود، این رفتارِ کسی است که در دیگری این احساس را به‌وجود می‌آورد که آن‌جاست، آن‌جا حاضر است. بسیار خوب، روسیه روس‌های بزرگ، برایم مهم نبود. آن‌ها فرانسوی صحبت می‌کردند؟ باشد، که چی؟ من هم همین‌طور و موژیک‌ها را هم استثمار نمی‌کنم. ولی، برعکس، در ابتدا نفهمیدم چرا نسبت به درخت‌های غان حساس بودم. کاکورو در مورد روستاهای روسیه با همه درخت‌های غانش حرف می‌زد، درختان انعطاف‌پذیر و پرزمزمه و من ناگهان احساس سبکی کردم، سبکی دلپذیر...

بعد، وقتی کمی فکر کردم، تا حدودی معنی این شادی ناگهانی را زمانی که کاکورو از غان‌ها حرف می‌زد فهمیدم. این حالت، وقتی از درختی حرف می‌زنند، هر درختی که باشد، در من ایجاد می‌شود: درخت زیزفون در مزرعه، درخت بلوط در پشتِ انبارِ غله قدیمی، نارون‌های کهن‌سالی که حالا از بین رفته‌اند، درخت‌های کاج بلندی که در طول دامنه‌های بادخیز روییده‌اند و باد آن‌ها را خمیده کرده است و... در این دوست داشتن درختان آن‌قدر انسانیت وجود دارد، آن‌قدر حسرت برای این اولین شگفت‌زدگی‌ها، آن‌قدر قدرت در احساس این‌همه خود را در عرصه طبیعت ناچیز به شمار آوردن... آری، این است: تجدید خاطره با درختان، از جلالِ بی‌اعتنایی آن‌ها و از عشقی که ما

نسبت به آن‌ها داریم که به ما یاد می‌دهد هم چقدر ناچیز، چقدر بدذات و چقدر انگلیم که در سطح زمین درهم می‌لولیم و هم، هم‌زمان، ما را سزاوار زندگی کردن می‌داند زیرا قادریم زیبایی‌ای را درک کنیم که هیچ دینی به ما ندارد.

کاکورو از غان‌ها حرف می‌زد و من، با فراموش کردن همه روانکاوها و همه این افراد هوشمندی که نمی‌دانند با هوشمندی خود چه‌کار کنند، خودم را از این‌که می‌توانم زیبایی بسیار بزرگی را درک کنم ناگهان بزرگ‌تر احساس کردم. غان‌ها به من بیاموزید که هیچم، و این‌که سزاوار زندگی کردنم.

باران تابستانی

۱. مخفیانه

عینکم را به چشمانم می‌زنم و عنوان پشت جلد را می‌خوانم
لئون تولستوی، آنا کارنینا
با یک کارت ویزیت:
خانم عزیز
به‌عنوان ادای احترام به گربه شما
با ارادت بسیار
کاکورو اوزو
همیشه مایه تسلی‌خاطر است که در خصوص هذیان‌تان از اشتباه بیرون آورده شوید.
درست حدس زده بودم. نقاب از چهره‌ام برداشته شده بود.
وحشت وجودم را فرا می‌گیرد.
به صورت خودکار از جایم بلند می‌شوم، می‌نشینم، بلند می‌شوم، می‌نشینم.
دوباره کارت را می‌خوانم.
چیزی در وجودم جابه‌جا می‌شود ــ آره نمی‌توانم طور دیگری بیان کنم.
احساس عجیب و غریبی دارم که چیزی در درونم جای یک چیز دیگر را می‌گیرد. آیا هیچ‌وقت چنین چیزی به سرتان آمده است؟ احساس می‌کنید نظم و ترتیب دیگری که قادر نیستید چگونگی آن را تشریح کنید در درون‌تان ایجاد شده است که هم ذهنی است و هم فضایی، مثل یک اسباب‌کشی.
به‌عنوان ادای احترام به گربه شما
با یک ناباوریِ غیر ساختگی، صدای خنده‌ای خفیف، نوعی قهقهه بی‌صدا را از گلوی خودم می‌شنوم.
دلهره‌آور است ولی خنده‌دار است.
تحت تأثیر وسوسه‌ای خطرناک ــ همه وسوسه‌ها برای کسی که یک زندگی مخفیانه را می‌گذراند خطرناک است ــ برای یافتن یک ورق کاغذ، یک پاکت

و یک خودکار بیک (نارنجی‌رنگ) از جا برمی‌خیزم، سپس می‌نشینم و می‌نویسم:
متشکرم، لزومی نداشت.

سرایدار

وارد راهرو می‌شوم، با احتیاط بسیار ــ کسی نیست ــ نامه را در صندوق نامه‌های آقای اوزو سُر می‌دهم.
با گام‌های دزدانه ــ چون هیچ موجود زنده‌ای در راهرو به‌چشم نمی‌خورد ــ به اتاقم برمی‌گردم و از رمق افتاده در صندلی راحتی ولو می‌شوم، با این احساس که وظیفه‌ام را انجام داده‌ام.
احساسی غیر قابل توصیف سراسر وجودم را فرا می‌گیرد.
احساسی قوی و غیر قابل توصیف.
وسوسه احمقانه، نه فقط به دلهره‌ام پایان نمی‌دهد بلکه آن را صد برابر می‌کند. احساس می‌کردم اشتباهی بزرگ و اساسی مرتکب شده‌ام. این احساس لعنتی اعصاب مرا خُرد می‌کند:
یک پاسخ ساده: من سر درنمی‌آورم، امضا سرایدار، کفایت می‌کرد.
یا این‌که: شما اشتباه کرده‌اید، بسته‌تان را برای‌تان پس می‌فرستم.
بی‌ادا و اصول، کوتاه و دقیق: اشتباه در مورد گیرنده.
زیرکانه و قطعی: من خواندن بلد نیستم.
موذیانه‌تر: گربه‌ام خواندن نمی‌داند.
نکته‌سنج‌تر: عیدی را در ژانویه می‌دهند.
یا باز هم اداری‌تر: خواهشمندم وصول عودت‌شده را اعلام کنید.
به جای همه این فرمول‌های قابل قبول، ناز و عشوه به خرج می‌دهم، گویی یکدیگر را در یک سالن ادبی ملاقات کرده باشیم، می‌نویسم: متشکرم لزومی نداشت.
از روی صندلی راحتی‌ام خود را به سوی در اتاق سرایداری پرتاب می‌کنم.
افسوس، صد افسوس!

از پشت شیشه، آقای پُل نگوین را می‌بینم که با دستی پُر از نامه به‌سوی آسانسور می‌رود.
نابود شده بودم.
پس از این، فقط یک راه باقی مانده است: خود را به مردن زدن.
هرچه پیش بیاید، من در این‌جا نیستم، پاسخ نمی‌دهم، نمی‌نویسم، هیچ‌گونه ابتکار عملی به خرج نمی‌دهم.
سه روز بین زمین و هوا می‌گذرد. به خودم می‌قبولانم درباره آن‌چه کرده‌ام فکر نکنم. ولی از فکر کردن درباره آن دست بر نمی‌داشتم، تا به حدّی که، برای اولین‌بار، فراموش کردم به لئون غذا بدهم که از این پس باید سرزنش‌های خاموش گربه‌وارش را تحمل کنم.
سپس، در حدود ساعت ده، زنگ درِ اتاقم به صدا در می‌آید.

۲. کار بزرگ قوه ادراک

در را باز می‌کنم.

آقای اوزو در برابرم ایستاده است. می‌گوید:

ــ خانم عزیز، خوشوقتم که بسته ارسالی من شما را در وضع دشواری قرار نداده است.

از سراسیمگی، هیچ نمی‌فهمم که چه می‌گوید. بی‌آن‌که بدانم چه باید بگویم، پاسخ می‌دهم.

ــ بله، بله...

احساس می‌کنم که مثل یک خر عرق می‌ریزم، با آهستگی تأثرآوری ادامه می‌دهم:

ــ اوه، نه، نه. خوب، بسیار متشکرم.

با مهربانی لبخند می‌زند:

ــ خانم میشل، این‌جا نیامده‌ام که شما از من تشکر کنید.

ــ نه؟...

با مهارت اجرای «بگذار روی لب‌ها بمیرد» را، که با فدر و برنیس[۵۲] سهیم بودم، تجدید کردم.

ــ من‌آمدم‌از شما خواهش کنم فرداشب شام‌را با من‌بخورید. بدین‌ترتیب فرصت خواهیم داشت از سلیقه‌های مشترک خودمان حرف بزنیم.

ــ اوه.

که پاسخی نسبتا کوتاه بود. او در دنباله حرفش اضافه کرد:

ــ یک شام بین همسایه‌ها، در کمال سادگی.

ــ شام بین همسایه‌ها؟ من یک سرایدارم.

به نحوی واقعا آشفته این بهانه را آهسته عنوان کردم.

در جوابم می‌گوید:

ــ این امکان هست که هم‌زمان دو عنوان را دارا بود.

آه، مریم مقدس، مادر خداوندگار مهربان، چه کار باید بکنم؟

همیشه راه در روِ آسانی وجود دارد، هرچند استفاده از آن همیشه مورد نفرت من بوده است. من بچه ندارم، به تلویزیون نگاه نمی‌کنم، اعتقادات دیگری ندارم: همه کوره‌راه‌هایی که آدم‌ها لگد می‌کنند و می‌روند تا زندگی برای‌شان آسان‌تر شود. بچه‌ها کمک می‌کنند تا وظیفه روبه‌رو شدن با خود به تعویق بیفتد و نوه‌ها متعاقبا این تعویق را طولانی‌تر می‌کنند تا مرگ فرا رسد.
تلویزیون ما را سرگرم می‌کند تا به فکر نیازِ خسته‌کننده اجرای طرح‌هایی نباشیم که بر پایه هیچ از هستی بیهوده ما قرار گرفته‌اند؛ تلویزیون، با فریب دادن چشمان ما، ذهن را از پرداختن به‌کار بزرگ قوه ادراک منصرف می‌کند. اعتقاد به بالا بالاها نیز ترس ما پستان‌داران و این دورنمای غیر قابل تحمل را که روزی لذت‌های ما پایان یابند کاهش می‌دهد. بنابراین، نه آینده‌ای، نه فرزندی، نه امیدی به رستگاری، تصور می‌کنم بتوانم بگویم که من راه در روِ آسان را انتخاب نکرده‌ام.
با این‌همه، بسیار وسوسه شده بودم، بگویم:
ــ نه، متشکرم، من قبلاً جای دیگری وعده داده‌ام، شیوه‌ای در پاسخ که بیشتر توصیه می‌شود.
شیوه‌های مؤدبانه گوناگونی را می‌توان از آن بیرون کشید:
ــ خیلی لطف دارید، ولی برنامه‌ام چنان پُر است که فرصت سر خاراندن ندارم (باورکردنش بسیار مشکل است).
ــ آه، حیف شد، من فردا به مسافرت می‌روم (عجیب به‌نظر خواهد آمد).
ــ متأسفم، باید به خانواده‌ام فردا سر بزنم. (دروغی شاخ‌دار).
ــ گربه‌ام مریض است نمی‌توانم آن را تنها بگذارم (بی‌اندازه احساساتی).
ــ من بیمارم، ترجیح می‌دهم فردا را از رخت‌خواب خارج نشوم (بی‌شرمانه).
دست‌آخر تصمیم گرفتم بگویم: متشکرم، این هفته سرم خیلی شلوغ است.
ولی ناگهان خوش‌رویی آرامش‌بخش آقای اوزو در برابرم دریچه‌ای از امید می‌گشاید.
به او نگاه می‌کنم.

خود را به‌دست سرنوشت می‌سپارم.

۳. ساختاری زیبا

در همین بعدازظهر، از مانوئلا می‌پرسم:

ــ چرا، ولی آخر چرا، محض رضای خدا چرا؟

مانوئلا، در حالی که فنجان‌های چای‌خوری را روی میز می‌گذارد:

ــ یعنی چه، چرا؟ بسیار هم بجاست!

به ناله می‌گویم:

ــ شوخی می‌کنید، مگر نه؟

ــ فعلاً باید عملی فکر کرد. شما با این وضع و حال نمی‌توانید بروید...

در حالی که به‌دقت وراندازم می‌کند:

ــ ... مشکل موهای شماست.

آیا می‌توانید حدس بزنید که برداشت‌های مانوئلا از آرایش چگونه است؟ در قلب یک نجیب‌زاده ولی در آرایش مو یک کارگر صفر است. بر طبق نظر مانوئلا، موها باید پوش داده، پف کرده، سرآخر اسپری پاشیده شده و در کل ساختاری زیبا داشته باشد در غیر این‌صورت بهتر است اصلاً آرایش نشود.

کوشش می‌کنم خود را شتاب‌زده نشان ندهم و می‌گویم:

ــ پیش آرایش‌گر خواهم رفت.

از من می‌پرسد:

ــ چی خواهی پوشید؟

غیر از پیراهن‌های هر روزی‌ام، همین پیراهن‌های سرایداری، یک پیراهنِ سفیدِ عروسانه دارم که غرق در نفتالین است و یک پیراهن سیاهِ ماتم‌زا که در مراسم تدفین نادری که دعوت می‌شوم می‌پوشم.

ــ پیراهن سیاهم را می‌پوشم.

مانوئلا، مات و مبهوت:

ــ پیراهن خاک‌سپاری را؟

ــ چیز دیگری ندارم.

ــ پس، باید بخرید.

ــ ولی این فقط یک شام است.
پیرزنی که در وجود مانوئلا بیتوته کرده، پاسخ می‌دهد:
ــ می‌فهمم، ولی شما لباس را که فقط برای خوردن شام نزد دیگران بروید نمی‌پوشید؟

۴. توری‌ها و سوزن‌دوزی‌ها

دشواری از این‌جا شروع می‌شود: پیراهن از کجا خریداری شود؟ من لباس‌ها و جوراب‌ها، همین‌طور بافتنی‌ها و شورت‌هایم را، معمولاً مکاتبه‌ای می‌خرم که برایم ارسال می‌شود. فکرِ این‌که در جلو چشمِ دخترک بی‌حالِ فروشنده لباس‌ها را، که در تنم به صورت کیسه‌ای در می‌آید، بپوشم و امتحان کنم همیشه مرا از رفتن به مغازه‌های لباس‌فروشی زنانه روگردان کرده است. بداقبالی در این است که فرصت کمی دارم که سفارش بدهم تا در زمان موردنظرم برایم ارسال شود.

فقط یک دوست داشته باش و خوبش را انتخاب کن.

صبح روز بعد، مانوئلا وارد می‌شود.

لباسی در چوب‌رختی، نایلون کشیده، با خود و تبسمی به نشانه پیروزی بر لب دارد.

مانوئلا پانزده سانتی‌متر تمام از من بلندتر است و ده کیلو از من کمتر وزن دارد. فقط یک زن در خانواده او سراغ دارم که قد و قواره مرا داشته و شانه‌هایش به پهنی شانه‌های من باشد. مادرشوهرِ ترسناکش آمالیا، که کشته‌مرده توری‌ها و سوزن‌دوزی‌هاست با این‌که اهل فانتزی پوشیدن نیست. ولی طرف‌دار برودری دوزی به شیوه پرتغالی است.

درک خواهید کرد که چه اندازه نگرانم. این شام که خودبه‌خود برایم مصیبتی است ممکن است به نمایش خنده‌داری بدل شود.

مانوئلا باخوش‌رویی اعلام می‌دارد:

ــ مثل ستاره‌های سینما خواهید شد...

بعد دچار ترحم می‌شود:

ــ ... شوخی کردم.

روپوش نایلونی را برمی‌دارد و پیراهنی را به رنگ بژ، بی‌هیچ‌گونه نقش و نگار، در برابرم به جلوه در می‌آورد.

در حالی‌که پیراهن را این‌ور و آن‌ور می‌کردم، می‌پرسم:

ــ از کجا آورده‌اید؟
به ظاهر اندازه می‌آید. به‌نظر می‌آید که قیمتش هم باید مناسب باشد: از جنس گاباردین، خوش‌دوخت، یخه‌دار که از جلو دکمه می‌خورد. از همان نوع پیراهن‌هایی که خانم دوبروگلی می‌پوشد.
مانوئلا، که از مورد پسند واقع شدن پیراهن در آسمان‌ها سیر می‌کند، می‌گوید:
ــ دیشب پیش ماریا بودم.
ماریا یک طراح ـ خیاط پرتغالی است که خانه‌اش در کنار خانه نجات‌دهنده من است. ولی برای مانوئلا خیلی بیشتر از یک هم‌وطن است. آن‌ها با هم در فارو بزرگ شدند و با هم با دو برادر از هفت برادران لوپس ازدواج کردند و با هم با شوهران‌شان به فرانسه آمدند و در این‌جا، تقریبا با یکی دو هفته فاصله، با هم شاهکارشان را که گویا بچه باشد به دنیا آوردند. آن‌ها آن‌قدر به‌هم نزدیک‌اند که مشترکا یک گربه دارند و سلیقه‌شان در خوردن شیرینی مثل هم است.
می‌پرسم:
ــ می‌خواهید بگویید این پیراهن مالِ کسِ دیگری است؟
مانوئلا، کمی با لب و لوچه آویزان:
ــ ای‌ی‌ی. ولی باید بدانید که آن را مطالبه نخواهد کرد. خانم صاحب پیراهن هفته پیش مُرد. و از حالا تا وقتی که کس و کارش باخبر شوند که پیراهنی هم در بساط است، شما ده‌بار می‌توانید به مهمانی آقای اوزو بروید.
وحشت‌زده فریاد زدم:
ــ این پیراهن یک مرده است؟ من نمی‌توانم چنین چیزی را بپوشم.
مانوئلا، در حالی که گره بر ابروانش انداخته، می‌گوید:
ــ چرا؟ خیلی بهتر بود که این خانم زنده بود؟ تصور کنید اگر آن را لک می‌انداختید چی می‌شد. می‌بایستی سراسیمه به لباس‌شویی می‌رفتید، راهی برای عذرخواهی پیدا می‌کردید و همه دردسرهای همراه آن.

عمل‌گرایی مانوئلا چیزی کیهانی در خود نهفته دارد. شاید می‌بایستی به من الهام شود تا بپذیرم که مرگ چیز عمده‌ای نیست.
ــ از لحاظ اخلاقی نمی‌توانم چنین کاری را بکنم، با آن مخالفم.
ــ از لحاظ اخلاقی؟
مانوئلا واژه «از لحاظ اخلاقی» را با قیافه‌ای بیان می‌کند که گویی چیزی نفرت‌آور است:
ــ اخلاق در این وسط چه‌کار دارد؟ آیا شما دزدی می‌کنید؟ آیا در حق کسی بدی می‌کنید؟
می‌گویم:
ــ این پیراهن متعلق به دیگری است و من نمی‌توانم مالک آن بشوم.
با تعجب فریاد می‌زند:
ــ او مرده است. شما نمی‌دزدید، مالک آن نمی‌شوید، فقط آن را به قرض می‌گیرید.
وقتی مانوئلا شروع می‌کند در زمینه تفاوت‌های معنایی واژه‌ها داد سخن بدهد، بحث کردن با او بی‌فایده است.
ــ ماریا به من گفته است که طرف زنِ بسیار مهربانی بوده است. به او پیراهن‌ها و مانتوهایِ قشنگی از پشم پالپاگا داده بود. دیگر نمی‌توانست آن‌ها را بپوشد، چون چاق شده بود و به ماریا گفته بود: آیا این‌ها به دردتان می‌خورد؟ می‌بینید که او زن بسیار مهربانی بوده است.
پالپاگا نوعی شتر افریقایی از جنس لاما است که پشم‌های لطیفی دارد.
ــ نمی‌دانم...
این‌دفعه خیلی شُل گفتم:
ــ احساسم این است که دارم از مرده‌ای می‌دزدم.
مانوئلا با اوقات‌تلخی نگاهم می‌کند:
ــ شما نمی‌دزدید، به قرض می‌گیرید. آیا می‌توانید بگویید که زن بیچاره با این پیراهن خود چه‌کار بایستی بکند؟

هیچ پاسخی برای گفتن وجود ندارد.
مانوئلا، با تغییر موضوع صحبت، با شادی می‌گوید:
ــ وقتش رسیده که نزد خانم پالی‌یر بروم.
ــ من هم این لحظه را با شما مزه‌مزه خواهم کرد.
در حالی‌که به طرف در می‌رود، می‌گوید.
ــ من می‌روم. شما هم لباس را امتحان کنید، نزد سلمانی بروید، من زود برمی‌گردم تا ببینم چه‌کار کرده‌اید.
لحظه‌ای باشک و تردید به پیراهن نگاه می‌کنم. جدا از این‌که اکراه دارم لباس مرده‌ای را بپوشم، می‌ترسم برایم نامتناسب جلوه کند. همان‌طوری که ویولت گرولیه از روی کهنه گردگیری و پی‌یر آرتن از روی پیراهن ابریشمی شناخته می‌شوند، مردم مرا هم در پوشش پیراهن ـ پیش‌بند سرایداری می‌پسندند.
امتحان را به بازگشتم موکول می‌کنم.
یادم آمد که حتا از مانوئلا تشکر هم نکردم.

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۳: کارِ گروه آواز زیباست

دیروز بعدازظهر، گروه آواز مدرسه اجرا داشت. در مدرسه من، که در محله شیکی واقع است، یک گروه آواز وجود دارد. همه برای عضویت در آن سر و دست می‌شکنند ولی همیشه برترین‌ها انتخاب می‌شوند. آقای تریانون، معلم موسیقی، باوسواس هر آوازخوان را انتخاب می‌کند. علت موفقیت گروه آواز وجود خود آقای تریانون است. او جوان و زیباست و اجازه می‌دهد گروه هم آواز جازِ روز را بخواند و هم آخرین ترانه‌هایی را که برای ارکستر کلاسیک سروده شده است. همه بهترین لباس‌های خود را می‌پوشند و گروه آواز در برابر شاگردان مدرسه آواز گروهی را اجرا می‌کند. فقط پدر و مادرهایی که فرزندان‌شان در گروه عضویت دارند و هم‌شاگردی‌های گروه حق حضور دارند. اگر چنین نکنند تعداد حاضران خیلی زیاد خواهد شد و برای همه جا نخواهد بود. تا همین اندازه هم سالن ورزش مدرسه از زیادی حاضران ممکن است فرو بپاشد.

بنابراین، دیروز، با قدم‌رو، تحت هدایت خانم مِگر، به سوی سالن ورزش دویدیم: چون سه‌شنبه بعدازظهر زبان فرانسه داریم. تحت هدایت خانم مِگر، البته حرف بی‌ربطی است: او در حالی که مثل یک ماهی عنبر پیر نفس از سینه بیرون می‌داد، توانست خود را پشت سر بچه‌ها به سالن ورزش برساند. همه خوب یا بد توانستند جایی برای خود دست و پا کنند. من ناگزیر بودم از جلو، از عقب، از بالا و از پایین فشارها و گفت‌وگوهای گوش‌خراش را تحمل کنم.

سرانجام آوازخوانان وارد شدند: در پیراهن سرخ و شلوار سفید با پاپیون گره‌زده به دور گردن برای پسران و در پیراهن‌های بلندِ سفید با تورهایی به رنگ سرخ به دور یخه و سرآستین‌ها و لبه‌های دامن برای دختران. تریانون روی چهارپایه‌ای رو به گروه آواز و پشت به تماشاچیان نشست و نوعی چوبِ رهبری ارکستر را که نور کوچکی در انتهای آن سوسو می‌زد بلند کرد. سکوت برقرار و مراسم آغاز شد.

همیشه این یک معجزه است. تمام این آدم‌ها، تمام این نگرانی‌ها، تمام این

نفرت‌ها و تمام این خواهش‌ها، تمام این پریشانی‌ها و تمام این سال‌های مدرسه با همه زشتی‌هایش، حادثه‌های ریز و درشتش، معلم‌هایش، شاگردان رنگ‌وارنگش، همه این زندگی‌ای که از فریادها، اشک‌ها و لبخندها، درگیری‌ها، جدایی‌ها، امیدهای بر باد رفته و شانس‌های غیر منتظره درست شده، و ما آن‌ها را تحمل می‌کنیم، همه و همه، وقتی گروه آواز شروع به خواندن می‌کند، ناپدید می‌شوند. روند زندگی در آواز غرق می‌شود، ناگهان احساس برادری، همبستگی عمیق، حتا عشق پدیدار می‌شود و این زشتی روزمره در وحدتیِ سرشار از شادی و شور کاهش می‌یابد. حتا چهره آوازخوانان شکوفان می‌شود؛ من دیگر آشیل گران ـ فرنه را نمی‌بینم (که صدایِ تنورِ زیبایی دارد)، نه دبورا لُمور، نه سگولن راشه، نه شارل سن‌سوور را، من موجودات انسانی‌ای را می‌بینم که خود را دربست به‌دست شورِ آواز سپرده‌اند و زیبایی می‌آفرینند.

همیشه همین‌طور است، دلم می‌خواهد گریه کنم، گلویم سخت فشرده است و من تمام کوششم را به خرج می‌دهم که بر احساساتم غلبه کنم ولی، این‌بار، در مرز قرار دارم: به زحمت می‌توانم جلو خودم را بگیرم و هق‌هق نکنم. ولی همین که نوبت آواز مذهبی می‌رسد، به زمین چشم می‌دوزم، چون هیجانم از اندازه بیرون است: آواز گروه آوازخوان فوق‌العاده زیبا، فوق‌العاده یک‌پارچه و به نحو شگفت‌انگیزی فوق‌العاده وحدت‌بخش است. من دیگر خودم نیستم، من بخشی از یک کلِوالا هستم که دیگران هم به آن تعلق دارند. همیشه از خودم، در چنین لحظه‌ای، می‌پرسم چرا چنین وضعیتی قاعده زندگیِ روزمره نیست و فقط در یک لحظه استثناییِ آواز گروهی به‌وجود می‌آید.

وقتی آواز گروهی پایان می‌یابد، همه با چهره‌ای درخشان آوازخوانان پُراستعداد گروه آواز را تشویق می‌کنند. این لحظه بسیار زیبا و باشکوه است. سرانجام، از خودم می‌پرسم، آیا حرکت واقعی مردم در همین آواز تجلی نیافته است.

۵. جلوه‌ای تازه

خیال خواهید کرد که هرگز به آرایشگاه نرفته‌ام. وقتی از ده به شهر آمدم دو شغل عجیب کشف کردم، از این جهت عجیب که هر دو را هرکس می‌تواند خودش شخصا انجام دهد. هنوز امروز هم برای من دشوار است بپذیرم که گل‌فروش‌ها و آرایش‌گرها انگل نیستند، زیرا بر این اعتقادم که آن‌ها از طبیعتی بهره‌کشی می‌کنند که به همه تعلق دارد و به کمک ادا و اصول و فراورده‌های عطرآگین کاری را انجام می‌دهند که من به راحتی می‌توانم در خانه و در حمام به کمک یک قیچی خوب و تیز آن را انجام دهم.

ــ کی موهای شما را این‌طور قیچی کرده است.

این پرسش آرایش‌گری است که من، بعد از تلاشی خارج از توان، خودم را راضی کرده بودم آرایش موهایم را به‌دست او بسپارم. او دو دسته از موها را، که از حیث کوتاه بلندی هیچ‌گونه هم‌خوانی نداشت، به دو طرف گوش‌هایم می‌راند، تکان‌شان می‌دهد و با قیافه‌ای حاکی از تنفر و با معاف کردنم از این وظیفه خجالت‌آور که خودم خودم را لو بدهم، به غرّیدنش ادامه می‌دهد:

ــ تنها شما نیستید. مردم هیچ‌گونه احترامی برای هیچ‌چیز قائل نیستند. من هر روز شاهد این مطلبم.

برای آرام کردن او ناگزیر می‌شوم بگویم:

ــ من فقط می‌خواهم جلوه‌ای تازه به موهایم داده شود.

معنی این جمله را که گفتم نمی‌فهمم، ولی این پاسخی است که در سریال‌های تلویزیونی که بعدازظهرها نشان داده می‌شود می‌گویند. در این سریال‌ها، زن‌های جوانی که بسیار آرایش کرده‌اند و پیوسته در سالن‌های آرایشگاه و سالن‌های ورزشی در رفت و آمدند، این چیزها را برزبان می‌آورند.

ــ جلوه‌ای تازه؟ هیچ‌چیز برای جلوه دادن باقی نمانده است! همه‌چیز را باید از بیخ و بن درست کرد، خانم!

به فرق سرم با نگاهی انتقادآمیز می‌نگرد و سوت کوتاهی می‌کشد:

ــ موهای زیبایی دارید، این خودش چیزی است. باید کوشش شود از آن

چیزی از آب درآورد.
در عمل، آرایش‌گر من نشان می‌دهد که دختر بسیار خوبی است. پس از خالی شدن خشمی که ابراز آن برای تأیید صلاحیت او مشروع بود، دختر جوان با مهربانی و سرخوشی به آرایش موهایم مشغول می‌شود.
با توده پُرپشت موها، جز این‌که آن را در تمام سمت‌هایی که گسترش پیدا می‌کرد قیچی کرد، چه‌کار دیگری می‌توان کرد؟ این قاعده پیشین من در امر آرایش مو بود: تراش دادن برای یافتن شکلی دل‌خواه برداشتی بود که من از آرایش مو داشتم.
آرایش‌گر جوان، با نگاه کردن به‌کاری که صورت داده بود، با رضایت خاطری آشکار می‌گوید:
ــ واقعا موهای زیبایی دارید. موهایتان پرپُشت و ابریشمین است نباید آن را به‌دست هرکسی بسپارید.
آیا امکان دارد آرایش‌گر قیافه ما را چنان تغییر دهد که حتا برای خود ما هم ناآشنا باشد؟ من نمی‌توانم انعکاس قیافه‌ام را در آینه بشناسم! کلاه خود سیاهِ دربرگیرنده چهره‌ای که بیش از این گفتم نازیباست، حال بدل به گیسوانی شده که بازی‌گوشانه به دور چهره‌ای می‌لغزد که دیگر زشت نیست. این آرایش مو به من قیافه‌ای... احترام برانگیز می‌دهد. حتا خودم را شبیه چهره یک خانم اشرافی رُم باستان می‌بینم:
ــ شگفت‌انگیز است...
ضمن این‌که در این اندیشه‌ام که چگونه خودم را از شرّ نگاه‌های موذیانه ساکنان ساختمان شماره ۷ خیابان گرونل در امان نگه دارم.
پذیرفتنی نیست که همه این سال‌های نامرئی بودن، ناگهان و یک‌جا، در شن‌زار یک آرایش مو به سبک خانم‌های اشرافی رُم باستان فرو رود و نابود شود.
چسبیده به دیوار، وارد اتاقم می‌شوم. به لطف یک شانس غیر منتظره با کسی روبه‌رو نمی‌شوم. ولی به‌نظر می‌آید که لئون به‌طرز عجیبی به من می‌نگرد. به

او نزدیک می‌شوم ولی او گوش‌هایش را به سمت عقب می‌خواباند: به نشانه خشم یا سر در گمی.
با مهربانی می‌گویم:
ــ دست بردار، تو این‌طوری دوست نداری؟
احساس می‌کنم به نحو دیوانه‌واری به اطرافش بو می‌کشد.
بوی شامپو، بوی بادام و آووکادو هوای اتاق را پُر کرده است.
یک روسری به سرم می‌بندم و خودم را سخت سرگرم کارهای جذاب می‌کنم که بر تارک آن پاک کردنِ دقیقِ دکمه‌های برنجیِ محفظه آسانسور قرار دارد.
بعد، ساعت یک و پنجاه دقیقه است.
در ده دقیقه، سر و کله مانوئلا پیدا خواهد شد تا کارهای صورت گرفته را مورد بررسی قرار دهد.
وقتی برای اندیشیدن ندارم. روسری را از سرم برمی‌دارم، لباس‌هایم را در می‌آورم، پیراهن گاباردین بژ رنگ را که به مرده‌ای تعلق دارد می‌پوشم. درِ اتاقم را می‌زنند.

۶. آراسته مثل یک دسته‌گل

ــ ای، چه می‌بینم، خب، پس این‌طور!

هرگز عادت مانوئلا نبود که چنین خودمانی برخورد کند. این واژه‌ها در دهن مانوئلا مثل این بود که پاپ بگوید: این کلاه پاپی لعنتی‌ام پس کجاست؟

ــ مرا دست نیندازید.

ــ دست بیندازم؟ ولی رُنه، شما بی‌نظیرید.

از شدت هیجان می‌نشیند و اضافه می‌کند:

ــ یک خانم واقعی!

این دقیقا همان‌چیزی است که نگرانم می‌کند.

در ضمن آماده کردن چای، می‌گویم:

ــ با این قیافه، آراسته مثل یک دسته‌گل، مورد تمسخر قرار خواهم گرفت.

ــ به هیچ‌وجه. این طبیعی است، وقتی کسی شام جایی مهمان می‌شود، لباس‌های مهمانی می‌پوشد. به چشم همه این کار طبیعی می‌آید.

ــ آری، همین‌طور است، ولی با این...

با این حرف دستم را به طرف کله‌ام می‌برم و مثل این‌که دستم به یک‌چیز هوایی برخورد کرده باشد، یکه می‌خورم.

مانوئلا به ابروهایش گره می‌اندازد، ضمن این‌که از سبدش یک بسته پیچیده در دستمال کاغذی در می‌آورد که در آن مخلوطی از کلم و سیب‌زمینی سرخ کرده قرار دارد، می‌گوید:

ــ آیا پس از بیرون آمدن از آرایشگاه چیزی به سرتان بستید؟ چون موهایِ پشت سرتان کاملاً صاف شده است.

آره، بگذریم.

می‌پرسم:

ــ خوب؟

آهی کشید:

ــ آه، اگر آن منظره را می‌دیدید. خیال می‌کردم همین حالاست که به خانم

پالی‌یر حمله قلبی دست بدهد. چون به او گفتم: خانم پالی‌یر، متأسفم، دیگر نمی‌توانم پیش شما بیایم. به من نگاه کرد، نفهمید چه می‌گویم. دوباره مجبور شدم به او بگویم. با فهمیدن مطلب، روی صندلی نشست و به من گفت: ولی من باید چه‌کار کنم؟

مانوئلا، کمی عصبانی، مکث کوتاهی می‌کند:

ــ اگر باز هم گفته بود: بی‌شما چه‌کار کنم؟ باز هم خودش یک‌چیزی بود. این زن واقعا خوش‌شانس است که من روزی را جای خودم گذاشتم. اگر این کار را نکرده بودم به او می‌گفتم: خانم پالی‌یر، شما هر کاری که دلتان می‌خواهد می‌توانید بکنید، بی‌خیالش، ابدا برایم اهمیت ندارد.

پاپ می‌گوید: کلاهِ پاپی لعنتی

روزی یکی از برادرزاده‌های متعدد مانوئلا است. می‌دانم از این کار چه منظوری دارد. مانوئلا در فکر این است که به پرتغال برگردد ولی رگه طلایی‌ای مثل شماره ۷ خیابان گرونل گنجینه‌ای است که باید حتما در خانواده بماند ــ به همین دلیل روزی را برای روز مبادا به جای خود گذاشته است.

خدای من، بی مانوئلا باید چه‌کار بکنم؟ لبخندزنان به او می‌گویم:

ــ بی‌شما من باید چه‌کار بکنم؟

ناگهان اشک در چشمان هردومان حلقه می‌زند. مانوئلا، با پاک کردن اشک گونه‌های خود با دستمالی سرخ، مثل دستمال گاوبازان، می‌گوید:

ــ می‌دانید نظرم چیست؟ من خانم پالی‌یر را رها کردم، این یک علامت است. تغییرات زیادی در این‌جا به وجود خواهد آمد.

ــ آیا از شما نپرسید چرا ترکش می‌کنید؟

ــ بهترین کار را کرد: جرئت نکرد. تعلیم و تربیت، بعضی وقت‌ها، تولید مشکل می‌کند.

ــ خیلی زود خواهد فهمید.

مانوئلا، سرشار از شادی:

ــ آره.
و اضافه می‌کند:
ــ می‌دانید؟ یک ماه نخواهد گذشت که به من خواهد گفت: روزی، کوچولوی شما یک جواهر است، مانوئلا، خوب کردی کار را به‌دست او سپردی. اه، این پول‌دارها... تپاله‌ها.
پاپ از کوره در می‌رود: کلاه پاپی لعنتی‌ام.
می‌گویم:
ــ هرچه پیش بیاید، ما با هم دوستیم.
تبسم‌کنان به یکدیگر نگاه می‌کنیم. مانوئلا:
ــ آره، هرچه پیش بیاید.

اندیشه عمیق شماره ۱۲: این‌بار، یک پرسش در خصوص سرنوشت و نوشته‌های زودرس آن برای بعضی‌ها و نه برای دیگران

واقعا به چه کنم، چه کنم افتادم: اگر آپارتمان را آتش می‌زدم، این خطر وجود داشت که آپارتمان کاکورو هم آسیب ببیند. دشوار کردن زندگی آدم بزرگ‌سالی که، تاکنون، به‌نظرم شایسته احترام آمده است، کار شایسته‌ای نیست. ولی از طرف دیگر، این طرحی است که من خیلی به آن دل بسته‌ام. امروز یک ملاقات شورانگیزی داشتم: به آپارتمان کاکورو رفتم و چای خوردم. پُل، منشی او، هم آن‌جا بود. کاکورو من و دوستم مارگریت را دعوت کرده بود: او ما را با مادرم در راهرو ورودی دیده بود. مارگریت بهترین دوست من است. از دو سال به این طرف در یک کلاس هستیم و، به محض دیدن هم، سخت به‌هم دل‌بسته شدیم. آیا شما کمترین ایده‌ای از یک مدرسه راهنمایی، در یکی از محله‌های شیک پاریس، دارید. صاف و پوست‌کنده به شما بگویم که چنین مدرسه‌ای چیزی از یک مدرسه راهنمایی در یکی از محله‌های فقیرنشین مارسی کم ندارد. شاید به مراتب افتضاح‌تر هم باشد، به‌دلیل این‌که هر جا پول هست مواد مخدر هم هست ــ نه به مقدار کم و نه فقط یک نوع. دوستان شصت و هشتی[۵۳] مامان، با خاطرات شادی‌آورشان درباره ترقه‌ها، درگیری‌ها و مواد کشیدن‌ها آدم را از خنده روده‌بُر می‌کنند. در مدرسه راهنمایی (البته دولتی، فراموش نشود پدرم قبلاً، یکی از وزیران جمهوری بود) می‌توان همه‌چیز خرید: اِل. اِس. دی. کوکائین، هروئین و بقیه چیزها. بدتر از همه جایی که مواد مخدر باشد مسئله جنسی هم حتما وجود دارد. تعجب نکنید، حالا خیلی زود مسائل مربوط به رخت‌خواب را شروع می‌کنند. در همان کلاس اول راهنمایی هستند دانش‌آموزانی که طعم مسئله جنسی را چشیده‌اند (تعدادشان البته زیاد نیست، با وجود این تعداد کمی این کار را شروع کرده‌اند). این واقعا تأسف‌آور است. یک) عقیده دارم مسئله جنسی، مثل عشق، چیزی مقدس است. نام خانوادگی من دوبروگلی نیست، ولی اگر من بیشتر از سن بلوغم عمر کنم، پاک‌دامنی را برای خودم چیز مقدسی به

شمار خواهم آورد. و دو) یک جوانِ نورسیده که ادای آدم‌بزرگ‌ها را در می‌آورد باز هم نورسیده است. و سه) این یک برداشت نادرست از زندگی است که نوجوانان، با تقلید از فاجعه‌بارترین جنبه‌های بزرگ‌سالی، بخواهند بزرگ شوند... من که می‌بینم مامان چگونه قرص‌های ضد افسردگی و بی‌خوابی را می‌بلعد، در برابر چنین موادی واکسن‌زده شده و مصونیت پیدا کرده‌ام. به هر تقدیر، نوجوان‌ها خیال می‌کنند که وقتی، با تقلید بزرگ‌سالان، خود را بزرگ به شمار آورند به مراد دل‌شان خواهند رسید. حال آن‌که بزرگ‌سالان بچه باقی مانده‌اند و از برابر زندگی و دشواری‌های آن می‌گریزند. این واقعا غم‌انگیز است. توجه کنید که اگر من کانل مارتن باشم، که گل سرسبد زیبارویان کلاس است، تمام روزهایم را جز با استعمال مواد مخدر چگونه می‌توانم بگذرانم. سرنوشت او از پیش بر پیشانی او نوشته شده است. در ظرف پانزده سال آینده با مرد پول‌داری ازدواج خواهد کرد، وقتی با مرد پول‌داری ازدواج کرد، شوهرش به او خیانت خواهد کرد و به سراغ زن‌های دیگری خواهد رفت تا چیزی را که زنِ سردمزاج و سبک‌سرِ او نمی‌تواند به او بدهد ــ بگوییم گرمی زندگی و اقناع جنسی ــ در آن‌ها جست‌وجو کند. او تمام توجه و کوشش خود را وقف بچه‌هایش خواهد کرد و برای انتقام گرفتن از شوهرش، بچه‌ها را به صورت بدل‌های خود در خواهد آورد. به صورت دخترهایش پودر خواهد مالید و به آن‌ها لباس‌های گران‌قیمت خواهد پوشاند، و آن‌ها را در آغوش اولین خواستگاری که از راه برسد خواهد انداخت. به پسرانش یاد خواهد داد، مثل پدرشان، دنیا را فتح کنند و به زن خود با خوش‌گذرانی با زن‌های دیگر خیانت کنند. تصور می‌کنید پرت و پلا می‌گویم؟ وقتی به کانل مارتن نگاه می‌کنم، با موهای بلوندِ بلندش، با چشمانِ درشت آبی‌اش، با دامن‌های کوتاه اسکاتلندی‌اش، با تی‌شرت‌های بی‌اندازه چسبانش، چنان این سرنوشت را در انتظارش می‌بینم که گویی چنین حادثه‌ای اتفاق افتاده است. در حال حاضر تمام پسرهای کلاس، واله و شیدای اویند. او دچار این توهم است که این ستایش‌های ناشی از بلوغ

جنسی به خاطر گیرایی شخصی اوست. خیال می‌کنید خیلی بدجنسم؟ به هیچ‌وجه. از دیدن چنین چیزی واقعا رنج می‌برم، برای کانل واقعا ناراحتم، واقعا برای او ناراحتم. وقتی برای اولین‌بار مارگریت را دیدم... مارگریت ایل و تبار افریقایی دارد و اگر نام او مارگریت است به خاطر این نیست که در یکی از محله‌های اعیان‌نشین پاریس می‌نشیند، به خاطر این است که مارگریت نام گلی است. پدرش اهل نیجریه و مادرش فرانسوی است. پدر مارگریت در وزارت امور خارجه فرانسه کار می‌کند و ابدا شبیه دیپلمات‌هایی نیست که ما می‌شناسیم: خیلی بی‌شیله‌پیله است. به‌نظر می‌آید که از کاری که دارد راضی است. به هیچ‌وجه بی‌شرم نیست. او دختری به قشنگی روزِ آفتابی دارد:
مارگریت کمالِ زیبایی است، با رنگ پوستی شگفت‌انگیز، تبسمی
فراموش‌نشدنی و موهایی رویایی. تمام مدت لبخند می‌زند. وقتی آشیل گران ـ فرنه (خروس کلاس) خواست برایش خوشمزگی کند دماغش را به خاک مالید. آشیل گفت: «ملیسا دورگه ایبیزا[۵۴] مثل همیشه لخت و عوراست»، مارگریت سرضرب و با لبخندی درخشان پاسخ داد: «اَلو مامان، اوخ، منو چه‌طوری درست کردی، من قشنگ نیستم.» این همان چیزی است که مارگریت را بابت آن تحسین می‌کنم: این یک تیرِ تعقلی یا منطقی نیست بلکه یک جوابِ دندان‌شکنِ باورنکردنی است. این یک استعداد خدادادی است. من از لحاظِ عقلی تیزهوشم، مارگریت یک حاضرجواب به تمام معناست، یعنی هرگز در پاسخ به موقع در نمی‌ماند. خیلی دلم می‌خواهد مثل او باشم. من همیشه پاسخ را پنج دقیقه بعد می‌توانم حاضر کنم، پاسخ را پس از گذشتن زمان ارائه آن در مغزم تکرار می‌کنم. وقتی کلُمب مارگریت را در اولین روزی که به خانه ما آمد دید، به او گفت: «مارگریت نام زیبایی است ولی نام مادربزرگ‌هاست.» مارگریت در پاسخش گفت «دست‌کم این خوبی را دارد که نام پرنده‌ای نیست.» دهان کلُمب[۵۵] از تعجب باز ماند. دیدنِ کلُمب در چنان وضعی واقعا لذت‌بخشبود. می‌بایستی ساعت‌ها و ساعت‌ها، نکته‌سنجی را در پاسخ دندان‌شکن مارگریت نشخوار و خودش را قانع کند که این پاسخ

صرفا تصادفی بود ــ ولی نارحتی‌اش آشکار بود. پاسخی نظیر این به ژاسنت روزن، دوست صمیمی مامان، می‌دهد وقتی به او گفت: «به‌طور قطع، آرایش و تمیز کردن موهایی مثل موهای تو نباید کار آسانی باشد.» مارگریت، به شیوه افریقایی‌هایی که مختصری با زبان ما آشنایی دارند، گفت: «من، هرگز، چی گفت به زن سفیدپوست نفهمید.»

موضوع صحبت مورد علاقه من و مارگریت عشق است، عشق چیست؟ چگونه عاشق می‌شوند؟ عاشقِ چه کسی می‌شوند؟ در چه سنّی عاشق می‌شوند؟ چرا؟ دیدگاه‌های‌مان متفاوت است. مارگریت، به‌طرزی عجیب، برداشتی عقلانی از عشق دارد، حال آن‌که من یک رمانتیک درمان ناپذیرم. او عشق را محصول یک انتخاب عقلانی می‌داند، حال آن‌که من آن را فرزند یک کشش لذت‌بخش به شمار می‌آورم. برعکس، در مورد یک‌چیز هم‌عقیده‌ایم: دوست داشتن وسیله نیست، بلکه هدف است.

موضوع دیگرِ مورد علاقه‌مان گفت‌وگو در مورد سرنوشت است. کانل مارتن، که شوهرش به او خیانت کرده و او را رها می‌کند، دخترش را به یک پول‌دار شوهر می‌دهد، پسرش را تشویق می‌کند که به زنش خیانت کند، سرانجامش به خانه سالمندان شاتو و در اتاقی با اجاره ماهیانه هشت‌هزار یورو ختم می‌شود. آشیل گران فرنه در دام مواد مخدر می‌افتد، وارد آسایشگاه ترک اعتیاد می‌شود و در بیست سالگی از آن بیرون می‌آید، کارِ اداره پلاستیک‌سازی پدرش را به‌عهده می‌گیرد، با یک دخترِ بلوندِ رنگ و رورفته‌ای ازدواج می‌کند، صاحب یک پسرِ شیزوفرن، و یک دخترِ مبتلا به بی‌اشتهایی مزمن می‌شود، به الکل روی می‌آورد و در چهل و پنج سالگی در اثر ابتلا به سرطان کبد می‌میرد. و همین‌طور الی آخر. آن‌چه بیش از هر چیز وحشتناک است این نیست که ما داریم بازی می‌کنیم، بلکه این است که این یک بازی نیست.

وقتی من و مارگریت و مامان، در راهرو ورودی، با کاکورو روبه‌رو شدیم: کاکورو گفت: «نوه خواهرم امروز بعدازظهر به خانه ما می‌آید، می‌خواهید شما هم به ما ملحق شوید؟» مامان گفت: «بله، بله، البته.»، پیش از این‌که فرصت

اوف گفتن را به ما بدهد، چون احساس می‌کرد که وقتش رسیده که خود او هم به آپارتمان زیرین ما نگاهی بیندازد. بنابراین به آپارتمان کاکورو رفتیم. نوه کوچولوی خواهر کاکورو یوکو دختر الیز است که خود الیز دخترِ ماریکو خواهرِ کاکورو است. نوه کوچولو پنج سال دارد و به نظرم زیباترین دخترِ کوچولویِ روی زمین است! علاوه بر این پرستیدنی است. جیک‌جیک می‌کند، هِرهِر می‌خندد، و به مردم با همان روی باز و مهربانی می‌نگرد که دایی‌بزرگش نگاه می‌کند. با هم قایم‌موشک بازی کردیم و وقتی مارگریت او را در گنجه آشپزخانه پیدا کرد، آن‌قدر خندید که در شورتش شاشید. بعد همه با کاکورو شیرینی شکلاتی خوردیم. وقتی با کاکورو حرف می‌زدیم، دخترک با چشمان درشتش با مهربانی به ما نگاه می‌کرد (تا نزدیک چشم‌هایش شکلاتی شده بود).

با نگاهی به او، از خودم پرسیدم: «آیا این دخترک هم به سرنوشت دیگران دچار خواهد شد؟» سعی کردم او را در ده سال بعد در نظرم مجسم کنم، با کت بلیزر و چکمه‌های ساق‌بلند، سیگاری گوشه لب، باز هم ده سال بعدتر از آن، در داخل خانه‌ای کاملاً ضدعفونی شده، در انتظار بازگشت بچه‌هایش با بازی کردنِ نقش یک همسرِ خوب ژاپنی. ولی جور درنمی‌آمد.

احساس خوشبختی عظیمی سراسر وجودم را فرا گرفت. این اولین‌بار بود که با کسی روبه‌رو می‌شدم که نمی‌توانستم آینده‌اش را پیش‌بینی کنم، کسی که برای او راه زندگی باز بود، پر از تازگی و امکان. به خودم گفتم: «اُه، آره، یوکو، آرزو دارم بزرگ شدنت را ببینم.» ولی می‌دانستم که این توهمی مرتبط با خُردسالی او نیست، زیرا هیچ‌یک از بچه‌های دوستان مامان چنین احساسی در من ایجاد نکرده بودند. همین‌طور به خودم گفتم که کاکورو هم می‌بایستی، وقتی بچه بود، این‌گونه بوده باشد و به خودم گفتم آیا کسی، در آن دوران، او را آن‌طوری که من به یوکو نگاه می‌کنم نگاه کرده بود، یعنی با لذت و کنجکاوی در انتظار خروج پروانه از پیله‌اش: هم‌زمان ناآگاه و با اعتماد به‌نفس به نقش بال‌هایش.

آن‌گاه یک سؤال برای خود طرح کردم: چرا؟ چرا آن‌ها و نه دیگران؟
و باز هم یکی دیگر: و من؟ آیا سرنوشت من، از پیش بر پیشانی‌ام نوشته شده؟
اگر می‌خواهم بمیرم، برای این است که به آن اعتقاد دارم.
ولی اگر، در جهان ما، این امکان وجود داشته باشد که انسان چیزی بشود که هنوز نیست... آیا خواهم توانست از این امکان استفاده کنم و از زندگی باغ دیگری جز باغ پدرانم درست کنم.

۷. از شکاف در

در ساعت هفت بعدازظهر، بیشتر مرده تا زنده، به‌سوی طبقه چهارم حرکت می‌کنم و خدا خدا می‌کنم با کسی روبه‌رو نشوم.
در راهرو کسی دیده نمی‌شود.
در راه‌پله‌ها هم با کسی برخورد نمی‌کنم.
در پاگردِ جلو آپارتمان اوزو هیچ‌کس نیست.
برهوتی ساکت و آرام که می‌بایستی مرا خوشحال کند ولی، در عوض، قلبم را اندوهی نامعلوم می‌فشارد و میلی مقاومت‌ناپذیر برای فرار سراپای وجودم را فرا می‌گیرد. اتاقک تنگ و تاریک من ناگهان در نظرم پناه‌گاهی گرم و نرم و درخشان جلوه‌گر می‌شود. با یاد آوردن لئون لم داده در برابر تلویزیون، وسیله سرگرمی‌ای که دیگر برایم نفرت‌آور نبود، موجی از حسرت برای گذشته در من بیدار می‌شود. مگرچه شده، بعد از همه این حرف‌ها، من چه چیزی را از دست خواهم داد؟ می‌توانم عقب‌گرد کنم، از پله‌ها پایین بروم، دوباره در اتاق سرایداری خودم باشم. چیزی آسان‌تر از این وجود ندارد. هیچ کاری نامتعارف‌تر از این شامی نیست که به پوچی پهلو می‌زند.
صدایی، درست بالای سرم، از طبقه پنجم بلند می‌شود، که رشته افکارم را پاره می‌کند. از ترس، بدنم شروع به عرق ریختن می‌کند ــ چه رحمتی ــ و بی‌آن‌که بفهمم چه‌کار می‌کنم، انگشتم را روی دکمه زنگ آپارتمان آقای اوزو می‌گذارم و فشار می‌دهم.
حتا قلبم فرصت به تپش افتادن را پیدا نمی‌کند: در باز می‌شود.
آقای اوزو با لبخند بسیار گرمی از من استقبال می‌کند:
ــ عصر به‌خیر خانم!
این درود را با شادی آشکار که جنبه ساختگی ندارد، اظهار می‌کند.
از شکافِ در، صدای طبقه پنجم به گوش می‌رسد: کسی در را می‌بندد.
می‌گویم:
ــ عصر به‌خیر.

چنان شتابی برای ورود به خانه به خرج می‌دهم که عملاً آقای اوزو را از سر راهم کنار می‌زنم.
آقای اوزو که همچنان لبخندزنان با مهربانی نگاهم می‌کند، می‌گوید:
ــ اجازه بدهید شما را از شرّ چیزهای اضافی خلاص کنم.
کیف‌دستی‌ام را، ضمن این‌که به راهروی دراز ورودی خیره شده بودم، به او دادم.
نگاهم به چیزی افتاد.

۸. طلاییِ مات

درست روبه‌روی راهروی ورودی، در زیر پرتوی از نور، تابلویی آویزان بود. موقعیت این است: من، رُنه، پنجاه و چهار ساله، با برجستگی‌هایی در این‌جا و آن‌جای کف پاها، زاییده شده در گل و لایی که باقی ماندن در آن می‌بایستی سرنوشتم باشد، برای شام در آپارتمان ژاپنیِ پول‌داری حضور دارم که شغلم سرایداری آپارتمان اوست و علت این حضور احساس لرزشی ناگهانی در اندامم از شنیدن جمله‌ای بود که از آنا کارنینا نقل شده بود. من، رُنه، دستپاچه و وحشت‌زده تا مغز استخوان، آگاه، تا مرز بی‌هوش شدن از نابه‌جایی حضور کفرآمیزم در این مکانی که جایم در آن نیست، مکانی که خود را در برابر ورود سرایدارها محافظت می‌کند، آری، من، رُنه، ناخواسته، نگاهم را به پشت سرِ آقای اوزو و به آن پرتوی می‌اندازم که به تابلوی کوچکی در قابی با دوره چوبیِ تیره‌رنگ می‌تابد.

فقط تمام شکوه هنر می‌توانست توجیه این از حال رفتن ناگهانی‌ام باشد، آگاهی از حقارتم در برابر عظمتی که مرا به‌سوی یک ایست قلبیِ هنری سوق می‌داد. دیگر خودم را نمی‌شناسم. غرق در افسون تابلو، از کنار آقای اوزو می‌گذرم.

تابلو یک طبیعت بی‌جان است که میزی را که برای غذای سبکی از صدف و نان مهیا شده نشان می‌دهد. در نمای جلو، در بشقابی نقره‌ای یک نصف لیموترش با کاردی که دسته آن قلم‌کاری شده به چشم می‌خورد. در نمای آخر دو صدف، تکه‌ای از صدف در لاک آن دیده می‌شود و بشقابی از جنس روی که در آن فلفل است به‌نظر می‌رسد. در میان این دو نما لیوانی از پهلو افتاده روی میز، یک نان کوچک با خمیر سفیدِ نمایان آن و در سمت چپ لیوانی بزرگ پر از مایعی کم‌رنگ و طلایی، مثل گنبدی وارونه با پایه‌ای پهن و استوانه‌ای مزین به تکه‌های کوچک و گرد شیشه‌ای. رنگ‌های به کار رفته از زرد به سوی آبنوسی چشم را نوازش می‌دهد. قسمت پایین به رنگ طلایی مات، کمی چرک‌آلود، رنگ‌آمیزی شده است.

من یکی از علاقه‌مندان پرشور تابلوهای طبیعت بی‌جانم. از کتابخانه شهرداری تمام آثاری را که تصویری‌اند به امانت گرفته‌ام و در آن‌ها به‌دنبال نقاشی‌هایی می‌گردم که طبیعت بی‌جان را نشان می‌دهند. از لوور، اورسه، موزه هنر مدرن دیدن کرده‌ام و در پُتی‌پاله[۵۶] از نمایشگاه آثارشاردن[۵۷] لذت برده‌ام. ولی واقعیت این است که تمام نقاشی‌های شاردن، ارزش یکی از تابلوهای اساسی نقاش‌های هلندی قرن هفدهم را ندارد. طبیعت بی‌جان پیتر کلاس[۵۸] شاهکار غیر قابل تقلیدی است که حاضرمتمام نقاشی‌های سده پانزده ایتالیا را فدای آن کنم.

این تابلو بی‌تردید یکی از کارهای کلاس است: با خودم حرف می‌زنم. به‌کلی آقای اوزو را فراموش کرده‌ام که در پشت سرم ایستاده می‌گوید:

ــ این یک کپی است.

این مرد باید باز هم مرا ناگهان از جا بپراند؟

از جا می‌پرم.

خودم را آماده می‌کنم چیزی بگویم از این قماش:

ــ این واقعا بسیار زیباست.

ولی، کم‌کم به خودم می‌آیم و میل دارم نقش سرایدار کنددهن را ایفا کنم، با گفتن:

ــ مردم این روزها توانایی انجام چه‌کارهایی را دارند (در پاسخ: این یک کپی است).

و خودم را آماده می‌کنم که ضربه کاری را وارد کنم، به‌طوری که جایی برای نمایش سوءظن آقای اوزو باقی نماند و او، برای همیشه، به قطعیت حقارتم حکم صادر کند:

ــ لیوان‌ها، عجیب‌اند.

رویم را بر می‌گردانم:

ــ کپی چی؟

میل دارم کلمات نیش‌داری به زبان بیاورم.

ولی به جای آن می گویم:
ــ چقدر زیباست!

۹. کدام همانندی؟

این تحسینی که ما در برابر بعضی از آثار هنری احساس می‌کنیم از کجا می‌آید؟ تحسین در همان اولین نگاه به‌وجود می‌آید و اگر بعد، در سماجت صبورانه‌ای که ما برای درک علت‌های آن به خرج می‌دهیم، بتوانیم کشف کنیم که تمام این زیبایی محصول چیره‌دستی‌ای است که آشکار نمی‌شود مگر آن‌که به‌کارِ یک قلم‌مو به‌دقت نگاه کنیم که توانست سایه و نور را رام کند و با تعالی بخشیدن به شکل‌ها و بافت‌ها ــ جوهر شفافِ لیوان، خرده‌ریزهای به‌هم‌ریخته پوسته‌های صدف، لطافت بُرش لیموترش... ــ آن را بازسازی کند. ولی این امر رازِ شیفتگی اولیه ما را نه آشکار می‌کند و نه توضیح می‌دهد. این معمایی است که همیشه تجدید می‌شود: آثار بزرگ هنری نماهایی بصری‌اند که اطمینان به یک تناسب همیشگی را در ما موجب می‌شوند. چه همانندی‌ای میان آثار یک کلاس، یک رافائل، یک روبنس وجود دارد؟ به‌رغم گوناگونی موضوع‌ها، تکنیک‌ها و پشتوانه‌ها، به‌رغم ناچیزی و زودگذر بودن هستی‌ها، که همیشه محکوم‌اند که فقط در یک عصر و یک فرهنگ وجود داشته باشند و همین‌طور به‌رغم یگانگی هر نگاهی، که جز آن‌چه ساختارش به آن اجازه می‌دهد نمی‌بیند و از فقرِ فردگراییِ خود رنج می‌برد، نبوغ نقاشان بزرگ تا قلبِ رمز و راز موضوع نفوذ کرده و، تحت جلوه‌های گوناگون، آن نمای متعالی را که، در هر محصول هنری جست‌وجو می‌کنیم، بیرون کشیده است. کدام همانندی میان یک کلاس، یک رافائل، یک روبنس؟ چشم، بی‌آن‌که در جست‌وجوی قالبی باشد که احساس تناسب را برمی‌انگیزد، این هماهنگی را در میان آن‌ها می‌یابد، زیرا این تناسب از نظر هریک از آن‌ها، بی‌گوناگونی، بی‌چون و چرا، بی‌شرط و شروط و بی‌کوشش، جوهرِ خود زیبایی است. در طبیعت بی‌جان با لیموترش، چیره‌دستی نقاش موجب فوران ناگهانی احساسِ تناسب می‌شود، احساس این‌که این‌گونه می‌بایستی چیده شده باشد تا اجازه دهد قدرت اشیا و تأثیر متقابل آن بر همدیگر احساس شود.

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۴: خواهد جنبید، نخواهد جنبید

امروز مامان مرا نزد روانکاو برد. انگیزه: من خودم را از همه پنهان می‌کنم. این چیزی است که مامان به من می‌گوید: «عزیزم، این‌طوری که تو خودت را از ما پنهان می‌کنی، همه ما را دیوانه می‌کند. من عقیده دارم بهترین کار این است که تو با من بیایی برویم با دکتر تد گفت‌وگو کنی، مخصوصا از بابت آن‌چه تو چندی پیش گفتی.» یک) دکتر تد جز در مغزِ آشفته مادرم دکتر نیست. او بیشتر از من پزشک یا صاحب تز پزشکی نیست ولی این عنوان بسیار موجب خشنودی مادرم است که بگوید او «دکتر» است، در ارتباط با جاه‌طلبی‌هایی که این شخص ظاهرا دارد که بگوید به درمان مادرم، بی‌آن‌که عجله‌ای در کار باشد (ده سال تمام)، مشغول است. درواقع، او یک چپ‌رو افراطی سابق است که، پس از چند سال تحصیل غیر خشونت‌آمیز در نانتر[۵۹]، در زمینه روانکاوی و ملاقات بایکی از ستون‌های روانکاوی فروید در فرانسه، خود را روانکاو جا زده است. و، دو) متوجه نمی‌شوم مشکل در کجاست. «تو خود را از همه پنهان می‌کنی.» واقعیت ندارد. من فقط در گوشه‌ای که کسی نتواند مرا پیدا کند انزوا می‌گزینم. من فقط می‌خواهم فرصت داشته باشم یادداشت‌های مربوط به اندیشه‌های عمیق و یادداشت‌هایِ در زمینه حرکت مردم را در آرامش بنویسم و، پیش از این، فقط میل داشتم بتوانم در آرامش بیندیشم، بی‌آن‌که دری‌وری‌هایی که خواهرم می‌گوید یا مزخرفاتی که از رادیو و تلویزیون پخش می‌شود بتواند رشته افکارم را پاره کند، یا بی‌آن‌که مادرم موی دماغم شود و بیاید بگوید: «مادربزرگ این‌جاست، عزیزم، بیا او را ببوس»، جمله‌ای که در میان همه جمله‌های کم‌جاذبه از همه کم‌جاذبه‌تر است.

پاپا هم، که چشم‌هایش را به نشانه عصبانیت به هر طرف می‌چرخاند، از من می‌پرسد: «هیچ سر در نمی‌آورم، آخر چرا خودت را پنهان می‌کنی؟» مطابق معمول جوابی نمی‌دهم. چه دارم بگویم؟ «به‌دلیل این‌که شما اعصاب مرا خط‌خطی می‌کنید، من یک اثر مهم دارم که مایلم قبل از مردنم آن را تمام کنم». بدیهی است که چنین چیزی نمی‌توانم بگویم. ولی، آخرین‌بار، خواستم

با توسل به‌طنز، به ترتیبی مسئله را از حالت فاجعه در بیاورم. قیافه‌ای اندکی سرگشته گرفتم، با نگاه کردن به پدرم، با صدایی لرزان، گفتم: «این وضع حالم به‌دلیل وجود صداهایی است که در سرم می‌پیچد.» لعنت بر شیطان، گویی آب در لانه مورچه‌ها افتاده باشد، همه دچار هیجان شدند. چشمان پاپا نزدیک بود از حدقه بیرون بزند، مامان و کلُمب، وقتی پاپا به دنبالشان رفت که آن‌ها را از فاجعه باخبر کند، بهت‌زده وارد شدند و ناگهان همه باهم به‌صدا درآمدند: «عزیزم، ابدا چیز مهمی نیست، تو را از این وضع نجات خواهیم داد» (پاپا)، «من فورا دکتر تد را در جریان خواهم گذاشت» (مامان)، «چند تا صدا می‌شنوی؟» (کلُمب). مامان قیافه روزهای مهم را به خود گرفت و بین هیجان و نگرانی در نوسان بود: اگر دخترم برای علم یک مورد استثنایی باشد؟ چه فاجعه‌ای، ولی چه افتخاری! وقتی آن‌ها را چنان پریشان دیدم، دلم سوخت و گفتم: «ولی نه، شوخی کردم!» می‌بایستی چندین‌بار این جمله را تکرار می‌کردم تا باورشان شود. هنوز مطمئن نیستم که آن‌ها را قانع کرده باشم. بگذریم، پاپا از دکتر تد وقت گرفت و ما امروز صبح به‌دیدنش رفتیم. ابتدا در سالن انتظار شیکی با مجله‌های رنگارنگی که روی میز گذاشته شده بود منتظر ماندیم. بعد، دکتر تد وارد شد. با عکسش مطابقت داشت (در مجله‌ای که مامان آن را به‌همه نشان داده بود) ولی در هیئت واقعی یعنی با رنگ‌ها و بوها. بلوطی و پیپ: پنجاه ساله سرحال، با لباس بسیار مرتب، ریش کوتاه، ساعت مُچی: همه به‌رنگ بلوطی، با تفاوت‌های ظریف، یعنی مثل بلوطی واقعی یا به‌رنگ برگ‌های خشک‌شده. به‌علاوه، یک بوی پیپ سطح بالا (توتون زرد: مخلوطی از عسل و میوه‌های خشک‌شده). بسیار خوب، به خودم گفتم: پیش به سوی یک نشست کوتاه از نوع گفت‌وگوهای پاییزی در کنار آتش شومینه، میان آدم‌های سطح بالا، گفت‌وگویی باریک‌بینانه، سازنده و حتا شاید ابریشمین (خیلی از این صفت خوشم می‌آید).

مامان با من آمد، ما روی دو صندلی نشستیم، صندلی‌های جلو میز او و او، در پشت میزش، فرورفته در یک صندلی بزرگِ راحتیِ چرخان با دسته‌های

عجیب. او دست‌هایش را روی شکمش صلیب کرد، خیره نگاه‌مان کرد و گفت: «از دیدن‌تان، هردوتان، خوشحالم.»
این ابراز لطف به‌نظرم زننده آمد. گوش‌هایم فورا داغ شد. یک جمله کاسب‌کارانه، مخصوص فروشگاه‌های بزرگ، برای فروش مسواک‌های رده‌بالا به خانم و دخترش. در هر صورت، این خوش‌آمدی نیست که انسان از یک روانکاو انتظار دارد. ولی عصبانیتم، وقتی متوجه چیز جذّابی شدم که به درد یادداشت‌های من در زمینه حرکت مردم می‌خورد، به‌کلّی از بین رفت. خوب نگاه کردم، با تمرکز همه نیروهایم در چشمانم و با اقرار به خود: نه، این غیر ممکن است. ولی آره، ولی آره! ممکن بود! باورنکردنی. به‌حدّی مجذوب شده بودم که به زحمت حرف‌هایی را که مادرم به دکتر می‌زد می‌شنیدم (دخترم خودش را پنهان می‌کند، دخترم با گفتن این‌که در سرش صداهایی می‌پیچد ما را می‌ترساند، دخترم با ما حرف نمی‌زند، برای دخترمان نگرانیم). با دویست‌بار «دخترم، دخترم» گفتن، در حالی‌که من پانزده سانتی‌متر دورتر از او نشسته بودم. من در منظره‌ای که می‌دیدم چنان غرق شده بودم که وقتی ناگهان دکتر با من حرف زد از جا پریدم.
باید این مطلب را بشکافم. می‌دانستم که دکترت زنده است، چون در جلو من راه رفته بود، نشسته بود و حرف زده بود. ولی از بقیه جهات می‌توانست مرده باشد: چون اصلاً تکان نمی‌خورد، به‌محض این‌که در صندلی راحتی‌اش فرورفته بود، دیگر نمی‌جنبید. فقط لب‌هایش حرکت می‌کرد آن هم با صرفه‌جویی بسیار. بقیه: بی‌حرکت، کاملاً بی‌حرکت و بی‌جنبش. وقتی کسی حرف می‌زند، به‌طور عادی، لب‌هایش حرکت می‌کند ولی این امر اجبارا حرکت‌های دیگر را به‌وجود می‌آورد: جنبش عضله‌های صورت، حرکت‌های کم و بیش خفیف دست‌ها، گردن، شانه‌ها، حتا وقتی آدم حرف نمی‌زند، باز هم بسیار دشوار است که هیچ‌گونه حرکتی یا تکانی در بدن ایجاد نشود. همیشه تکان‌های کوچکی در بعضی قسمت‌های بدن به‌وجود می‌آید: مژه‌زدن‌ها، جنبیدن محسوسِ پاها و از این قبیل تکان‌ها.

ولی در این‌جا، هیچ! یک مجسمه زنده! خوب، این را دیگر ندیده بودم.
«خوب، دوشیزه‌خانم جوان، در مورد همه این‌ها چی داری بگویی؟» با گفتن این حرف دکتر مرا ناگهان از جا پراند. به زحمت می‌توانستم افکارم را جمع و جور کنم، به‌دلیل این‌که در اثر بی‌جنبشی او کاملاً جادو شده بودم و، در نتیجه، کمی وقت گذاشتم تا بتوانم پاسخ دهم. مامان در صندلی راحتی پیچ و تاب می‌خورد، گویی بواسیر دارد، ولی دکتر تد بی‌مژه‌زدن به من چشم دوخته بود. به خودم گفتم «باید او را به جنبش وادارم، باید او را به جنبش وادارم، حتما چیزی وجود دارد که او را به جنبش وادارد.» پس گفتم: «من فقط در حضور وکیلم حرف خواهم زد.» به این امید که حرفم کارگر خواهد شد.
بی‌جنبش کامل: حتا، نه یک حرکت کوچک. مامان، مثل حضرت مریم، شکنجه دیده، آهی کشید، ولی دیگری کاملاً بی‌حرکت باقی ماند. بعد، باز هم، بی‌حرکت گفت: «هوم... وکیل... هوم... تو» در این مرحله چالش شورانگیز می‌شد. خواهد جنبید، نخواهد جنبید؟ تصمیم گرفتم با تمام نیرویم وارد میدان نبرد شوم. دکتر اضافه کرد: «این‌جا دادگاه نیست... هوم... تو این را خوب می‌دانی... هوم...» به خودم گفتم: اگر او را به جنبیدن وادار کنم، این کار به زحمتش می‌ارزد، در این‌صورت، نه، روزم به‌هدر نمی‌رفت! مجسمه گفت: «خوب، سولانژ عزیزم، من می‌خواهم یک گفت‌وگوی تنها با این دختر جوان داشته باشم.» «سولانژ عزیزم» از جا برخاست و با نگاهی اشک‌آلود به او نگاه کرد و البته با حرکت‌های بسیار غیر ضروری (برای جبران ضرر) از اتاق خارج شد.
حمله کرد: «مادرت برای تو خیلی نگران است»، با کسب موفقیت در این‌که حتا لب پایینی را هم تکان ندهد. لحظه‌ای فکر کردم که استفاده از حربه تحریک شانسِ موفقیت کمی دارد. میل دارید روانکاوتان را در اطمینان او به سلطه‌اش تقویت کنید؟ او را تحریک کنید، همان‌طوری که نوجوان پدر و مادرش را تحریک می‌کند. بنابراین، تصمیم گرفتم خیلی جدی به او بگویم: «تصور می‌کنید که این امر با فقدان پدر ارتباط دارد؟» فکر می‌کنید که این

حرف جنبشی در او به‌وجود آورد؟ به هیچ‌وجه. بی‌حرکت و تزلزل‌ناپذیر باقی ماند. ولی به نظرم آمد چیزی را، شبیه یک لرزش، در چشمانش دیده‌ام. تصمیم گرفتم از یک رگه باریک استفاده کنم. هومی کرد و گفت: «خیال می‌کنم که تو نمی‌فهمی که چه داری می‌گویی؟» من می‌گویم: «آه، آره، آره، ولی در روانکاوی لاکان[۶۰] چیزی است که منمی‌فهمم و آن طبع دقیق رابطه او با ساختارگرایی است.» دهانش را نیمه‌باز کرد که چیزی بگوید ولی من سریع‌تر از او بودم: «آه، اوه، و بعد، همین‌طور ریاضیات. تمام این گره‌ها کمی سر در گم است. شما از آن چیزی سر در می‌آورید، شما، از موضع‌شناسی چیزی می‌فهمید؟ زمان درازی است که همه فهمیده‌اند این یک کلاهبرداری است، این‌طور نیست؟» در این جا، احساس کردم پیشرفتی حاصل شده است. فرصت پیدا نکرد دهانش را ببندد و، سرانجام، همان‌طور باز باقی ماند. بعد، خودش را جمع و جور کرد و در چهره بی‌حرکتش یک حالت بی‌جنبشی ظاهر شد، از نوع: «تو می‌خواهی با من بازی کنی، خوشگلِ من؟» آره، من می‌خواهم با تو بازی کنم، گنده‌بک بلوطی یخ‌زده من. پس منتظر ماندم: «تو دختر جوان فوق‌العاده باهوشی هستی، من این را می‌دانم» (هزینه این آگاهی از سوی «سولانژ عزیزم» پرداخت شده: ۶۰ یورو برای نیم ساعت). «ولی آدم می‌تواند بسیار باهوش باشد ولی، هم‌زمان، بسیار محروم، می‌فهمی، بسیار روشن‌بین و بسیار تیره‌بخت.» بی‌خنده. تو این را در کدام کتابچه راهنمای زندگی پیدا کرده‌ای؟ نزدیک بود از او چنین پرسشی بکنم. ولی ناگهان، دلم خواست یک پله بالاتر بروم به‌هر حال، من در برابر فردی قرار داشتم که ۶۰۰ یورو در ماه برای خانواده‌ام آب می‌خورد: ده سال تمام این پول بادآورده را با لذت نوش جان کرده بود، آن هم از بابت کاری که همه از چگونگی آن باخبر بودند: سه ساعت در روز صرف آب‌پاشی به گیاهان سبز خانگی و مصرف بیش از حدّ موادی که بهای آن‌ها از طریق صورت‌حساب‌ها پرداخت می‌شود. احساس کردم که یک خردل بدجنسی وارد سوراخ دماغم شده است. به طرف جلّادم خم شدم و با صدایی بسیار آهسته گفتم: «خوب گوش کن، آقای

درجا یخ‌زده، یک معامله کوچکی با هم می‌کنیم، تو و من. تو دست از سرم بر می‌داری و به عوض آن من هم کاری به کارِ کاسبی کوچک شرم‌آور تو نخواهم داشت و در هیچ جای تجاری و سیاسی پاریس درباره تو حرفی نخواهم زد. و قبول کن، دست‌کم، اگر تو قدرت این را داری که درک کنی من چه اندازه باهوشم، خواهی فهمید که چنین کاری از من ساخته است.» به‌نظر من، این تهدید نمی‌توانست نتیجه‌بخش باشد. ابدا باور نمی‌کردم. باید واقعا احمق بود و در انتظار راهِ دررو چنین احمقانه‌ای بود. و باورنکردنی: پیروزی. سایه‌ای از نگرانی در چهره دکتر تد پدیدار شد. فکر می‌کنم حرفم را باور کرد. و این شگفت‌انگیز است: اگر کاری در دنیا باشد که من هرگز آن را انجام نخواهم داد، آن هم شایعه‌پراکنی برای لطمه زدن به کسی است. پدر جمهوری‌خواه من ویروسِ به‌جا آوردن فریضه اخلاقی را به ما تزریق کرده است. بسیار سعی کردم این را هم مثل سایر چیزها پوچ به شمار آورم، نشد، و دقیقا بر طبق آن رفتار می‌کنم. ولی دکتر بیچاره، که ظاهرا جز مادر سرپرستی نداشته تا چنین ظرفیتی را به او تزریق کند، به‌نظر می‌آمد که تصمیم گرفته است تهدید مرا جدی تلقی کند. و در این‌جا معجزه: یک جنبش! زبانش را با کوبیدن به سقف دهان به‌صدا درآورد، دست‌های بر شکم صلیب شده‌اش را از هم باز کرد، یک دستش را دراز کرد و کف دستش را به‌شدت به زیردستی تیماجی‌اش کوفت. ژستی به نشانه اوقات‌تلخی و همین‌طور ایجاد ترس. بعد از جایش برخاست، همه مهربانی و خیرخواهی از چهره‌اش ناپدید شده بود و به طرف در رفت و مامان را صدا کرد و با زبان‌بازی قاپش را در خصوص سلامت روانی کامل من دزدید و این‌که همه‌چیز به خوبی پیش خواهد رفت و ما را کمی به عجله دست‌به‌سر کرد.

در ابتدا از کارم راضی بودم. موفق شده بودم او را به جنبش وادار کنم. ولی رفته‌رفته که می‌گذشت خودم را لحظه‌به‌لحظه افسرده‌تر احساس می‌کردم. زیرا، زمانی که او جنبیده بود چیزی که اتفاق افتاده بود چیزی نه‌چندان زیبا و نه‌چندان شرافتمندانه بود. بیهوده است بدانم که آدم‌بزرگ‌هایی وجود دارند

که نقابی از مهربانی و فرزانگی به چهره دارند و زمانی که نقاب برداشته می‌شود در زیر آن سیمایی بسیار زشت و بسیار خش قرار دارد، بیهوده است بدانم که کافی است نقاب از صورت‌شان برداشته شود، زیرا وقتی چنین چیزی پیش می‌آید، آن هم با این خشونت، دلم به درد می‌آید. وقتی به‌شدت به زیردستی تیماجی‌اش کوفت، به معنای این بود: «بسیار خوب، تو مرا آن‌طوری که هستم می‌بینی، بی‌فایده است که به این بازی کمدی ادامه بدهیم، از معامله اسف‌بارت لذت ببر و فورا از جلو چشمانم دور شو.» خوب، این دلم را به درد می‌آورد. فایده ندارد بدانم دنیا زشت است، میل ندارم آن را ببینم. آری، ترک کنم این دنیا را، دنیایی که در آن، آن‌چه می‌جنبد آن‌چه را که زشت است نمایان می‌سازد.

۱۰. موجی از امید

سرزنش کردن پدیده‌شناسان به خاطر خودمداری و گربه نداشتن‌شان کار ساده‌ای است. کسی که ابدیت را از خود می‌راند تنهایی را درو می‌کند.

آقای اوزو در حالی که کیفم را از دستم می‌گیرد، می‌گوید:

ــ بله، من هم همین‌طور فکر می‌کنم. یکی از بی‌آرایش‌ترین تابلوهاست و با وجود این از یک هماهنگی کاملی برخوردار است.

آپارتمان آقای اوزو خیلی بزرگ و خیلی قشنگ است. حرف‌های مانوئلا مرا برای دیدن فضای داخلی یک خانه ژاپنی آماده کرده بود. اگر درهای کشویی، یک فرش سیاه با حاشیه خاکستری و اشیایی که تبارشان آسیایی بود وجود داشت ــ یک میز کوتاه بالایه‌ای از لاک تیره، یک ردیف پنجره در سراسر دیوار، پشت پنجره‌هایی از جنس خیزران، که به اتاق فضایی شرقی می‌داد ــ همین‌طور هم یک کاناپه، صندلی‌های راحتی دسته‌دار، مبل‌های ساخت اروپایی، میزهایی با پایه‌های خمیده، چراغ‌های رومیزی، قفسه‌های پر از کتاب به سبک اروپایی چشم را نوازش می‌داد. همه‌چیز در نهایت سلیقه انتخاب شده است و به کیفیتی است که مانوئلا و ژاسنت توصیف کرده بودند.

هیچ‌چیز اضافی در هیچ‌جا به چشم نمی‌خورد. آن‌طوری هم که در فیلم اوزو دیده بودم، فضای خالی در داخل آپارتمان مشاهده نمی‌شود، ولی به نحو محسوسی به آن شباهت دارد.

آقای اوزو رو به من می‌کند:

ــ از این طرف بیایید، ما نمی‌خواهیم این‌جا بمانیم، خیلی تشریفاتی می‌شود. در آشپزخانه غذا خواهیم خورد. این منم که آشپزی خواهم کرد.

تازه متوجه می‌شوم که روی پلیور قهوه‌ای یخه‌گرد و شلوار نخی بژرنگ خود پیش‌بندِ سبزی بسته و کفش راحتی‌ای از چرم سیاه به‌پا دارد.

به دنبال او به آشپزخانه می‌روم. چه می‌بینم! در چنین گوهردانی، من حاضرم هر روز آشپزی کنم، حتا برای لئون.

هیچ‌چیز در این‌جا معمولی نیست، حتا وسیله باز کردن قوطی مخصوص

غذای گربه.
آقای اوزو با سادگی تمام می‌گوید:
ــ من به آشپزخانه‌ام افتخار می‌کنم.
ــ باید هم افتخار کنید.
این حرف را بی‌سایه‌ای از گوشه‌کنایه می‌گویم.
در آشپزخانه همه‌چیز سفید و از چوب روشن است. بوفه‌های ظرف‌ها پر از بشقاب، پیاله، جام‌هایی از چینی آبی، سیاه و سفید. در مرکز یک اجاق گاز فردار، یک ظرف‌شویی با سه حوضچه قرار دارد؛ چهارپایه‌های پایه‌بلند در کنار پیشخوانی بار مانند قرار داده شده است و من روی یکی از آن‌ها می‌نشینم، آقای اوزو در مقابل من مشغول آماده کردن غذاست. بطری کوچکی از ساکه را با دو پیاله زیبایی از چینی رگه‌دار روی پیشخوان می‌گذارد، و از من می‌پرسد:
ــ نمی‌دانم با پخت و پز ژاپنی آشنایی دارید یا نه؟
ــ نه خیلی زیاد.
موجی از امید در من بیدار می‌شود. درواقع تا این لحظه بیش از بیست کلمه رد و بدل نکرده‌ایم، در حالی که من، مثل یک آشنای قدیمی، در برابر آقای اوزو نشسته‌ام و او با پیش‌بند سبز مشغول آشپزی است و اشاره‌ای به واقعه هلندی مسحورکننده نمی‌شود که کسی در بندِ پرداختن به آن نیست و گویی در قفسه چیزهای فراموش‌شده بایگانی شده است.
شام کاملاً می‌توانست به‌عنوان آشنایی با غذای ژاپنی به شمار رود. خداحافظ تولستوی و همه سوءظن‌ها: آقای اوزو، مالک جدید، بسیار کم‌توجه به سلسله‌مراتب طبقاتی، سرایدارش را به شامی ژاپنی دعوت می‌کند و هردو در کمال بی‌تکلفی به خوردن غذا مشغول‌اند.
آیا وضعیتی بی‌خطرتر از این‌هم پیدا می‌شود؟
در این‌جاست که فاجعه رخ می‌دهد.

۱۱. مثانه کوچک

پیش از هر چیز باید اعتراف کنم که مثانه کوچکی دارم. چطور توضیح بدهم که کمترین فنجان چای بی‌درنگ مرا به آن گوشه دنج می‌کشاند و یک قوری چای، به میزان گنجایشش، این وضعیت را مکرر می‌کند؟ مانوئلا یک شتر واقعی است: او هر آن‌چه را که ساعت‌ها نوشیده است در خود نگه می‌دارد و بی‌آن‌که عین خیالش باشد خوراکی‌ها را با لذت می‌خورد و از جایش تکان نمی‌خورد حال آن‌که من چندین‌بار رفت و آمد به آبریزگاه را در دستور کار خود دارم. خوب، من در خانه خودم هستم و، در پنجاه متر مربع، دستشویی در جای دوری واقع نشده است و جای آن از مدت‌ها پیش معلوم است و شناخته شده.

به هر حال، در وضعیت حاضر، احساس می‌کنم مثانه کوچک من دارد برایم پیام می‌فرستد و، با آگاهی کامل از لیترهای چای جذب‌شده در همین بعدازظهر، ناگزیرم پیام آن را بشنوم: آزادیِ عمل به‌شدت کاهش یافته.

خوب، چطوری می‌توان در این مورد پرسش کرد؟

ــ آن چیز کجاست؟ به نظرم چندان مناسب نمی‌آید.

برعکس:

ــ ممکن است از شما خواهش کنم محل را به من نشان بدهید؟ با این‌که در نبردن نام جایگاه ظرافت به خرج داده شده، ولی ممکن است موجب درک غلط یا حتا ناراحتی بیشتر شود.

ــ میل دارم ادرار بکنم. بی‌پیرایه و خبری ولی چنین حرفی را سر میز غذا نمی‌زنند و همین‌طور با یک ناشناس مطرح نمی‌کنند.

ــ توالت کجاست؟ چنین پرسشی از نظر من مشکل‌آفرین است. این یک درخواست رسمی است که معمولاً در رستوران‌های شهرستان‌ها مطرح می‌شود.

من از این یکی تا حدودی خوشم می‌آید:

ــ آب‌ریزگاه کجاست؟ زیرا این نام یادآور دوران کودکی محل کومه‌مانند

انتهای باغ است. ولی یک‌بار معنایی ناگفتنی هم دارد که بوی بد را تداعی می‌کند.
در این‌جاست که بارقه‌ای از نبوغ وجودم را روشن می‌کند.
آقای اوزو که مقدار قابل‌توجهی از یک نوع ماکارونی خاصی را در آب‌سرد خیس کرده بالا گرفته است و در حال توضیح نوعی غذای مخصوص است:
ــ رامن نوعی سوپ است که مواد اولیه آن از گندم و سیب‌زمینی درست شده و تبار چینی دارد ولی ژاپنی‌ها خیلی به آن علاقه دارند و همراه غذای ظهر آن را می‌خورند، امیدوارم خوشتان بیاید.
تنها حرفی که توانستم بزنم:
ــ دست‌شویی کجاست؟
حق به جانب شماست، این سؤالم کمی زننده بود.
ــ اُه، متأسفم، من به شما نشان نداده بودم...
این حرف را کاملاً عادی گفت و بلافاصله اضافه کرد:
ــ ... در پشت سر شما، بعد از آن دومین در سمت راست در راهرو.
آیا همه‌چیز می‌تواند تا این اندازه ساده باشد؟
باید قبول کرد که نه.

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۵: روسری یا ون گوگ

امروز صبح، با مامان، برای خرید به خیابان سنت اُنوره[۶۱] رفتیم. جهنم واقعی! در جلو بعضی از مغازه‌ها صف بود. تصور می‌کنم بدانید چه‌نوع مغازه‌هایی در خیابان سنت اُنوره وجود دارد: این‌همه سرسختی به خرج می‌دهید که در حراجی یک روسری یا یک دستکش بخرید که با وجود تخفیف مخصوص روزِ حراج باز هم از یک ون گوگ گران‌تر در می‌آید. واقعا حیرت‌آور است. ولی خانم‌ها این کار را با شور خشم‌آلودی انجام می‌دهند. و حتا با مقداری بی‌ذوقی.
با وجود این، نمی‌توانم خیلی از این روز گله و شکایتی داشته باشم زیرا

توانستم حرکت بسیار جالبی را یادداشت کنم. با این‌که، افسوس، زیبایی چندانی نداشت. ولی، برعکس، بسیار پُرهیجان بود. آره، این‌طور بود! و همین‌طور هم سرگرم‌کننده. یا غم‌انگیز، خیلی خوب نمی‌دانم. از وقتی که این یادداشت‌ها را شروع کردم، هرچند تعدادشان زیاد نیست، ولی خیلی از مسیرم منحرف نشده‌ام. با این فکر دست به‌کار شده‌ام که هماهنگی حرکت‌های مردم را کشف کنم و حالا به حرکتِ خانم‌های بسیار سطح بالا می‌رسم که سر یک روسری توردار با هم می‌جنگند. ولی، خوب... فکر می‌کنم که، در هر صورت، شخصا اعتقادی به سطح بالا بودن این خانم‌ها ندارم. بنابراین، وقتی کاری نمی‌شود کرد و همین هست که هست، پس بهتر است کمی تفریح کرد...

این‌هم داستان: با مامان وارد یک مغازه فروش لباس‌هایِ زنانه شدیم. «مغازه فروش لباس‌هایِ سطح‌بالا» که، خودش به‌عنوان یک نام، جالب است. در غیر این صورت چه نامی می‌گذاشتند؟ مغازه فروش لباس‌هایِ زنانه سطح‌پایین؟ خوب، درواقع، مقصود لباس‌های گران‌قیمت است، که البته نمی‌توانستند این نام را هم بگذارند! در این‌گونه مغازه‌ها شما نمی‌توانید روپوش‌های نخیِ قدیمیِ مادربزرگ‌ها را پیدا کنید. ولی چون خیابان نامش سنت اُنوره است، بدیهی است شما می‌توانید لباس‌هایی را که این خانم‌های سطح بالا خریدار آنند پیدا کنید. ناگزیر نبودیم که در صف بمانیم، چون صفی در بساط نبود، ولی داخل مغازه همه خانم‌ها، چسبیده به‌هم، مشغول خرید بودند. احساسم این بود که وارد یک دستگاه چلاندن شده‌ام. مامان، با دیدن روسری‌هایی از همان نوعی که به آن‌ها اشاره کردم، تقریبا نزدیک بود ضعف کند. به خودم می‌گفتم به کجا می‌توانم پناه ببرم و آسوده بمانم تا وقتی که مادرم خریدش تمام شود. جایی در پشت اتاقک‌های پُرو نظرم را گرفت و برای خودم راهی از میان جمعیت به آن سمت باز کردم. وقتی به آن‌جا رسیدم دیدم تنها نیستم: آقایی آن‌جا بود، آقایی تنها با قیافه‌ای غمگین. ظاهرا زنش به او گفته بود: «عزیزم، یک دقیقه با من بیا تا من لباسی بخرم و فورا با هم برمی‌گردیم.»

حالا، این «عزیزم» در میان سی چهل مادینه در حال نشئه که مرتب پاهای او را لگد می‌کردند، در سرزمین دشمن، گیر کرده بود و هنوز یک دقیقه زنش منقضی نشده بود. زن شیرین‌بیانش حالا، بر سر یک روسری صورتی‌رنگ، بدل به سلیطه‌ای انتقام‌جو شده بود.
نگاهی حاکی از همدردی به او انداختم که با نگاه حیوانی که یک دسته سگ شکاری در تعقیبش باشند پاسخم داد. در آن‌جایی که من قرار گرفته بودم بر تمام مغازه اِشراف داشتم و مامان را می‌دیدم که در برابر یک مانتویِ بسیار ظریف با نوارهایِ قرمز دور یقه آن آب از لب و لوچه‌اش روان است. مامان چهل و پنج سال دارد، با چند کیلو اضافه‌وزن، ولی نوارهای قرمز او را به وحشت نمی‌اندازد. برعکس، بی‌پیرایگی و سنگینی رنگ‌بژ ممکن است او را از ترس فلج کند. خلاصه، مامان که از یک ردیف مانتو با هزار زحمت یک مانتوی یشمی بیرون می‌کشد که به نظرش می‌آید اندازه‌اش است، به‌دنبال روسری هماهنگ آن به سه طبقه پایین می‌رود و روسری مورد علاقه را پیدا می‌کند و آن را از میان روسری‌ها بیرون می‌کشد ولی، ناگهان، به ابروهایش گره می‌اندازد چون می‌بیند روسری را هرچه می‌کشد از دسته روسری‌ها خارج نمی‌شود: تازه می‌بیند گوشه دیگر روسری را خانم دیگری می‌کشد که او هم به ابروهایش گره انداخته است. آن‌ها به‌هم نگاه می‌کنند، برای‌شان روشن می‌شود که روسری مورد کشمکش آخرین بازمانده آن پیش‌ازظهر طولانی است: آماده نبرد می‌شوند.
این‌هم آغاز یک حرکت جالب: یک روسری صد و سی یورویی، روسری که چند سانتی‌متر نوار فوق‌العاده ظریف به دور آن دوخته شده است. پس، به‌هم لبخند می‌زنند: نزاکت اقتضا می‌کند که باید به دیگری لبخند زد، ولی روسری را خوب چسبید و رها نکرد، آن را به طرف خود کشید ولی طوری که پاره نشود. صریحا به شما می‌گویم، اگر، در جهان ما، قوانین فیزیک ثابت‌اند، چنین چیزی امکان ندارد. بعد از چند لحظه تلاش بی‌نتیجه، این خانم‌ها به نیوتن آمین می‌گویند ولی از پیکار دست نمی‌کشند. بنابراین باید نبرد را به

شیوه دیگری ادامه داد، یعنی از راهِ دیپلماسی (یکی از ایده‌های مورد علاقه پاپا). این امر حرکت جالب بعدی را پدید می‌آورد: باید وانمود کرد که آدم متوجه نیست که دارد روسری را به سمت خود می‌کشد و مؤدبانه از دیگری خواست که از حق خود دست بکشد. به نظرم می‌آید که مامان و خانم رقیب او دست راست ندارند، همان دستی که روسری را سفت گرفته است. گویی چنین دستی اصلاً وجود نداشته است. مثل این‌که مامان و خانم به آرامی مشغول مذاکره در مورد روسری‌ای هستند که در قفسه قرار دارد و کسی در فکر تصاحب آن نیست. دست راست کجاست؟ فرار کرده! جدا شده! ناپدید شده! نوبت دیپلماسی است.

این مطلب را همه می‌دانند که دیپلماسی، وقتی رابطه قدرت متعادل نیست، همیشه شکست می‌خورد. هرگز دیده نشده که طرفِ قدرت‌مندتر پیشنهادهای دیپلماتیک طرفِ کم‌قدرت را بپذیرد. در نتیجه، مذاکره‌ای که هماهنگ توسط یکی شروع شده: «آه، خیال می‌کنم که من از شما در گرفتن روسری سریع‌تر بودم، خانم عزیز»، به جایی نمی‌رسد. وقتی به کنار مامان می‌رسم، آن دو به مرحله «من رها نمی‌کنم» رسیده‌اند و آدم به آسانی می‌تواند دو پیکارگر را در تصمیم‌شان استوار به شمار آورد.

بدیهی است که مامان جنگ را باخت: وقتی به کنارش رسیدم، یادش آمد که او مادرِ خانواده محترمی است و برایش امکان ندارد، بی‌آن‌که آبرویش جلو من ریخته شود، دست چپش را به صورت مشت در صورت دیگری بنشاند.

بنابراین، دست راستش کارکرد عادی‌اش را بازیافت و روسری را رها کرد.

نتیجه پیکار: یکی با روسری و دیگری با مانتو از مغازه خارج شد.

مامان سرِ شام، رفتاری غیر قابل تحمل داشت و میل داشت به همه بپّرد.

وقتی پاپا پرسید چه پیش آمده است، مامان با اوقات تلخی پاسخ داد: «تو، که وکیل مجلس هستی، باید به جرم‌گرایی ذهنیت‌ها و رعایت نکردن نزاکت‌ها توجه دقیق‌تری بکنی!»

برگردیم سرِ حرکت جالب: «دو خانم محترم، در کمال سلامت عقل، ناگهان

بخشی از جسم‌شان برای‌شان بیگانه می‌شود و آن را نمی‌شناسند. این وضعیت موجب پدیدار شدن پدیده‌ای عجیب می‌شود: همانند گُسستگی در واقعیت، حفره‌ای سیاه در فضا ـ زمان گشوده می‌شود، مثل یک فیلم علمی ـ تخیلی، حرکتی منفی، نوعی حرکت در حفره.

به خودم گفتم، اگر انسان می‌تواند وانمود کند که از داشتن دست راست بی‌خبر است؟ آیا نمی‌تواند وانمود کند که از داشتن چیزهای دیگری هم بی‌خبر است؟ آیا آدم نمی‌تواند قلبی منفی، روحی در حفره داشته باشد؟

۱۲. فقط یکی از این لوله‌ها

اولین مرحله عملیات به خوبی و خوشی صورت گرفت.
من دومین درِ سمت راست در راهرو را پیدا می‌کنم، بی‌آن‌که وسوسه شوم هفت در دیگر را به‌دلیل کوچک بودن بیش از اندازه مثانه‌ام باز کنم، و کارم را با یک احساس آرامشی که حتا ناراحتی ناشی از پرسش ناجور خرابش نمی‌کند فیصله می‌دهم. شایسته نبود با آقای اوزو در خصوص دستشویی‌اش حرفی زده شود. هیچ دستشویی‌ای ممکن نبود دیوارهایش از سقف تا کف به سفیدی برف باشد و جایگاه نشستن چنان بی‌لکه و تمیز باشد که آدم از ترس کثیف نکردن آن جرئت نکند روی آن بنشیند. با این‌همه، برای این‌که وجود آن‌همه سفیدی در آدم احساسِ ورود به درمانگاه را ایجاد نکند، کف توالت با موکت کلفت و نرم به رنگ زرد روشن پوشیده شده و فضای مجموعه را به نحوی دلپذیر چشم‌نواز کرده است. احساس می‌کنم مشاهده این جزییات مسرت‌بخش باز هم میزان احترامم را نسبت به آقای اوزو افزایش می‌دهد.
سادگی نمایان سفید، بی‌مرمر و بی‌نقش و نگار ــ ضعفی که پول‌دارها بیشتر وقت دارند تا ثروت‌شان را در تمام جزییات به رخ بکشند ــ و نرمی ملایم موکتِ زرد آفتابی، در فضای W.C. از شرایط الزامی تناسب‌اند. وقتی به خلوت دستشویی می‌رویم، غیر از برطرف کردن نیازهای طبیعی‌مان، در جست‌وجوی چه هستیم؟ محیطِ روشنی برای نیندیشیدن به همه تیرگی‌های گنگ و دیدن پوششی روی کف که مانع یخ زدن پاهای‌مان، به‌ویژه وقتی شب‌ها به آن‌جا می‌رویم، شود.
کاغذ توالت هم ظاهری متعارف دارد. به‌نظر من، این سادگی تأثیری به مراتب بیشتر از کاغذ توالت‌های گران‌قیمت دارد، که فقط برای یکی از لوله‌های آن باید پولی گزاف پرداخت شود.
حادثه در همین لحظه به وجود می‌آید.
وقتی سیفون را می‌کشم، ناگهان، صدای کر کننده‌ای به گوش‌هایم هجوم می‌آورد و نزدیک است مرا درجا دچار حمله قلبی کند. آن‌چه بیشتر موجب

وحشت من می‌شود این است که نمی‌دانم صدا از کجا می‌آید. صدا به کشیدن سیفون ارتباط ندارد، که چنان خفیف است که من حتا آن را نمی‌شنوم. صدا از بالا می‌آید. قلبم چنان به‌شدت می‌زند که نزدیک است از قفسه سینه‌ام بیرون بیاید. شما حتما از راه‌حل سه‌گانه خبر دارید: در برابر احساس خطر: مقاومت کردن، فرار کردن، دست و پای خود را گم نکردن. خیلی دلم می‌خواهد پا به فرار بگذارم، ولی درِ توالت را نمی‌دانم چه پیش آمده نمی‌توانم باز کنم. در ذهنم فرضیات گوناگونی نقش می‌بندد. بی‌آن‌که خیلی آن را باور داشته باشم، فکر می‌کنم که دکمه عوضی را در موقع کشیدن سیفون فشار داده‌ام. خودم را سرزنش می‌کنم و می‌گویم، رُنه آیا برای چنین کار کوچکی ضرورت داشت خودت را به دردسر بیندازی؟ به خودم می‌گویم مقدر شده به خاطر این وضعیت مجازات شوم. آیا انگشتان سرایداری‌ام که در اثر کارهای بدنی کرخت شده، در یک لحظه خشم‌آلود، موجب نشده که این فاجعه را به وجود بیاورم؟

همچنان با تمام نیرو سعی دارم فرار کنم ولی در مقاومت می‌کند و باز نمی‌شود. انگشتان دستم از من اطاعت نمی‌کنند. از هر طرف دسته فلزی را می‌چرخانم، هیچ فایده‌ای ندارد.

در این لحظه می‌اندیشم که دیوانه شده‌ام یا این‌که روحم به آسمان پرواز کرده است زیرا صدایی که می‌شنوم حال به وضوح قابل تشخیص است و، باورنکردنی، شبیه موتسارت است.

آن‌چه دیگر کاملاً مشخص است، بخشی از نیایش برای مردگان موتسارت است که در حال اجرا شدن است.

حتما دیوانه شده‌ام.

ــ خانم میشل، همه‌چیز به خوبی پیش می‌رود؟

این صدایی است که از پشت در با من حرف می‌زند و باید صدای آقای اوزو باشد یا، به احتمال زیاد، صدای پی‌یر مقدس است که از دمِ دروازه برزخ مرا صدا می‌زند.

ــ من... من موفق نمی‌شوم در را باز کنم!
ظاهرا از همه امکانات استفاده کرده‌ام تا به آقای اوزو ثابت کنم احمقم.
صدای پی‌یر مقدس، با احترام بسیار، اظهار می‌دارد:
ــ شاید شما دستگیره را در جهت ناجوری می‌چرخانید.
یک لحظه به حرفی که زده شد توجه می‌کنم و دستگیره را در جهت دیگری می‌چرخانم.
در باز می‌شود.
نیایش برای مردگان درجا متوقف می‌شود. دوش لذت‌بخشی از سکوت جسمِ سپاسگزار مرا فرا می‌گیرد.
ــ من...
به آقای اوزو می‌گویم ــ چون صاحب صدا فقط اوست.
ــ من... آخر... می‌دانید، نیایش برای مردگان؟
ــ شرط می‌بندم وحشت کردید. می‌بایستی شما را در جریان می‌گذاشتم. این یک شیوه ژاپنی است که دخترم خواست در این‌جا پیاده کند. وقتی سیفون توالت کشیده می‌شود، هم‌زمان موسیقی آغاز می‌شود، این... قشنگ‌تر است، این‌طور فکر نمی‌کنید؟
می‌بینم که در جلو درِ توالت، در وضعیتی از هر جهت خنده‌دار، ایستاده‌ایم.
ــ آه... اوه... واقعا غافل‌گیر شدم.
ــ شما اولین نفر نیستید...
آقای اوزو این حرف را با مهربانی، با سایه‌ای از شوخ‌طبعی، ادا می‌کند.
برای این‌که تأثیر قیافه وحشت‌زده‌ام را خنثی کنم، در حالی‌که هنوز در راهرو، دمِ درِ توالت، با دست‌های از دو طرف آویزان، روبه‌روی هم، ایستاده‌ایم، می‌گویم:
ــ نیایش برای مردگان... در توالت... انتخابی تعجب‌آور است.
آقای اوزو به من نگاه می‌کند.
من به او نگاه می‌کنم.

چیزی در قفسه سینه‌ام، با یک صدای خفیف غیرعادی، مثل دریچه‌ای که در یک لحظه باز و بسته می‌شود، به‌صدا در می‌آید. بعد، بی‌آن‌که دست خودم باشد، احساس می‌کنم لرزشی بدنم را تکان می‌دهد و، مثل کاری که عمدا انجام گیرد، به‌نظر می‌آید که همین لرزش شانه‌های طرف مقابلم را تکان می‌دهد.

با تردید به‌هم می‌نگریم.

بعد نوعی اوه، اوه، اوهِ آرام از دهان آقای اوزو خارج می‌شود.

می‌بینم که همین اوه، اوه، اوهِ خفه ولی فروکش نکردنی از دهان من خارج می‌شود.

همچنان به‌هم نگاه می‌کنیم.

چه مدت در کنار W.C. ایستادیم؟ نمی‌دانم.

سپس حالت جدی خودمان را باز یافتیم.

ــ به سالن برویم.

این آقای اوزو است که پیشنهاد می‌کند: اولین نفری که از خط پایان رد می‌شود، با نَفَسی که سر جایش برگشته است.

۱۳. یک وحشی بسیار متمدن

وقتی به آشپزخانه برمی‌گردیم و من آسوده‌خیال روی چهارپایه می‌نشینم و ساکه ولرم را که خیلی هم جالب نیست مزه‌مزه می‌کنم، اولین سخن آقای اوزو:

ــ آدم با شما حوصله‌اش سر نمی‌رود...

در حالی‌که کاسه کوچک پر از راویولی را که نه قیافه سرخ شده دارد و نه حالت بخارپز بلکه کمی از هر دو است، همراه کاسه کوچک دیگری از سوس سویا، به طرف من سُر می‌دهد، اضافه می‌کند:

ــ شما آدم معمولی نیستید.

ــ برعکس، خیال می‌کنم یک آدم کاملاً معمولی‌ام. من یک سرایدارم. زندگی من نمونه پیش پاافتادگی است.

ــ سرایداری که تولستوی می‌خواند و موتسارت گوش می‌دهد! نمی‌دانستم در صنف شما چنین چیزهایی مرسوم است. به من چشمکی می‌زند.

بی‌هرگونه تشریفاتی در کنارم می‌نشیند، با دو چوب مخصوص سوس سویا را، که او به آن جیوزا می‌گوید، به راویولی اضافه می‌کند.

در سراسر زندگی هرگز این اندازه احساس خوشبختی نکرده بودم. چطور توضیح بدهم؟ برای اولین‌بار احساسِ اعتماد به نفس کامل در من ایجاد می‌شود، با این‌که تنها نیستم. حتا با مانوئلا که همه‌چیز زندگی‌ام را به او می‌گویم، این احساس امنیت مطلق که از این یقین که ما همدیگر را درک می‌کنیم زاده می‌شود، به من دست نداده است. زندگی خود را با کسی در میان گذاشتن به معنای روح خود را واگذار کردن نیست. من مانوئلا را مثل یک خواهر عزیز دوست دارم، بحثی در آن نیست، ولی نمی‌توانم مفهوم هیجان کمی را که هستی نابه‌جای من از جهان می‌رباید با او تقسیم کنم.

من با دو چوب سویای پُر از گوشت خوش‌بو را می‌خورم و، باتجربه کردن احساس شگفت‌انگیزی از آرامش و سرخوشی، با آقای اوزو چنان گفت‌وگو می‌کنم که گویی سال‌هاست همدیگر را می‌شناسیم.

به او می‌گویم:
ــ باید آدم خودش را سرگرم کند، به کتابخانه شهرداری می‌روم و هرچه را که بتوانم امانت می‌گیرم.
ــ از نقاشی هلندی خوش‌تان می‌آید؟
بی‌آن‌که منتظر جواب من بماند، ادامه می‌دهد:
ــ اگر به شما حق انتخاب میان نقاشی هلندی و نقاشی ایتالیایی بدهند، کدام را انتخاب خواهید کرد؟
مخالف‌خوانی دروغینی را به وجود می‌آوریم که در آن من به‌شدت از قلم‌موی ورمیر دفاع می‌کنم ــ ولی از پیش آشکار است که ما در هر صورت با هم موافقیم.
می‌پرسم:
ــ تصور می‌کنید این یک بی‌حرمتی است؟
ــ به هیچ‌وجه خانم عزیز.
در حالی‌که یک راویولی بیچاره را در سر دو چوب کوچک، در بالای کاسه راویولی به چپ و راست می‌جنباند، اضافه می‌کند:
ــ به هیچ‌وجه، خیال می‌کنید من یک میکل آنژ را کپی کرده‌ام که به دیوار راهرو آپارتمانم آویزان کنم؟ باید راویولی‌تان را در این سُس غلت بدهید.
با این حرف، کاسه کوچک دیگری را که سُس مورد نظر در آن بود و بوی خوش بادام‌زمینی آن آدم را حالی‌به‌حالی می‌کرد نزدیک من می‌گذارد. در همان حال دستمال سفره بزرگی را به طرفم دراز می‌کند و می‌گوید:
ــ باید مراقب پیراهن‌تان باشید، همیشه امکان ورود زیان‌های جانبی وجود دارد.
ــ متشکرم.
حال بروید از خودتان بپرسید چرا جمله زیر را اضافه می‌کنم:
ــ این مال من نیست.
نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

ــ می‌دانید، زمان درازی است که تنها زندگی می‌کنم و هرگز جایی نمی‌روم. می‌ترسم کمی... چطور بگویم وحشی باشم.
لبخندزنان می‌گوید:
ــ یک وحشی بسیار متمدن.
مزه ماکارونی واقعا بی‌همتاست. برعکس. نمی‌توانم هیچ‌گونه تضمینی بدهم که چه به سرِ پیراهن ماریا خواهد آمد. خیلی آسان نیست که ماکارونی درازی را در سُس نیمه‌مایع فرو کنید و با دو چوب نازک آن را به طرف دهان‌تان ببرید و انتظار داشته باشید که هیچ‌گونه خسارتی به‌بار نیاورید. ولی از آن‌جایی که آقای اوزو بامهارت به‌سزایی ماکارونی خودش را البته با ملچ و ملوچ بسیار می‌بلعد، احساس می‌کنم عقده‌ای در این مورد ندارم و ماکارونی درازم را می‌مکم.
آقای اوزو با لبخندی می‌گوید:
ــ به‌نظر شما جدّا شگفت‌انگیز نمی‌آید؟ نام گربه‌تان لئون است و نام گربه‌های من کیتی و لوین، هردومان تولستوی و نقاشی هلندی را دوست داریم و هردو در یک ساختمان سکونت داریم. نقش احتمالات و سرنوشت در ایجاد چنین وضعی چیست؟
ــ شما نمی‌بایستی این چاپ فوق‌العاده زیبا را به من می‌دادید، راضی به زحمت‌تان نبودم.
ــ خانم عزیز، آیا از آن خوش‌تان آمد؟
ــ خوب، خیلی خوشم آمد، ولی کمی مرا وحشت‌زده کرد. باید محتاط باشم، میل ندارم مردم این‌جا تصور کنند...
ــ ... که شما چه‌جور آدمی هستید ــ حرفم را تکمیل کرد ــ چرا؟
ــ دنبال دردسر نیستم، کسی نمی‌خواهد که سرایدار ادعاهایی داشته باشد.
ــ ادعاها؟ شما ادعا ندارید، سلیقه دارید، آگاهی دارید، فضیلت دارید!
ــ ولی من یک سرایدارم. علاوه بر این درسی نخوانده‌ام، دنیای من با دنیای آن‌ها فرق دارد.

ــ عالی است! به‌به چه‌چه!
آقای اوزو، به همان ترتیبی که مانوئلا اوقات‌تلخی‌اش را نشان می‌دهد، حرف می‌زند و موجب خندیدن من می‌شود.
از خندیدن من ابرویش را به صورت پرسشی بالا می‌برد. توضیح می‌دهم:
ــ این عین کلمات بهترین دوست من است.
ــ بهترین دوست شما در مورد محتاط بودن چه می‌گوید؟
واقعیت این است که در این مورد چیزی نمی‌دانم.
ــ شما او را می‌شناسید، مانوئلاست.
ــ آه، خانم لوپس؟ یکی از دوستان شماست؟
ــ تنها دوست من است.
ــ او زن بزرگی است، یک نجیب‌زاده واقعی. می‌بینید، شما تنها کسی نیستید که هنجارهای اجتماعی را رد می‌کنید. مشکل در کجاست؟ لعنت بر شیطان ما در سده بیست و یکم هستیم، این‌طور نیست؟
من که از این کم‌بینشی کمی ناراحت شده‌ام، می‌پرسم:
ــ پدر و مادرتان چه‌کاره بودند؟
آقای اوزو، احتمالاً، تصور می‌کند که امتیازها با زولا از بین رفته‌اند.
ــ پدرم دیپلمات بود. مادرم را ندیدم، او کمی بعد از تولد من مُرد.
ــ متأسفم.
با دستش حرکتی می‌کند که بفهماند: خیلی از آن زمان گذشته است.
ــ شما پسر یک دیپلمات‌اید و من دختر یک کشاورز فقیر. حتا غیر قابل تصور است که من امشب با شما شام بخورم.
ــ با وجود این شما امشب این‌جا شام می‌خورید ــ با لبخندی سرشار از مهربانی اضافه می‌کند ــ و از این بابت مفتخرم.
گفت‌وگو به همین شیوه و در فضایی دوستانه و طبیعی ادامه می‌یابد. ما به‌ترتیب از یاسوژیرو اوزو (یکی از بستگانِ دور او)، تولستوی و لوین در حال درو با دهقانان حرف می‌زنیم، از نفی و سازش‌ناپذیری فرهنگ و بسیار

چیزهای دیگر، همین‌طور با شوق و ذوق پرت و پلاهای دیگری می‌گوییم و آخرین مترهای ماکارونی را با لذت می‌خوریم و، به‌ویژه، از شباهتِ حیرت‌آورِ تفکرمان سخن می‌گوییم.

ــ میل دارم مرا کاکورو صدا کنید، چون کمتر تشریفاتی است. آیا ناراحت نمی‌شوید که من هم شما را رُنه صدا بزنم؟

ــ به هیچ‌وجه، واقعا چنین اعتقادی دارم.

این آسان‌گیری ناگهانی در برقراری ارتباط از کجا در من ایجاد شده است؟ ساکه، که به نحو لذت‌بخشی مرا شُل و ول کرده، پرسشم را بی‌موضوع کرده است.

کاکورو می‌پرسد:

ــ می‌دانید آزوکی چیست؟

ــ کوه‌های کیوتو...

این حرف را تبسم بر لب از آن خاطره فراموش‌نشدنی می‌زنم.

می‌پرسد:

ــ چطور؟

در حالی که سعی می‌کنم به نحوی روشن حرف بزنم، می‌گویم:

ــ کوه‌های کیوتو به رنگ دامنه آزوکی است.

ــ این در یک فیلم است، مگر نه؟

ــ آری، در خواهران موناکاتا، در آخرِ فیلم.

ــ من این فیلم را خیلی خیلی پیش دیده‌ام، چیزی از آن به یادم نمانده است.

ــ از کاملیا بر روی خزه‌هایِ پرستشگاه چیزی به یادتان نمانده؟

ــ ولی این علاقه را در من بیدار کردید که دوباره آن را ببینم. آیا برای‌تان جالب خواهد بود که یک‌بار دیگر آن را با من ببینید، در یکی از همین روزهای نزدیک؟

ــ من نوار آن را دارم و هنوز آن را به کتابخانه پس نداده‌ام.

ــ همین تعطیلات آخر هفته، شاید؟

ــ شما دستگاه پخش دارید؟
کاکورو با لبخند پاسخ می‌دهد:
ــ آری.
ــ پس موافقیم. ولی من پیشنهادی دارم: یکشنبه ما فیلم را در ساعت چای‌خوری خواهیم دید و من شیرینی می‌آورم.
کاکورو اعلام کرد:
ــ پس قرارداد منعقد شد.
شب می‌گذرد، در حالی‌که ما همچنان، بی‌توجه به ارتباط میانِ آن‌چه می‌گوییم و گذشت زمان، به صحبت‌مان ادامه می‌دهیم و جوشانده‌ای را که مزه جلبک می‌دهد آهسته‌آهسته می‌چشیم. بی‌غافل‌گیری، احساس می‌کنم که باید تجدید دیداری با توالت سراسر سفید و موکتِ زردِ آفتابی داشته باشم. دقت می‌کنم که دکمه اشتباهی را فشار ندهم و با احتیاط سیفون را می‌کشم و به راحتی، مثل کسی که کاملاً با همه‌چیز آشناست، به صدای نیایش برای مردگان گوش می‌دهم. آن‌چه در مورد کاکورو، هم‌زمان، هم شگفت‌انگیز و تحسین‌برانگیز است این است که او شور و سادگی نوجوانی را با لطف مهربانی یک فرزانه یک‌جا در خود جمع دارد. من به دیدن چنین هماهنگی در مردم عادت نکرده‌ام. به نظرم می‌آید که کاکورو این ارتباط و هماهنگی را با گذشت و کنجکاوی مورد توجه قرار می‌دهد، ولی مردمی که من آن‌ها را می‌شناسم به آن با بدگمانی و مهربانی (مانوئلا)، سادگی و مهربانی (اُلمپ) یا با خودپسندی و خشونت (بقیه مردم جهان) برخورد می‌کنند. همدستیِ اشتها، روشن‌بینی و بزرگواری کوکتلِ بدیع و جالبی به نمایش می‌گذارد.
نگاهم به ساعتم می‌افتد.
سه بعد از نصف شب، از جای می‌پرم و می‌گویم:
ــ خدای من می‌دانید چه ساعتی است؟
به ساعتش نگاه می‌کند و با نگرانی به من می‌نگرد:
ــ فراموش کردم که شما کارتان را فردا از صبح زود شروع می‌کنید. من

بازنشسته‌ام و در فکر این گونه مسائل نیستم. آیا مشکلی پیش نمی‌آید؟
ــ البته که نه، ولی در هر صورت من ناگزیرم چند ساعتی بخوابم تا توانایی از جا بلند شدن و کار کردن را داشته باشم.
از این موضوع چیزی نمی‌گویم که، به‌رغم سن و سالم و این‌که پیرها همه می‌دانند که کم می‌خوابند، من باید هشت ساعت به سختی کار کنم تا بتوانم در مورد همه‌چیز با بصیرت برخورد کنم.
دمِ در آپارتمان، کاکورو می‌گوید:
ــ پس تا یکشنبه.
ــ متشکرم برای همه‌چیز، شب بسیار خوبی را در جوار شما گذراندم.
ــ این منم که باید از شما تشکر کنم، مدت‌ها بود که این‌قدر نخندیده بودم و این چنین گفت‌وگوی دلپذیری با کسی دست نداده بود. میل دارید شما را تا درِ اتاق‌تان همراهی کنم؟
ــ نه ضرورت ندارد.
همیشه، یک پالی‌یرِ بالقوه در راه‌پله‌ها پرسه می‌زند. می‌گویم:
ــ پس تا یکشنبه، شاید در راهرو همدیگر را دیدیم.
ــ متشکرم رُنه...
این حرف با لبخندِ بسیار شادابی همراه است.
با بستن درِ اتاقم پشت سرم و تکیه دادن به آن، لئون را می‌بینم که در صندلیِ راحتیِ جلو تلویزیون به خواب عمیقی فرو رفته و به آرامی خُرخُر می‌کند و من به چیزی باور نکردنی پی می‌برم: برای اولین‌بار در زندگی‌ام، دوستی که بتوانم به آن تکیه کنم پیدا کرده‌ام.

۱۴. آن‌گاه

آن‌گاه، باران تابستانی.

۱۵. یک قلب تازه

این باران تابستانی، آن را به خاطر دارم.

روزی پس از روزی دیگر... زندگی‌مان را گز می‌کنیم، همان‌طور که راهرویی را گز می‌کنیم.

در فکر غذای گربه بودن... آیا رورونک مرا دیده‌اید، این سومین بار است که آن را از من می‌دزدند... باران چنان می‌بارد که آدم خیال می‌کند شب شده است... درست وقت داریم که به‌موقع برسیم، سانس سینما یک ساعت دیگر شروع می‌شود... میل داری چیزهای اضافی را از خود دور کنی... فنجان چای تلخ... سکوت بعدازظهر... شاید بیماریم به‌دلیل زیادی... همه این آدمک‌ها را راضی کردن... تمام این ساده‌دلانی که عیاشان بزرگی از آب در می‌آیند... این گل‌ها نام‌شان چیست... حیوانک بدبخت پیشابش در همه‌جا روان است...

آسمان پاییزی چقدر غم‌انگیز است... حالا روزها خیلی زود پایان می‌یابد... چرا بوی سطل زباله تا حیاط هم می‌آید... می‌دانید همه‌چیز به وقتش فرا می‌رسد... نه، آن‌ها را به نحو مخصوصی نمی‌شناختم... خانواده‌ای مثل سایر خانواده‌های این‌جا بودند... انگار دامنه آزوکی... پسرم می‌گوید که چونی‌ها یک‌دنده‌اند... گربه‌های او نام‌شان چیست... می‌توانید بسته‌ای را که از لباس‌شویی می‌رسد دریافت کنید... تمام این نوئل‌ها، این آوازها، این خریدها چه خستگی طاقت‌فرسایی... برای خوردن یک گردو یک سفره لازم است... او دماغی دارد که همیشه آب از آن سرازیر است... ساعت هنوز ده نشده ولی به همین زودی هوا خیلی گرم است... من قارچ را با برش‌های نازک می‌برم و ما سوپ‌مان را با قارچی که در آن است می‌خوریم... خانم شورت‌های کثیفش را زیر تخت پخش و پلا می‌کند... کاغذ دیواری را باید عوض کرد...

و بعد، باران تابستانی...

می‌دانید یک باران تابستانی چیست؟

ابتدا، زیباییِ خالص آسمانِ تابستانی را می‌شکافد، این ترسِ درخور احترامی که قلب را تصاحب می‌کند، انسان خود را، حتا در اوج والایی، چنان ناچیز،

چنان تُرد و شکننده، چنان سرشار از عظمت چیزها، مات و مبهوت و مجذوب احساس می‌کند و خود را از بخشندگی جهان غرقِ در شادی می‌بیند.
بعد، گز کردن یک دالان، داخل شدن در یک اتاق نورانی. بُعد دیگر، یقین‌های تازه به‌وجود آمده. جسم دیگر یک هرزه سنگ نیست، روح در ابرها ساکن می‌شود، قدرت آب مال اوست، روزهای خوشبختی فرا رسیدن‌شان را اعلام می‌دارند، در یک تولد تازه.
سپس، مثل دانه‌های اشک، بعضی وقت‌ها، وقتی گِرد، قوی و یک پارچه‌اند و در پشت سرشان صورتی شسته و بَراق به‌جا می‌گذارند، باران تابستانی، با جارو کردن گرد و خاک بی‌حرکت، روح انسانی را جلا می‌بخشد و لذتِ تنفسی پایان‌ناپذیر را برای انسان آماده می‌سازد.
بدین‌سان، بعضی از باران‌های تابستانی، مثل یک قلب تازه، که هماهنگ با قلب دیگری می‌تپد، در وجود ما سکنا می‌گزینند.

۱۶. بی‌خوابیِ شیرین

بعد از دو ساعت بی‌خوابیِ شیرین، به آرامی به خواب می‌روم.

اندیشه عمیق شماره ۱۳: چه کسی خیال می‌کند بی‌سهیم شدن در سرنوشت زنبورهای عسل می‌تواند عسل درست کند؟

هر روز به خودم می‌گویم که خواهرم نمی‌تواند بیش از این در مرداب رسوایی فرو رود و، هر روز، وقتی می‌بینم که خواهرم باز هم در این مسیر پیش می‌رود بیشتر شگفت‌زده می‌شوم. امروز بعدازظهر، وقتی از مدرسه آمدم کسی در خانه نبود. شکلات فندقی را از آشپزخانه برداشتم و به سالن رفتم تا آن را بخورم. خیلی راحت روی کاناپه لم داده بودم و در مورد اندیشه عمیق آینده‌ام فکر می‌کردم. در تفکرات من، اندیشه عمیق آتی در خصوص شکلات یا بیشتر در خصوص شیوه‌ای که آدم آن را با قرچ و قروچ می‌خورد می‌تواند باشد، با یک پرسش عمده: چه‌چیز در شکلات خوب است؟ خود مایه اصلی آن یا شیوه‌ای که دندان آن را می‌سابد و له می‌کند؟

بیهوده چنین اندیشه‌ای به نظرم جالب آمده بود، چون حساب خواهرم را نکرده بودم که مثل اجل معلق پیش از وقت مقرر به خانه آمده بود و بی‌تلف کردن وقت شروع کرد با صبحت درباره سفرش به ایتالیا روز مرا به گند بکشد. از وقتی کلُمب همراه خانواده تیبر (دانیل) به ونیز رفته فقط از ایتالیا حرف می‌زند. نهایت بدبختی، شنبه برای شام پیش گرانپارد رفتند که ملکی در توسکان دارند. جز حرف توسکان حرف دیگری در میان نیست. کلُمب همین که حرف توسکان پیش می‌آید از خودبی‌خود می‌شود. مامان در این بی‌خودی با او هم‌نوا می‌گردد. یادآوری می‌کنم، توسکان یک سرزمین هزارساله نیست، فقط برای این مطرح است که در افرادی مثل کلُمب، مامان، یا گرنپاردها لرزش لذت‌بخش تملک را به‌وجود می‌آورد. «توسکان» به همان شکلی که فرهنگ، هنر، و هر چیزی را که با حروف درشت می‌توان نوشت، مِلک طِلق آن‌هاست.

راجع به توسکان، پیش از این، لطف‌شان در زمینه الاغ‌ها، روغن زیتون، زیبایی و شکوه خورشیدِ در حال غروب ــ از گفتن نمونه‌های دیگر خودداری می‌کنم ــ و کارهای تقلیدی هنرمندان آن‌جا، شامل حال من شده بود. ولی چون

هربار خیلی بی‌سر و صدا جیم شده بودم، کلُمب فرصت پیدا نکرده بود داستان مورد علاقه‌اش را روی من آزمایش کند. این‌بار با کشف من روی کاناپه، مرا در چنگ خود داشت و توانست مزه شکلات خوردن و اندیشه عمیق آتی‌ام را تباه کند.

در زمین‌های دوستانِ خانواده تیبر کندوهایی وجود دارد که سالیانه در حدود صد کیلوگرم از آن‌ها عسل به‌دست می‌آید. توسکانی‌ها یک کارشناسِ پرورش زنبور عسل استخدام کرده بودند که تمام کارهای مربوط به زنبورها و کندوها را انجام می‌داد تا آن‌ها بتوانند عسل را به صورت تجارتی با زدن برچسب «عسل مِلک فلیباجی» به بازار عرضه کنند. بدیهی است که این کار به خاطر پول نبود. ولی «عسل مِلک فلیباجی» به‌عنوان «بهترین عسل» به همه معرفی می‌شد و این موضوع حیثیت مالکان را افزایش می‌داد، زیرا این عسل در رستوران‌های بزرگ مورد استفاده قرار می‌گرفت و بر سر زبان‌ها می‌افتاد. کلُمب، تیبر، پدر و مادرش فرصتی پیدا کردند عسل موردنظر را بچشند و کلُمب از آن تاریخ به بعد از بیان تفاوت‌های میان انواع عسل‌های توسکان خسته نمی‌شود. خدا خیرش بدهد. تا این جای داستان، من به نحوی سر به هوا، در حالی‌که در مورد «قرچ و قروچ شکلات» می‌اندیشیدم به او گوش می‌دادم و به خودم می‌گفتم اگر داستان در همین‌جا درز گرفته شود، من تا حدودی جلو ضرر بیشتر را گرفته‌ام.

ولی با کلُمب هرگز نباید آرزوی چنین پایان قابل تحملی را داشت. کلُمب، ناگهان، قیافه موذیانه‌اش را آشکار کرد و حرفش را به عادت‌ها و راه و رسم زندگی زنبورهای عسل کشانید. ظاهرا مطالب بسیار مفصلی در این زمینه گفته و نوشته شده بود ولی روح حقیر کلُمب سخت به آن قسمتی که مربوط به روابط جنسی زنبورها با ملکه بود علاقه‌مند شده بود. ولی نظم و ترتیب کندوی زنبور عسل و سازمان‌دهی شگفت‌انگیز آن چیزی نبود که برای کلُمب جالب باشد. بدین‌ترتیب ناگزیر بودم روی کاناپه بنشینم و در حالی‌که خون خونم را می‌خورد به توضیحات مفصل او در مورد جفت‌گیری ملکه زنبورها با

انبوهی از زنبورهای نر گوش بدهم!
اگر کلُمب داستان روابط جنسی زنبورها را به این کیفیت و این‌طور به تفصیل بیان می‌کند به این دلیل است که ارتباطی به او ندارد. من، در روابط مورد بحث هیچ‌چیز زننده‌ای نمی‌بینم، برای این‌که خودم را مشابه این حیوانات می‌بینم، اگر هم خلق و خو و شیوه زندگی‌ام به گونه‌ای دیگر باشد. زندگی کردن، تولید مثل کردن، انجام دادن کاری که انسان برای آن زاده شده و می‌میرد، مردن، درواقع همه این‌ها هیچ مفهوم ویژه‌ای ندارد، و روند طبیعی امور است. این نخوت تهوع‌آور انسان‌ها است که خیال می‌کنند می‌توانند طبیعت را طبق هوا و هوس خود تحت فشار قرار دهند، تا از سرنوشت درخور تحقیر زیستی‌شان بگریزند، این نابینایی‌شان نسبت به درنده‌خویی و خشونت موجود در نحوه زندگی‌شان، شیوه دوست داشتن، تولید مثل کردن و جنگیدن با همنوع‌شان... آیا قابل دفاع است.
من عقیده دارم که فقط یک کار باید صورت گیرد: جست‌وجوی وظیفه‌ای که ما به خاطر آن زاده شده‌ایم و انجام آن به بهترین نحوی که در توانایی ماست. فقط بدین طریق است که احساس خواهیم کرد در حال انجام کار سازنده‌ای هستیم: وقتی که مرگ به سراغ‌مان خواهد آمد. آزاد بودن، تصمیم گرفتن، اراده داشتن، همه این‌ها خیال باطلی است: خیال می‌کنیم که بی‌سهیم شدن در سرنوشت زنبورها می‌توانیم عسل درست کنیم. ما همه زنبورهای بیچاره‌ای هستیم که محکومیم وظیفه‌مان را انجام دهیم و بمیریم.

پالوما

۱. تیز شده

در ساعت ۷ صبح، زنگ در اتاقم را می‌زنند. چند لحظه‌ای را صرف این می‌کنم تا به خود آیم و ببینم در کجا هستم. البته، دو ساعت خواب شبانه کفایت نمی‌کند که آدم در برابر ابنایِ بشر خوش‌رو باشد. زنگ‌های پشت سر هم نیز ــ در حالی که من پیراهنم را به تن می‌کنم و جوراب‌هایم را به پا و دستی به موهایم می‌کشم که به‌طرز عجیبی پُف‌آلود به‌نظر می‌آیند ــ نوع دوستی مرا برنمی‌انگیزد.

در را باز می‌کنم و چهره به چهره با کلُمب ژُس روبه‌رو می‌شوم.

بالحنی طلبکارانه می‌گوید:

ــ در راه‌بندان گیر کرده بودید؟

به سختی می‌توانم آن‌چه را می‌شنوم باور کنم، می‌گویم:

ــ ساعت هفت است.

نگاهم می‌کند و می‌گوید:

ــ آری، می‌دانم!

در حالی که سعی می‌کنم آرام باشم، اشاره به ساعت می‌کنم:

ــ اتاق سرایداری در ساعت هشت باز می‌شود.

با قیافه ناراحت می‌پرسد:

ــ چه‌طور، ساعت هشت؟ پس، موضوع ساعت هم در میان است.

اتاق سرایداری حوزه محافظت نشده‌ای است که نه با پیشرفت اجتماعی سر و کار دارد و نه با قوانین پرداخت دستمزد.

ــ بله.

آن‌قدر عصبانی‌ام که قادر نیستم یک کلمه بیشتر بگویم.

با صدایی که تن‌پروری از آن به مشام می‌رسد:

ــ آه، بسیار خوب، چون حالا این‌جا هستم...

ــ شما بعدا خواهید آمد.

در را به‌شدت به رویش بستم و به طرف کتری به راه افتادم.
از پشت شیشه صدایش را می‌شنوم، که باتعجب می‌گوید: «پس این‌طور، همینش را کم داشتیم!» بعد روی پاشنه‌هایش برمی‌گردد، به طرف آسانسور می‌رود و با خشم دکمه آسانسور را فشار می‌دهد.
کلُمب ژُس، دختر بزرگ ژُس‌هاست. کلُمب ژُس، همچنین، نوعی تره‌فرنگی بلوند است که مثل یک قلندر بی‌پول لباس پاره‌پاره می‌پوشد. اگر چیزی باشد که من خیلی از آن نفرت داشته باشم همین رذالت آدم‌های پول‌داری است که مثل ندارها لباس می‌پوشند، لباس‌های چروکیده، با ریشه‌ریشه‌های آویزان، کلاه‌های بی‌لبه چرک‌مرده، کفش‌های زوار دررفته، پیراهن‌های گل‌دار در زیر پلیورهای کهنه. نه فقط این طرز خودآرایی زشت است بلکه اهانت‌آمیز است. هیچ‌چیز تحقیرآمیزتر از تحقیری نیست که داراها به این کیفیت نسبت به وضعیت ندارها روا می‌دارند.
بدبختانه، کلُمب ژُس دانشجوی بسیار درخشانی هم هست. امسال او به رشته فلسفه دانشسرای عالی راه یافته است.
چای با بیسکوییت آلومربایی را برای صبحانه‌ام آماده می‌کنم و سعی دارم بر لرزش ناشی از عصبانیت دستم تسلط پیدا کنم، در حالی‌که کله‌درد موذیانه‌ای در کاسه سرم رخنه کرده است. دوشی با عصبانیت می‌گیرم، لباسم را می‌پوشم، غذای نکبت‌باری (کله و پوست خوک به صورت پخته و خمیر شده) برای لئون حاضر می‌کنم، به حیاط می‌روم، ظرف‌های زباله را به خارج درِ ورودی می‌برم، نپتون را از جایگاه زباله‌دان‌ها بیرون می‌کنم و، در ساعت هشت، خسته و متنفر از همه این کارها، به آشپزخانه‌ام برمی‌گردم، بی‌آن‌که ذره‌ای آرامش یافته باشم.
در خانواده ژُس دختر کوچک‌تری به اسم پالوما وجود دارد که به اندازه‌ای بی‌سر و صدا و ملاحظه‌کار است که تصور نمی‌کنم هرگز او را واقعا دیده باشم، با این‌که هر روز به مدرسه می‌رود. در ساعت هشت کلُمب او را به‌عنوان فرستاده خود به نزدم روانه می‌کند.

چه‌شگرد نفرت‌آوری!
دختر بیچاره (چند سال دارد؟ یازده یا دوازده سال)، جلو در اتاق سرایداری، راست و جدی، مثل فرشته عدالت ایستاده است. احساس خوبی به من دست می‌دهد ــ خشمی را که یک شرور موجب ایجاد آن شده است نباید سر بی‌گناهی خالی کرد ــ سعی می‌کنم به نحوی طبیعی لبخند بزنم:
ــ روز به خیر پالوما.
او پایین جلیقه صورتی‌رنگش را به حالت انتظار مچاله می‌کند و سپس با صدای ظریفی می‌گوید:
ــ روز به خیر.
به‌دقت نگاهش می‌کنم. چگونه نتوانسته بودم این را ببینم. بعضی از بچه‌ها استعدادی در مأیوس کردن بزرگ‌ترها دارند. در رفتارشان هیچ چیزی که با الگوی سنتی آن‌ها بخواند مشاهده نمی‌شود. آن‌ها، خیلی جدی، خیلی متین، خیلی تزلزل‌ناپذیر، در همان حال به طرزی باور نکردنی تیز شده‌اند. آه، آره تیز شده، شاید این واژه مناسب به‌نظر نیاید ولی واژه دیگری به نظرم نمی‌رسد، آره تیز شده‌اند. با نگاه کردن به پالوما، به نحوی دقیق‌تر، یک تیزهوشی بُرّنده، یک باریک‌بینی بی‌اعتنا کشف می‌کنم و به خودم می‌گویم آن را فقط به این دلیل به توداری تعبیر می‌کردم که برایم غیرممکن بود باور کنم که کلُمب مبتذل بتواند، به‌عنوان خواهر، یک داورِ بشریت داشته باشد.
ــ خواهرم کلُمب مرا فرستاده که به شما اطلاع دهم که بسته‌ای به نام او به آدرس این‌جا می‌آورند که برایش بسیار اهمیت دارد...
ــ بسیار خوب.
کوشش می‌کنم لحن صحبتم ملاطفت‌آمیز نباشد، آن‌طوری که بزرگ‌ترها وقتی با بچه‌ها حرف می‌زنند از آن استفاده می‌کنند، بی‌آن‌که درک کنند این نوع حرف زدن همان اندازه توهین‌آمیز است که داراها لباس‌های ندارها را به تن کنند.
پالوما به حرفش ادامه می‌دهد:

ــ او درخواست می‌کند آیا می‌توانید آن را به آپارتمان ما بیاورید.
ــ آره.
ــ بسیار خوب.
پس از این حرف انتظار می‌رود مرا ترک کند.
ولی او سر جایش می‌ماند.
بسیار جالب است.
همان‌جا می‌ماند، بی‌آن‌که تکان بخورد، به آرامی مرا می‌نگرد، با دست‌های آویزان در دو طرف بدن، دهان کمی نیمه‌باز. گیسوان بافته شده کم‌پشتی دارد، با عینکی دور صورتی و چشمانی بسیار روشن.
چون حرفی پیدا نمی‌کنم، به ناچار می‌گویم:
ــ می‌توانم شکلات به تو تعارف کنم؟
سرش را به نشانه موافقت تکان می‌دهد، همچنان تزلزل‌ناپذیر.
ــ بیا تو، من داشتم چای می‌خوردم.
در را نیمه‌باز می‌گذارم، تا جلو هرگونه اتهام آدم‌ربایی را بگیرم.
ــ من چای را ترجیح می‌دهم، آیا برای‌تان زحمتی نیست؟
من که کمی غافل‌گیر شده بودم و در ذهنم داده‌های تازه‌ای کم‌کم اضافه می‌شد: داورِ بشریت، قیافه‌ای دل‌نشین، درخواست چای.
می‌گویم:
ــ به هیچ‌وجه.
روی یک صندلی می‌نشیند، با پاهای آویزان در هوا و آهسته در نوسان، و مرا در حال ریختن چایِ با عطر یاس می‌نگرد. فنجان چای را در جلو او می‌گذارم و با فنجان چای خودم روبه‌روی او می‌نشینم.
ــ هر روز من کاری می‌کنم که خواهرم مرا جای یک ابله بگیرد...

پس از خوردن یک قلپِ کارشناسانه از چای، حرفش را ادامه می‌دهد:
ــ ... خواهرم که همه شب‌ها را با دوستانش به سیگار کشیدن و مشروب خوردن و حرف زدن به شیوه جوانان محله‌های فقیرنشین می‌گذراند، فکر می‌کند کسی نمی‌تواند به هوش او شک کند.
چیزی که بسیار منطبق با زندگی آدم‌های بی‌داشتنِ محل سکونت ثابت است.
ــ من به‌عنوان فرستاده او این‌جا هستم، چون او یک دختر رذل و ترسو است.
پالومی این حرف را، در حالی‌که همچنان با چشمان روشنش به من نگاه می‌کند، می‌زند.
مؤدبانه می‌گویم
ــ خیلی خوب، چون موجب شد ما با هم آشنا شویم.
ــ آیا باز هم می‌توانم نزدتان بیایم؟
ــ البته همیشه آمدنت مرا خوشحال خواهد کرد. ولی می‌ترسم که در این‌جا حوصله‌ات سر برود، چیزی که بتواند تو را سرگرم کند در این‌جا وجود ندارد.
در پاسخم به سرعت می‌گوید:
ــ من فقط دلم می‌خواهد که کسی کاری به کار من نداشته باشد.
ــ تو در اتاقت نمی‌توانی آسوده‌خاطر باشی و کسی کاری به کارت نداشته باشد؟
ــ خیر، نمی‌توانم خیالم راحت باشد وقتی همه بدانند در کجا هستم، پیش‌ترها، خودم را پنهان می‌کردم. ولی حالا تمام مخفی‌گاه‌های من کشف شده‌اند.
ــ می‌دانی، من همیشه تنها نیستم و در همه‌وقت می‌آیند و مزاحم من می‌شوند. من شک دارم تو بتوانی در این‌جا در آرامش بمانی و فکر کنی.
ــ من می‌توانم آن‌جا بمانم (به صندلیِ راحتی جلوی تلویزیون روشنِ بی‌صدا اشاره می‌کند). مردم می‌آیند شما را ببینند، به من نگاه نمی‌کنند.
ــ من حرفی ندارم، ولی باید از مامانت اجازه بگیری که آیا موافق است.

مانوئلا، که کارش را از ساعت هشت و نیم شروع می‌کند، سرش را از درِ نیمه‌باز تو می‌دهد. آماده است چیزی به من بگوید، که متوجه پالوما و فنجان چای بخارآلود می‌شود.

به او می‌گویم:

ــ بیایید تو، ما داریم ضمن صحبت صبحانه مختصری می‌خوریم.

مانوئلا یکی از ابروهایش را کمانی‌شکل بالا می‌برد، مفهومش، دست‌کم به پرتغالی، این است: این دختربچه این‌جا چکار می‌کند؟ من به‌طرز نامحسوسی شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. او لب‌هایش را چین می‌دهد، سر در گم، می‌گوید:

ــ خوب؟

حرف دیگری ظاهرا به ذهنش نمی‌رسد، منتظر هم نمی‌تواند بماند. من به دادش می‌رسم و با لبخندی نمایان می‌گویم:

ــ شما که فورا برمی‌گردید؟

با دیدن لبخندم، با شتاب، جواب می‌دهد:

ــ آه، بسیار خوب، بسیار خوب، آره، می‌آیم، مطابق معمول.

بعد با نگاهی به سوی پالوما:

ــ بسیار خوب، فورا می‌آیم.

و مؤدبانه:

ــ به امید دیدار، دوشیزه خانم.

پالوما، با تبسمی، برای اولین‌بار، یک تبسم کوچک و بی‌ادعا که قلبم را می‌فشارد:

ــ به امید دیدار.

ــ حالا تو باید به خانه خودتان بروی. خانواده تو ممکن است نگران شوند.

از جایش بلند می‌شود، در حالی‌که پاهایش را به زمین می‌کشد به طرف در می‌رود و به من می‌گوید:

ــ مثل روز روشن است که شما بسیار باهوشید.

و چون دستپاچه شده‌ام، چیزی جز این نمی‌توانم بگویم:

مخفی‌گاه خوبی پیدا کرده‌اید.

اندیشه عمیق شماره ۱۴: به کافه آنژلینا برو تا بفهمی چرا اتومبیل‌ها می‌سوزند
امروز چیز بسیار جالبی اتفاق افتاده است! نزد خانم میشل رفته بودم که از او درخواست کنم بسته‌ای را که امروز نامه‌رسان برای کلُمب به اتاق سرایداری تحویل می‌دهد به آپارتمان ما بیاورد. در حقیقت این رساله مربوط به لیسانس او درباره گیوم دوکهام و نگارش اول است که راهنمای رساله او می‌بایستی آن را خوانده و حاشیه‌نویسی کرده باشد. چیز بسیار خنده‌دار این است که خانم میشل دماغ کلُمب را، چون ساعت هفت زنگ اتاقش را زده بود، به خاک مالیده است. کلُمب می‌خواست از او درخواست کند که بسته را به آپارتمان ما بیاورد. خانم میشل ظاهرا نباید خیلی دوستانه با او رفتار کرده باشد (درِ اتاق سرایداری در ساعت هشت باز می‌شود)، چون کلُمب با خشم بالا آمده بود و نعره می‌کشید: سرایدار ــ به عقیده او ــ یک پیرزن ابله است، مگر خودش را کی حساب می‌کند، نه، بعضی وقت‌ها؟ مامان به‌نظر می‌آمد که ناگهان به یادش آمده، آره، که درواقع، در یک کشور متمدن و پیشرفته نمی‌توان مزاحم سرایدار در هر وقت و ساعت شب و روز شد (بهتر بود، پیش از این‌که کلُمب به پایین برود به یادش می‌آمد)، ولی این توضیح خواهرم را آرام نکرد که همچنان نعره می‌زد که چون ساعت رفتن را رعایت نکرده به این کمتر از هیچ این حق را نمی‌دهد که در را محکم بزند به هم و به رویش ببندد. مامان اجازه داد هرچه دل تنگ کلُمب می‌خواهد بگوید. اگر کلُمب دختر من بود (داروین مرا از این بلا در امان نگه دارد)، دو تا کشیده آب‌دار تو گوشش می‌خواباندم.
ده دقیقه بعد، کلُمب با تبسمی تملق‌آمیز وارد اتاقم شد. این را هم نمی‌توانم تحمل کنم. باز هم ترجیح می‌دهم که سرم جیغ بکشد. بقبقو کرد: «پالوما، عزیز دلکم، میل داری به من خدمتی بکنی؟» پاسخ دادم: «نه.» نفس عمیقی کشید با تأسف از این‌که چرا کنیز زرخریدش نیستم ــ می‌توانست مرا شلاق

بزند ــ چنین کاری را بهتر تحمل می‌کردم ــ این آشغال اعصابم را خط‌خطی می‌کند. و اضافه کردم: «شرط دارد» در پاسخ من، با قیافه‌ای کمی تحقیرآمیز گفت: «تو حتا نمی‌دانی که من از تو چه می‌خواهم.» گفتم: «تو می‌خواهی من، به خاطر تو، نزد خانم میشل بروم.» دهانش از تعجب باز ماند. آن‌قدر به خودش گفته که من یک ابله هستم، کم‌کم باورش شده. «بسیار خوب، به شرطی که یک ماه از گوش دادن به موسیقی پرسر و صدا دست‌برداری.» کلُمب گفت: «یک هفته.» «پس نخواهم رفت.» «بسیار خوب موافقم، برو به این کنده پیر بگو به محض این‌که بسته رسید، آن را به من برساند.» از اتاقم خارج شد و در را به‌شدت در پشت سرش بست.

بنابراین، به دیدن خانم میشل رفتم و او مرا به نوشیدن چای دعوت کرد. فعلاً خانم میشل را امتحان می‌کنم. چیز زیادی نگفتم. او به‌طرز عجیبی نگاهم کرد، گویی برای اولین‌بار بود که مرا می‌دید. هیچ حرفی درباره کلُمب نزد. اگر مثل یک سرایدار معمولی بود، می‌توانست چیزی از این دست بگوید: «آره، خوب، ولی خواهرتان، این‌جا، با وجود این نباید خیال کند که همه‌چیز مجاز است.» به جای این حرف‌ها، به من چای تعارف کرد و خیلی مؤدبانه با من حرف زد، درست مثل این‌که یک شخصیت واقعی‌ام.

در اتاق سرایداری تلویزیون روشن بود. ولی او به آن نگاه نمی‌کرد. گزارشی پخش می‌شد که در آن جوان‌ها، در یکی از حومه‌های شهر، ماشین‌ها را آتش می‌زدند. با دیدن این تصویرها، از خودم پرسیدم: چه‌چیز می‌تواند جوانی را وادار کند که ماشینی را آتش بزند؟ چه چیزی ممکن است در کلّه‌اش باشد؟ بعد، این فکر به سرم افتاد، و من؟ چرا می‌خواهم آپارتمان خودمان را آتش بزنم؟ روزنامه‌نگاران از بیکاری و نداری حرف می‌زنند، من از خودخواهی و دروغین بودن رابطه در خانواده‌ام. ولی همه این‌ها حرف مفت است. همیشه بیکاری، نداری، خانواده‌های غیرقابل تحمل و گند وجود داشته، با این‌همه، همیشه ماشین‌ها را آتش نمی‌زدند. یا آپارتمان خودشان را به آتش نمی‌کشیدند. در نهایت، به خودم گفتم، همه این‌ها علت‌های نادرستی‌اند.

چرا کسی اتومبیلی را آتش می‌زند؟ چرا من می‌خواهم آپارتمان‌مان را به آتش بکشم؟

تا وقتی که با خاله هلن، خواهر مادرم، و دختر خاله‌ام سوفی، برای خرید بیرون نرفته بودم، نتوانستم پاسخِ پرسشم را پیدا کنم. در حقیقت، می‌بایستی برای تولد مادرم که در یکشنبه آینده بود هدیه‌ای می‌خریدم. بهانه ما این بود که می‌خواهیم دسته‌جمعی به موزه داپر برویم، ولی واقعیت این بود که به جای آن به این مغازه آن مغازه لباس‌فروشی و لوکس‌فروشی در محله‌های دوم و هشتم سر زدیم. قصد این بود یک جا چتری برای مامان و همین‌طور هدیه‌ای که من می‌خواستم به مامان بدهم بخریم.

مسئله خرید جا چتری پایان‌ناپذیر بود. این کار سه ساعت تمام وقت ما را گرفت، حال آن‌که به عقیده من همه آن چیزهایی که دیده بودیم شبیه هم بودند و با هم هیچ فرقی نداشتند، یا چیزهای احمقانه استوانه‌ای شکل بودند یا چیزهای مزخرفی با آهن‌کوبی‌های عتیقه‌مآبانه. همه با قیمت‌های سرسام‌آور. آیا ناراحت نمی‌شوید اگر بدانید جایی در کره زمین یک جا چتری را به قیمت دویست و نود و نه یورو می‌فروشند؟ ولی این قیمتی بود که هلن برای چیز پرطمطراقی از «چرم قدیمی» با دوختی به شیوه دوخت زین اسب پرداخت کرد، گویی محل سکونت ما طویله نگهداری اسب است. من برای مادرم یک جعبه لاکی مخصوص نگه‌داری قرص خواب خریدم: سی یورو. این هم برای من خیلی گران بود، ولی هلن به من گفت آیا نمی‌خواهم چیز دیگری به آن اضافه کنم، معنای آن این بود که چیزی که خریده بودم چیز زیادی نبود. کلود، شوهر هلن، پزشک دستگاه گوارش است و من می‌توانم به شما اطمینان بدهم که، در سرزمین پزشکان، پزشک دستگاه گوارش فقیرترین آن‌ها نیست. با وجود این، من هلن و کلود را دوست دارم آن‌ها... خوب، نمی‌دانم چگونه بگویم... تمام و کمال‌اند. از زندگی‌شان راضی‌اند، خیال می‌کنم در هر صورت ادا در نمی‌آورند جز آن‌چه هستند چیزی فراتراند. آن‌ها سوفی را دارند. متأسفانه سوفی عقب‌افتاده است. من از آن نوع آدم‌هایی

نیستم که در برابر چنین چیزی سراپا احساسات می‌شوند، همان‌طوری که در خانواده من چنین چیزی مرسوم است (حتا کلُمب، هم، چنین قیافه‌ای به خود می‌گیرد). گفتار پذیرفته شده: عقب‌افتاده‌اند ولی بسیار مهربانند، بسیار دلپذیرند، بسیار هیجان‌آورند. من شخصا حضور سوفی را دردآور می‌دانم: آب دهانش همیشه روان است، جیغ می‌کشد، قهر می‌کند، دمدمی‌مزاج است، چیزی نمی‌فهمد. همه این‌ها به معنای این نیست که من هلن و کلود را تأیید نمی‌کنم. خود آن‌ها می‌گویند داشتن چنین دختری بسیار سخت است، یک شکنجه واقعی است. ولی آن‌ها او را دوست دارند و، به‌نظر من، خیلی خوب از او مواظبت می‌کنند. این کارشان، به اضافه ویژگی تمام و کمال بودن‌شان، آره، همه این‌ها موجب می‌شود که خیلی از آن‌ها خوشم بیاید. وقتی آدم مامان را می‌بیند که نقشِ یک زن مدرنی را که کاملاً در چارچوب هم پالکی‌هایش قرار دارد بازی می‌کند یاژاسنت روزن را که خودش را یک زن بورژوا ــ از روز تولد به این طرف ــ فرض می‌کند، هلن، که به هیچ‌وجه ادا در نمی‌آورد و از آن‌چه که هست راضی است، به چشم آدم بیشتر دلپذیر است.

خلاصه، بعد از سیرک جا چتری، به کافه آنژلینا رفتیم تا شیرینی با شیرقهوه بخوریم. سالن چای آنژلینا در خیابان ریولی[۶۲] قرار دارد. به منخواهید گفت که از نظر مضمونی فاصله‌ای با وضعیت جوانان حومه‌های فقیرنشین که ماشین‌ها را می‌سوزانند ندارد. به هیچ‌وجه این‌طور نیست! من چیزی در سالن چای‌خوری آنژلینا دیدم که به من اجازه داد چیزهای دیگری را درک کنم. در کنارِ میز پهلویی ما، یک زن و شوهر سفیدپوست با یک پسربچه آسیایی نشسته بودند. ضمن صحبت‌ها فهمیدیم که نام پسربچه تئو است. آن‌ها با هلن دوست شدند و چند لحظه‌ای با هم صحبت کردند. آشکار بود که آن‌ها، به‌عنوان پدر و مادری که فرزندی متفاوت دارند، با هلن که فرزندی متفاوت داشت صمیمی شده و وارد صحبت شده بودند. فهمیدیم که تئو فرزندخوانده است و وقتی که پانزده ماه داشت او را با خود از تایلند آورده بودند: پدر و مادر تئو و تمام خواهران و برادرانش در سیل از بین رفته بودند. به دور و برم نگاه

می‌کردم و به خودم می‌گفتم: او چه‌کار خواهد کرد؟ ما در سالن چای آنژلنیا بودیم: با همه این آدم‌های خوش‌پوش که به دقت مشغول قرچ قروچ کردن شیرینی‌های خوش‌مزه‌اند، که به خاطر... اهمیت این سالن در آن حضور داشتند، به خاطر تعلق داشتن به جامعه‌ای، با اعتقاداتش، با آداب معاشرتش، با برنامه‌هایش و تاریخش و بقیه چیزها. در سالن چای آنژلینا، آدم در فرانسه است، در جامعه‌ای دارا با سلسله‌مراتب، عقلایی، منطقی و متمدن. تئو کوچولو در چنین جامعه‌ای چه‌کار باید بکند؟ او اولین ماه‌های زندگی‌اش را در یک دهکده ماهی‌گیرها در تایلند سپری کرده است، در جامعه‌ای شرقی، تحت تسلط ارزش‌ها و هیجان‌های خاص خود، جایی که تعلق نمادین شاید در جشن دهکده شکل می‌گیرد، وقتی که به پروردگار و باران ادای احترام می‌شود، جایی که کودکان در اعتقادات سحرآمیز غوطه‌ورند و مسائلی از این قبیل. و آن وقت، در فرانسه، در پاریس، ورودی مستقیم و بی‌واسطه در فرهنگی متفاوت و در وضعیتی که از هر جهت مغایر با وضعیت سابق اوست. از آسیا به اروپا، از جامعه‌ای ندار به جامعه‌ای دارا.

ناگهان از ذهنم گذشت که تئو هم، شاید، بعدها، میل پیدا کند که ماشین‌ها را به آتش بکشد. زیرا این کار حرکتی به نشانه خشم و سرخوردگی است و شاید بزرگ‌ترین خشم‌ها و سرخوردگی‌ها از بی‌کاری نیست، از نداری نیست، از بی‌آینده بودن نیست: از احساسِ نداشتن فرهنگ است زیرا آدم میان فرهنگ‌های متفاوت، نمادهای سازش‌ناپذیر، چهارشقه شده است. چگونه می‌توان وجود داشت اگر آدم نداند در کجا قرار گرفته است. اگر باید هم‌زمان به فرهنگ ماهیگیران تایلندی و بورژواهای فرانسوی گردن نهاد، کدامین کس بخواهد این‌همه بارِ گران بردن[۶۳]؟ بنابراین، آدم ماشین‌ها را آتش می‌زند، می‌کشد و غارت می‌کند.

می‌دانم که این اندیشه بسیار عمیقی به شمار نمی‌آید ولی بعد از آن، وقتی از خودم پرسیدم: و من؟ چه هستم؟ مسئله فرهنگی من کدام است؟ و چگونه بین اعتقادات سازش‌ناپذیر چهارشقه شده‌ام؟ چگونه یک حیوان وحشی

هستم؟ اندیشه‌ای واقعا در من جوانه زد.
بارقه‌ای در وجودم پدیدار شد: مراقبت‌های دایمی و پُرنذر و نیاز مامان از گیاهان خانگی، وسواس‌ها و عادت‌های جنون‌آمیز کلُمب، عذاب وجدان پایان‌ناپذیر پاپا از این‌که مادربزرگ را در خانه سالمندان گذاشته و بسیار چیزهای دیگری از این قماش. مامان عقیده دارد با چنگ زدن به دامنِ قدرت ناشناخته می‌توان دفع بلا کرد، کلُمب معتقد است با دست شستن‌ها می‌توان نگرانی را از خود دور کرد و پاپا خیال می‌کند فرزند ناشایسته‌ای است و چون مادرش را رها کرده است مجازات خواهد شد. به هر تقدیر، این‌ها اعتقادات سِحرآمیز، اعتقادات بَدَوی دارند ولی، برخلاف ماهیگیرانِ تایلندی، نمی‌توانند به این اعتقادات گردن بگذارند چون فرانسوی‌های ــ آموزش‌دیده ــ پول‌دار ــ منطقی‌اند.
و من شاید بزرگ‌ترین قربانی این تضادم زیرا، به‌دلیلی نامعلوم، نسبت به هر چیزی که ناهماهنگ باشد بسیار حساسم، مثل این است که نوعی گوشِ تمام‌عیار برای شنیدن تمام صداهای ناموزون و همه تناقض‌ها داشته باشم. این تناقض‌ها و همه تناقض‌های دیگر... در نتیجه من خود را شریک هیچ‌گونه اعتقادی، داخل در هیچ‌یک از این فرهنگ‌هایِ خانوادگیِ درهم برهم نمی‌بینم.
شاید من نشانه تضاد خانوادگی باشم، تضادی که باید از بین برود تا خانواده از این بلا شفا یابد.

۲. اندرز اساسی

وقتی مانوئلا در ساعت دو بعدازظهر از نزد دوبروگلی‌ها برمی‌گردد، من فرصت پیدا می‌کنم رساله را در پاکتش بگذارم و به آپارتمانِ ژُس‌ها ببرم. در جریان تحویل بسته، گفت‌وگوی جالبی با سولانژ ژُس داشتم.

توجه خواهد شد که از نظر ساکنان این مجموعه، من سرایداری کوته‌فکرم که در حاشیه نامشخص چارچوب تصورات‌شان قرار می‌گیرم. در این مورد، سولانژ ژُس استثنا بر اصل نیست ولی، چون زنِ یک نماینده سوسیالیست مجلسِ ملی است، کم و بیش کوشش‌هایی به خرج می‌دهد تا نشان دهد با دیگران فرق دارد.

با باز کردن در و گرفتن رساله که من به سوی او دراز می‌کنم، می‌گوید:

ــ روز به خیر.

این‌هم آن کوشش‌ها.

و ادامه می‌دهد:

ــ پالوما یک دختر بسیار عجیبی است.

به من می‌نگرد تا وارسی کند که آیا معنی واژه را می‌فهمم. حالتی بی‌طرفانه می‌گیرم، یکی از حالت‌های مورد علاقه‌ام، که به طرف آزادیِ هرگونه برداشتی را می‌دهد.

سولانژ ژُس سوسیالیست است، ولی اعتقادی به انسان و انسانیت ندارد.

ــ مقصودم این است که کمی غیر عادی است.

طوری واژه‌ها را تلفظ می‌کند که گویی می‌خواهد هرگونه سوءتفاهم را برطرف کند.

ــ دختری بسیار مهربان است.

مقصودم از این پاسخ تزریق مقداری انسان‌دوستی در گفت‌وگو است.

سولانژ ژُس، بی‌درنگ بالحن کسی که می‌خواهد به اصل مطلب برسد، ولی قبل از آن می‌خواهد از موانعی که فرهنگ پایین مخاطب ایجاد می‌کند رد شود، پاسخ می‌دهد:

ــ آره، آره، می‌دانم، دختر کوچولوی مهربانی است ولی بعضی وقت‌ها رفتارش عجیب و غریب است. او عاشق پنهان کردن خویش است، به‌عنوان مثال، ساعت‌ها ناپدید می‌شود.

ــ بله، می‌دانم، خودش این را به من گفته است.

در مقایسه با استراتژی‌ای که بر پایه هیچ حرفی نزدن، هیچ کاری نکردن و هیچ چیز نفهمیدن قرار دارد، این حرفم کمی تن به خطر دادن بود. ولی تصور می‌کردم بتوانم، بی‌آن‌که به طبیعتم خیانت کنم، از عهده نقشم برآیم.

ــ آه، خودش به شما گفت؟

سولانژ ژُس لحنی پر از ابهام دارد: چطور ممکن است سرایدار آن‌چه را پالوما گفته فهمیده باشد؟ این پرسشی است که، با به‌کار انداختن منابع قادر به شناسایی‌اش، تمرکز او را متزلزل می‌کند و به او حالتی سر در گم می‌دهد.

ــ آری، خودش به من گفت.

باید اعتراف کنم، با نوعی استعداد در رعایت ایجاز: مفید و مختصر.

در پشت سرِ سولانژ ژُس کنستیتوسیون را با سرعتی کاهش داده شده و قیافه‌ای افسرده مشاهده می‌کنم.

به من می‌گوید:

ــ آه، گربه، مواظب باشید.

قدم به پادری می‌گذارد و در را پشت سرش می‌بندد. اجازه ندهید گربه خارج شود، اجازه ندهید سرایدار داخل شود: اندرز اساسی خانم‌های دارا ازجمله خانم‌های سوسیالیست است.

دنباله حرفش را می‌گیرد:

ــ خلاصه کنم، پالوما به من گفت میل دارد گاهی نزد شما بیاید. او یک موجود رؤیایی است، دوست دارد جایی بنشیند و هیچ کاری نکند. برای آن‌که همه‌چیز را به شما گفته باشم، ترجیح می‌دهم این کار را در خانه انجام دهد.

ــ آره.

ــ ولی گاهی، اگر مزاحم شما نباشد... این‌طوری، دست‌کم، خواهم دانست در

کجاست. برای ما دیوانه‌کننده است که همه‌جا دنبالش بگردیم. کلُمب که سخت کار دارد، خوشش نمی‌آید که برای پیدا کردن خواهرش ساعت‌ها آسمان را به زمین بیاورد.

در را نیمه باز می‌کند. دقت می‌کند که کنستیتوسیون پشت در کمین نکرده باشد و رو به من می‌کند، در حالی‌که فکرش مشغول مسائلی دیگر است:

ــ مزاحم شما نیست؟

ــ نه مزاحم من نیست.

سولانژ ژُس، که دیگر مشخص است که در فکر مسائل بسیار مهم‌تر است، سربه‌هوا، می‌گوید:

ــ بسیار خوب، بسیار خوب، خیلی لطف می‌کنید.

و در را می‌بندد.

۳. برخلاف ذکاوت انسانی

بعد از این کار، کارِ سرایداری‌ام را انجام می‌دهم و، برای اولین‌بار در روز، فرصت فکر کردن پیدا می‌کنم. مهمانی شب قبل، با ته‌مزه عجیبی به یادم می‌آید. بوی خوشِ بادام‌زمینی در بینی‌ام می‌پیچد ولی آغاز یک نگرانی گنگ را نیز احساس می‌کنم. کوشش می‌کنم، با آب دادن به تمام گیاهان در پاگردهای تمام طبقات، که من آن را نمونه اصیل‌کاری برخلاف ذکاوت انسانی به شمار می‌آورم، خودم را مشغول کنم.

یک دقیقه مانده به ساعت دو، مانوئلا، با قیافه‌ای جادو شده، مانند قیافه نپتون وقتی از دور به پوست کدو نگاه می‌کند، وارد می‌شود.

در حالی‌که شیرینی‌های کوچک کیک‌مانند را از سبدش در می‌آورد و به‌سوی من دراز می‌کند، بی‌آن‌که لحظه‌ای صبر کند، واژه قبل از رفتنش را تکرار می‌کند:

ــ خوب؟

ــ من باز هم یک‌بار دیگر به خدمات شما نیاز دارم.

ــ آه، خوب؟

واژه خوب را به نوعی با تحریر بیان می‌کند: «خووووب». هرگز مانوئلا را این‌طور هیجان‌زده ندیده بودم. ماجرا را برایش توضیح می‌دهم:

ــ روز یکشنبه قرار است با هم چای بخوریم و من هم شیرینی می‌برم.

با خوشحالی فریاد می‌زند:

ــ اوهههه، شیرینی!

بلافاصله، عمل‌گرایانه:

ــ باید برای‌تان چیزی درست کنم که خراب نشود.

مانوئلا تا شنبه ظهر کار می‌کند.

بعد از لحظه‌ای مکث:

ــ عصر جمعه برای شما یک گلوتف درست می‌کنم.

گلوتف یک شیرینی آلزاسی است، کمی هم دیرهضم.

ولی گلوتف مانوئلا لطیف و ترد است. هرچه در شیرینی آلزاسی سنگین و خشک است در دست‌های مانوئلا به یک شاهکار عطرآگین تغییر شکل می‌دهد.
از او می‌پرسم:
ــ وقت این کار را دارید؟
با سرخوشی پاسخ می‌دهد:
ــ البته که دارم، من برای درست کردن یک گلوتف برای شما همیشه وقت دارم!
برای او همه‌چیز را تعریف می‌کنم: هنگام ورود، طبیعت بی‌جان، ساکه، موتسارت، سویا (گیوزا)، کیتی خواهران موناکاتا و بقیه چیزها.
فقط یک دوست داشته باش و او را خوب انتخاب کن.
پس از پایان حدیث‌نفس من، مانوئلا می‌گوید:
ــ شما فوق‌العاده‌اید. همه احمق‌های این‌جا انگشت کوچک شما نمی‌شوند.
وقتی آقایی این‌جا وارد می‌شود از میان همه شما را به آپارتمانش دعوت می‌کند.
یکی از کیک کوچولوهایی را که آورده است می‌خورد و ناگهان چیزی به یادش می‌آید:
ــ ها!
ه را خیلی غلیظ از گلو خارج می‌کند.
ــ تعدادی شکلات‌هایِ کوچک لیکوردار هم درست می‌کنم!
ــ نه، آن‌قدر به خودتان زحمت ندهید، مانوئلا،... گلوتف کفایت می‌کند.
ــ به خودم زحمت بدهم؟ ولی رُنه این شمایید که در طول همه این سال‌ها خودتان را برای من به زحمت انداخته‌اید!
کمی به فکر فرو می‌رود تا خاطره‌ای را صید کند. سپس می‌پرسد:
ــ پالوما این‌جا چه‌کار داشت؟
ــ می‌خواست کمی از دست خانواده‌اش خلاص شود.

ــ آه، دخترک بیچاره! باید گفت با آن خواهری که او دارد...
مانوئلا حاضر است هر کاری بکند که برای مدتی هم که شده کلُمب را برای یک انقلاب فرهنگی[۶۴] کوچک به مزرعه اعزام دارند. در احساس اونسبت به کلُمب هیچ‌گونه ابهامی وجود ندارد.
و به حرفش ادامه می‌دهد:
ــ پالی‌یر کوچولو وقتی کلُمب از کنارش رد می‌شود آب از لب و لوچه‌اش آویزان است ولی کلُمب حتا او را نمی‌بیند. باید روی فرق سرش یک پاکت مخصوص زباله بگذارد تا شاید توجه کلُمب را جلب کند. اُه، اگر همه دخترخانم‌های این ساختمان مثل اُلمپ بودند...
می‌گویم:
ــ درست است، اُلمپ واقعا دختر نازنینی است.
ــ آره، یک دخترِ بی‌نظیر. نپتون دیروز نمی‌توانست جلو ادرارش را بگیرد و در همه‌جا شاشیده بود، اُلمپ او را معالجه کرد.
خبر دارم، برای یک فرش داخل راهرو بی‌حساب شدیم. این فرش خیلی افتضاح بود. فردا قرار است فرش تازه را تحویل دهند.
ــ می‌دانید، شما می‌توانید پیراهن را برای خودتان نگه دارید. دختر آن خانم به ماریا گفت: همه‌چیز را برای خودتان نگه دارید و ماریا به من گفت که او پیراهن را به تو می‌دهد.
ــ اُه، واقعا لطف دارد، ولی من نمی‌توانم بپذیرم.
مانوئلا با اوقات‌تلخی
ــ آه، دوباره شروع نکنید. در هر صورت این شما هستید که باید بروید و پول لباس‌شویی را بدهید.
ــ بسیار خوب، از طرف من از ماریا تشکر کنید، واقعا تحت‌تأثیر محبت‌شان قرار گرفته‌ام.
ــ این‌طور بهتر است. آره، خوب، از طرف شما از او تشکر می‌کنم.
کسی دو ضربه کوچک به در می‌زند.

۴. بی‌معنا

کاکورو اوزو است.

به محض ورود:

ــ روز به‌خیر، روز به‌خیر.

با دیدن مانوئلا:

روز به‌خیر خانم لوپس.

مانوئلا، تقریبا فریاد می‌کشد:

ــ روز به‌خیر آقای اوزو.

من می‌گویم:

ــ ما داریم چای می‌خوریم، شما میل دارید به ما ملحق شوید؟

ــ اُه، البته باکمال میل.

یک صندلی را کنار می‌زند و می‌نشیند و چشمش به لئون می‌افتد:

ــ اُه، چه موجود زیبایی! دفعه پیش او را خوب ندیده بودم.

مانوئلا خود را وارد صحبت می‌کند:

ــ از این شیرینی‌ها میل کنید.

سبد حصیری شیرینی را به طرف او هل می‌دهد. کاکورو یکی را در دهان می‌گذارد و هنوز کاملاً آن را فرو نداده می‌گوید:

ــ متشکرم، چقدر عالی است.

مانوئلا، در صندلی خود، پیچ تاب می‌خورد و در آسمان‌ها سیر می‌کند.

کاکورو، بعد از خوردن چهار عدد شیرینی، می‌گوید:

ــ آمده‌ام نظر شما را بپرسم. من با یکی از دوستانم بر سرِ مسئله برتری فرهنگ اروپایی اختلاف پیدا کرده‌ایم...

ضمنا چشمک دل‌پسندی به من می‌زند.

مانوئلا، که بسیار کار خوبی می‌کند که نسبت به پالی‌یر کوچولو باگذشت است، دهانش کاملاً باز است.

ــ او به طرف انگلستان گرایش دارد، بدیهی است که من طرف‌دار فرانسه

هستم. بنابراین من گفتم کسی را می‌شناسم که می‌تواند میان ما داوری کند.
می‌گویم:
ــ من نمی‌توانم هم داور باشم و هم طرفِ اختلاف، بنابراین نمی‌توانم رأی بدهم.
ــ نه، نه، نه شما رأی نخواهید داد. شما فقط به سؤال من جواب خواهید داد: دو ابداع عمده فرهنگ فرانسوی و فرهنگ انگلیسی کدامند؟ خانم لوپس، بخت امروز یار من است که شما هم حضور دارید و می‌توانید نظرتان را بیان کنید، اگر مایل باشید.
مانوئلا، بسیار سرِحال، شروع می‌کند:
ــ انگلستان...
بعد متوقف می‌شود:
ــ اول شما، رُنه...
شاید به یادش می‌آید که پرتغالی است.
لحظه‌ای می‌اندیشم:
ــ برای فرانسه: زبان قرن هژدهم و پنیرِ روان.
کاکورو می‌پرسد:
ــ و در مورد انگلستان؟
پاسخ می‌دهم:
ــ برای انگلستان انتخاب دشوار نیست.
مانوئلا پیشنهاد می‌کند:
ــ پودینگ.
البته بالهجه غلیظ انگلیسی.
کاکورو می‌گوید:
ــ به یکی دیگر هم نیاز هست. رُنه شما چه پیشنهاد می‌کنید؟
ــ زمین‌های چمن‌کاری شده و یا جلب به دادگاه.
مانوئلا که ظاهرا متوجه مفهوم عبارت جلب به دادگاه نشده است، چیز

دیگری می‌گوید که بی‌معناست و همه می‌خندیم.
در این هنگام کسی در می‌زند.
دیوانه‌کننده است. این اتاق سرایداری که تا دیروز کسی به آن توجه نمی‌کرد، امروز محل توجه همه شده است. بی‌آن‌که فکر کنم، در اوج گفت‌وگو می‌گویم:
ــ بفرمایید.
سولانژ ژُس سرش را از در تو می‌آورد.
هر سه‌نفر، باقیافه‌ای پرسش‌کننده، به او نگاه می‌کنیم، درست مثل این است که ما مهمانان ضیافت باشکوهی بودیم که مستخدم بی‌ادبی، بی‌ملاحظه، مزاحم شده باشد.
دهانش را باز می‌کند ولی منصرف می‌شود.
پالوما سرش را تا بلندی قفلِ در تو می‌آورد.
من به‌خود می‌آیم و از جایم بلند می‌شوم.
خانم ژُس، که او هم دوباره خودش را باز یافته ولی کنجکاوی‌اش به‌سر حد انفجار رسیده، زبان باز می‌کند:
ــ می‌توانم یک ساعت پالوما را پیش شما بگذارم؟
بعد خطاب به کاکورو که از جا بلند شده و به طرف او می‌آید تا با او دست بدهد:
ــ روز به‌خیر آقای عزیز.
کاکورو با مهربانی پاسخ می‌دهد:
ــ روز به‌خیر خانم. روز به‌خیر پالوما، از دیدنت خوشحالم. بسیار خوب است خانمِ عزیز، شما پالوما را به دست‌های قابلی سپرده‌اید و می‌توانید او را پیش ما بگذارید.
چگونه می‌توان با بزرگواری و فقط با یک اندرز اساسی کسی را مرخص کرد؟
سولانژ ژُس می‌گوید:
ــ اوه... خوب... آره... متشکرم...
و به آرامی، در حالی که هنوز منگ است خود را عقب می‌کشد.

من در را پشت سر او می‌بندم و از پالوما می‌پرسم:
ــ یک فنجان چای میل داری؟
ــ باکمال میل.
یک شاهزاده خانم واقعی، در نزد رهبران حزب.
یک نصفه فنجان چای با عطر یاس برایش می‌ریزم و مانوئلا هم با باقی‌مانده شیرینی کوچولوها از او پذیرایی می‌کند.
کاکورو که همچنان به فکر مسابقه فرهنگی خویش است از او می‌پرسد:
ــ پالوما، به عقیده تو انگلیسی‌ها چه اختراع مهمی کرده‌اند؟
پالوما به‌شدت فکر می‌کند و سپس می‌گوید:
ــ کلاهِ شاپو، به‌عنوان نمادِ روانی ـ انعطاف‌ناپذیری.
کاکورو با شگفتی آشکار فریاد می‌زند:
ــ عالی است، بی‌نظیر است.
متوجه می‌شوم که به میزان وسیعی پالوما را دست‌کم گرفته‌ام و بایستی عمیقا به این مسئله بپردازم، برای این‌که سرنوشت همیشه سه‌بار به در می‌کوبد و این‌که روزی نقاب سرانجام از چهره همه دسیسه‌چین‌ها برداشته می‌شود.
دوباره، به شیشه پنجره اتاقم می‌کوبند، ظاهرا میل ندارند اجازه بدهند که به تفکرم ادامه بدهم.
پل نگوین به‌نظر می‌آید اولین کسی است که از دیدن همه ما تعجب نمی‌کند ابتدا به من:
ــ روز به‌خیر خانم میشل ــ بعد ــ روز همه به‌خیر.
کاکورو می‌گوید:
ــ آره، پل، برای همیشه انگلستان را بی‌آبرو کردیم.
پل با مهربانی لبخند زد و گفت:
ــ دخترتان همین حالا زنگ زد. گفت پنج دقیقه دیگر دوباره تلفن خواهد کرد.
و تلفن همراه را به طرف او دراز کرد.

ــ بسیار خوب، پل. خانم‌ها باید از خدمت‌تان مرخص شوم.
در مقابل همه تعظیم می‌کند و مثل یک گروه آواز همه باهم می‌گوییم:
ــ به امید دیدار.
مانوئلا می‌گوید:
ــ این‌هم این، یک کار خوب صورت گرفت.
می‌پرسم:
ــ کدام کار؟
ــ تمام شیرینی‌ها برای اولین‌بار خورده شد.
می‌خندیم.
مانوئلا فکورانه به ما نگاه می‌کند، لبخند می‌زند، به من می‌گوید:
ــ باور نکردنی است.
رُنه که از این پس دوتا دوست دارد، دیگر خیلی مردم‌گریز نیست.
وقتی مانوئلا می‌رود، پالوما بی‌تعارف در مبل راحتی گربه، در برابر تلویزیون چنبر می‌زند و، ضمن این‌که با چشمانِ درشتِ جدی‌اش نگاهم می‌کند، می‌پرسد:
ــ خیال می‌کنید که زندگی مفهومی دارد؟

۵. آبی لاجوردی

در لباس‌شویی، می‌بایستی خشم خانم صاحب مغازه را تحمل کنم، که وقتی قبض آبی لاجوردی را به دستم می‌داد، غُر و لندکنان گفته بود:

ــ چنین لکه‌ای روی پیراهنی به این ممتازی باورنکردنی است.

امروز صبح، قبضِ مستطیل‌شکلِ آبیِ لاجوردی را به خانم دیگری می‌دهم: جوان‌تر و کم‌تر هوشیار. او، به نحوی پایان‌ناپذیر در میان ردیف پیراهن‌ها به جست‌وجو می‌پردازد و سرانجام پیراهنِ قشنگِ کتانیِ قهوه‌ای رنگی را که در پوشش پلاستیکی شفافی گذاشته شده بود به من می‌دهد.

بعد از مکث مختصری می‌گویم:

ــ متشکرم.

بنابراین، باید به فهرست کارهای ننگین من موضوع ربودن پیراهنی هم اضافه شود که من آن را به‌جای پیراهنی به چنگ آوردم که از مرده‌ای سرقت کرده بودم. در حقیقت، خلاف در همان مکث مختصر آشیانه دارد. آیا پشیمانی‌ام مرتبط با دیدگاهم در مورد مالکیت نبود؟

ساعتی نگذشته است که مانوئلا گلوتف به‌دست سر می‌رسد:

ــ دلم می‌خواست زودتر از این می‌آمدم، ولی خانم دوبروگلی از گوشه چشم مواظب من بود.

از نظر مانوئلا، گوشه چشم معنای غیر قابل درکی دارد و به‌دقت نمی‌توان به آن پی برد.

به هر تقدیر، گلوتف پیچیده در یک کاغذ تیره پیش چشمانم بود: یک کیک آلزاسی پف کرده، در کنارش شکلات‌های کوچکی بود که وسطشان لیکور داشت آن‌ها به‌قدری لطیف بودند که از ترس خُرد نشدن آدم جرئت نمی‌کرد به آن‌ها دست بزند. دهانم آب می‌افتد و به مانوئلا می‌گویم:

ــ ما که دو نفر بیشتر نیستیم، شما که می‌دانید.

ــ کاری جز این ندارید که فورا شروع به خوردن کنید.

ــ واقعا متشکرم، باید خیلی وقت گذاشته باشید.

ـــ ای... با...با... از هر کدام دو تا درست کردم، فرناندو از شما تشکر خواهد کرد.

که به سطح میز رسید صدای «پف» آهسته‌ای از آن به گوشم رسید، صدایی که فقط گوش‌های موش قدرت شنیدن آن را داشت یا گوش‌های آدم وقتی که همه‌چیز بسیار بسیار ساکت است. چنان تحت تأثیر آن قرار گرفتم که قاشق چای‌خوری در دستم در هوا باقی ماند. فوق‌العاده شگفت‌انگیز بود. ولی چه چیزی شگفت‌انگیز بود؟ نمی‌توانستم باور کنم: این فقط یک غنچه رُز با ساقه شکسته متصل به آن بود که تازه روی میز آشپزخانه افتاده بود. که چی؟ با نزدیک شدن به رُزِ بی‌حرکت، که سقوطش پایان یافته بود، فهمیدم. این چیزی است که به زمان ارتباط پیدا می‌کند، نه به فضا. اُه، غنچه‌ای که به نحوی باشکوه می‌افتد، همیشه زیباست. بسیار هنرمندانه است. ولی این چیزی نیست که حرکت را توضیح دهد. حرکت، آن چیزی است که آدم خیال می‌کند فضایی است...

من، با دیدن سقوط این غنچه و این ساقه، در یک‌هزارم ثانیه جوهر زیبایی را درک می‌کنم. آری، من یک دختربچه دوازده و نیم ساله، این شانس بی‌نظیر را داشتم که، امروز صبح، تمام شرایط برای درک زیبایی برایم فراهم شود: ذهن خالی و آماده، خانه ساکت و آرام، رزهای قشنگ، سقوط یک غنچه. آیا به این دلیل بود که به فکر رونسار افتادم، بی‌آن‌که در ابتدا بفهمم: چون این یک مسئله زمان و رُزها است. زیرا آن‌چه زیباست، به این خاطر است که انسان درمی‌یابد که گذرا است. این پیکربندیِ زودگذرِ چیزها در لحظه‌ای است که انسان هم‌زمان زیبایی و مرگ را با هم می‌بیند.

به خودم گفتم ای، ای، آیا این می‌خواهد بگوید که باید زندگی را این‌گونه گذراند؟ همیشه در توازن میان زیبایی و مرگ، میان حرکت و نابودی‌اش. شاید زنده بودن یعنی همین: دنبال کردن لحظه‌هایی که می‌میرند.

۶. با قلپ‌های کوچک لذت‌بخش

و بعد، ما در روز یکشنبه هستیم.

در ساعت سه بعدازظهر، به‌سوی طبقه چهارم به راه می‌افتم. پیراهن قهوه‌ای است ــ دست‌آوردی طلایی برای این روزِ گلوتف. در قلبم مثل بچه گربه‌ای که به دور خود حلقه زده و به صورت توپی گرد درآمده احساس فشار می‌کنم. بین طبقه سوم و چهارم رو در روی سابین پالی‌یر قرار می‌گیرم. چند روزی است که وقتی با او روبه‌رو می‌شوم، با نگاهی سرزنش‌آمیز به آرایش موهایم، به‌طرزی چشمگیر وراندازم می‌کند. توجه خواهد شد که من از پنهان کردن آرایش موها و شیوه لباس پوشیدنم دست برداشته‌ام. ولی این نگاه‌های مصرانه مرا، هرقدر هم از قید و بند آزاد شده به شمار بیایم، سخت ناراحت می‌کند. ملاقات یکشنبه‌ای ما هم از این قاعده خارج نیست.

همچنان که از پله‌ها بالا می‌روم، می‌گویم:

ــ روز به‌خیر، خانم.

با تکان سرِ بسیار ناجوری، به‌عنوان پذیرش روز به‌خیر من، ضمن خیره شدن به کله‌ام، بعد، با کشف نحوه لباس پوشیدنم، سرِ پله میخکوب می‌ماند.

موجی از وحشت وجودم را فرا می‌گیرد و راهِ تنفسم را، با تهدید بی‌آبرو شدنم به‌دلیل پیراهن دزدیده شده‌ام، می‌بندد.

بالحنی پُر از خشم، به‌عنوان پاسخ به روز به‌خیر گفته شده، می‌گوید:

ــ حالا که بالا می‌روید، می‌توانید گل‌های پاگرد را آب بدهید؟

باید به یادش بیاورم که امروز یکشنبه است؟

ناگهان می‌پرسد:

ــ دارید شیرینی می‌برید؟

در یک سینی کارهای مانوئلا را که در کاغذی به‌رنگ آبی‌دریایی پیچیده شده می‌برم و متوجه می‌شوم که پیراهنم کمی آن را از نظر پنهان می‌کند: آن‌چه موجب صدور حکم محکومیت من از جانب سرکار خانم شده، خودنمایی پوشاکی من نیست بلکه دَلِگی آدم بیچاره‌ای است.

ــ آری تحویل یک بسته پیش‌بینی نشده.
ــ بسیار خوب، از فرصت استفاده کنید و گل‌ها را آب بدهید.
بعد، پایین رفتن خشم‌آلودش را از سر می‌گیرد.
من در جلو درِ طبقه چهارم می‌ایستم و به زحمت زنگ را فشار می‌دهم، چون نوار فیلم را هم در دست دیگرم دارم، ولی کاکورو به سرعت در را باز می‌کند و بلافاصله سینی را از من می‌گیرد و فریادی از شادی سر می‌دهد:
ــ بَه، بَه، بَه، پس شوخی نمی‌کردید، از پیش آب‌دهانم راه افتاده است.
در حالی که به دنبال او راه می‌افتم، می‌گویم:
ــ شما باید از مانوئلا تشکر کنید.
ضمن باز کردن بسته گلوتف، می‌گوید:
ــ واقعا، یک مروارید واقعی است. برویم.
کاکورو در سینی بزرگِ سیاهی فنجان‌های چای، قوری، قند و دستمال کاغذی‌های کوچک و ظریف را گذاشته است.
در جلو او در راهرو پیش می‌روم و، بر طبق اشاره‌های او، سومین در سمت چپ را باز می‌کنم.
ــ دستگاه پخش فیلم دارید؟
کاکورو با تبسمی مبهم پاسخ می‌دهد:
ــ البته.
سومین درِ سمت چپ راهرو به سالن سینمای کوچکی باز می‌شود. پرده سینمایی سفید و بزرگ، سه ردیف و هر ردیف با چهار صندلی راحتی واقعی با پوشش مخملی به‌رنگ آبیِ سیر و تعدادی دستگاه‌های ریز و درشت نور و صدا، یک میز پایه کوتاهِ دراز در جلو صندلی راحتی‌های ردیف اول و سقفی از پارچه ابریشمی تیره‌رنگ تزیینات و وسایل این سالن بسیار زیبا را تشکیل می‌دهند.
کاکورو می‌گوید:
ــ واقعا حرفه من این بود.

ــ حرفه شما؟
ــ سی سال تمام کارم فروش دستگاه‌های رادیو و ضبط‌های بسیار دقیق و گران‌قیمتِ لوکس به اروپا بوده است. تجارتی بسیار پرسود و به‌ویژه سرگرم‌کننده و نشاط‌آوری برای من بوده است زیرا هر چیزی که به الکترونیک مربوط می‌شود در من شور و شوق ایجاد می‌کند.
در یک صندلی راحتی بسیار آرامش‌بخش می‌نشینم و سانس فیلم آغاز می‌شود.
چگونه این لحظه روح‌افزایِ شادی‌بخش را باید تشریح کرد؟ خواهران موناکاتا بر پرده سینما، پرده‌ای بسیار وسیع، در یک سایه‌روشن دل‌نشین، پشت چسبیده به پشتی بسیار نرم صندلی، با یواش‌یواش گاز زدن گلوتف و با قلب‌هایِ کوچک لذت‌بخش چای داغ نوشیدن، آیا وضعیتی دلپذیرتر از این قابل تصور است؟ گاهی کاکورو فیلم را متوقف می‌کند تا با هم بخش‌هایی را که برای هردومان سؤال برانگیز است در محیطی کاملاً گرم و صمیمانه مورد بحث و گفت‌وگو قرار دهیم. دوبار من به سراغ شنیدن نیایش برای مردگان می‌روم و به سالن سینما باز می‌گردم، مثل باز گشتن به بستر گرم و نرم.
این یک خارج از زمانِ در زمان است... چه‌موقع، برای اولین‌بار من این از خود رها شدن خوشایند را، که جز در دوتایی بودن امکان دست‌یابی به آن میسر نیست، احساس کردم؟ آرامشی که وقتی تنها هستم احساس می‌کنم و این اطمینان به‌خود در آرامشِ تنهایی در مقایسه، با فضای بی‌قید و بند بودن، هرچه گفتن، هرگونه رفتار کردنی که با دیگری و در کنار دیگری، به‌عنوان همراه و همدل و هم‌زبان، به‌وجود می‌آید، هیچ است... چه زمانی من این از خود رها شدن لذت‌بخش را با حضور یک مرد احساس کردم؟
امروز، اولین‌بار است.

۷. سانائه

وقتی در ساعت هفت بعدازظهر، بعد از این‌که ضمن نوشیدن چای با هم به تفصیل صحبت کردیم و من آماده خداحافظی بودم، با هم وارد سالن بزرگ شدیم. روی یک میز پایه کوتاه در کنار کاناپه‌ای، عکس قاب گرفته یک زن بسیار زیبا به چشمم خورد.

کاکورو، وقتی دید به عکس نگاه می‌کنم، به آرامی گفت:

ــ این زنم بود. ده سال پیش سرطان گرفت و مُرد. نام او سانائه بود.

می‌گویم:

ــ متأسفم. او یک زن... زنِ بسیار زیبایی بود.

ــ آره، بسیار زیبا.

سکوتی کوتاه.

ــ من از او دختری دارم که در هنگ‌کنگ است و دو نوه هم دارم.

ــ خیلی باید از دوری آن‌ها ناراحت باشید.

ــ مرتب به دیدن‌شان می‌روم. خیلی آن‌ها را دوست دارم. پسر دخترم جک (پدرش انگلیسی است) نام دارد و هفت ساله است، امروز صبح در تلفن به من گفت که اولین ماهی خود را صید کرده است، این بزرگ‌ترین خبر هفته است، می‌بینید!

سکوت.

ضمن بدرقه من تا دم در، می‌گوید:

ــ خیال می‌کنم شما هم بیوه باشید.

ــ آره، پانزده سال است که شوهرم مرده...

فشاری در گلویم احساس می‌کنم.

ــ اسم شوهرم لوسین بود. او را هم سرطان...

جلو در هستیم و با اندوه به هم می‌نگریم.

کاکورو می‌گوید:

شب‌بخیر رُنه.

چیزی شبیه تظاهری به شادی بازیافته، می‌گویم:
ــ روزِ فوق‌العاده شگفت‌انگیزی بود.
اندوهِ عمیقی با سرعت مافوق صوت در جانم می‌پیچد.

۸. ابرهای تیره و تار

ــ تو یک احمقِ بدبختی بیش نیستی.

این حرف را همین که پیراهنم را از تنم درآوردم و لکه نوشابه و شیرینی را روی جادکمه آن دیدم به خودم می‌زنم. تو چه فکر می‌کردی؟

تو یک سرایدار بدبخت هستی! بین افرادی که به طبقه‌های مختلف اجتماعی تعلق دارند دوستی و تفاهم امکان ندارد. و بعد، چه فکر کردی دیوانه بدبخت؟

ــ چه فکر کردی، دیوانه بدبخت؟

از گفتن این جمله، به تکرار، به خودم دست بر نمی‌دارم. بعد از این‌که دوش می‌گیرم، به رختخواب می‌روم و به زحمت لئون را که ابدا حاضر نبود از جای خودش تکان بخورد به کناری می‌رانم.

صورت زیبای سانائه در جلو چشمانِ بسته‌ام می‌لغزد و نسبت به خودم احساس پیرزنی را دارم که ناگهان حقیقتی بی‌شادی چشمانش را باز می‌کند.

با قلبی نگران به خواب می‌روم.

روزِ بعد، دهانی خشک و احساسی غم‌آلود وجودم را می‌آزارد.

با وجود این، روزهای هفته چندان بد سپری نمی‌شود. کاکورو چندبار سری کوتاه به من می‌زند تا داوری مرا در اموری نه چندان قابل توجه (بستنی ساده یا بستنی میوه‌ای، اقیانوس اطلس یا دریای مدیترانه) بپرسد. من، به‌رغم ابرهای تیره و تاری که در سکوت در آسمان قلبم ظاهر شده‌اند، باز هم از هم‌صحبتی دلپذیرش لذت می‌برم. مانوئلا در مورد پیراهن قهوه‌ای شوخی می‌کند و پالوما در صندلی راحتی لئون جا خوش کرده است.

به مادرش اعلام می‌دارد:

ــ بعدها می‌خواهم سرایدار شوم.

مادرش که آمده بود پالوما را نزدم بگذارد، با چشمانی آمیخته با احتیاط نگاهم می‌کند.

با لبخندی دوستانه به مادرش می‌نگرم و خطاب به پالوما:

ــ خداوند تو را از سقوط در چنین مهلکه‌ای حفظ کند. تو شاهزاده خانم خواهی شد.

پالوما تی‌شرت صورتی و عینک تازه‌اش را با قیافه مبارزه‌جویانه دختری ــ که ــ به‌رغم همه ــ و برخلاف خواست همه ــ به‌ویژه مادرش سرایدار خواهد شد، به نمایش می‌گذارد. سپس می‌پرسد:

ــ این بو از کجاست؟

یک مشکل گرفتگیِ لوله در حمام من وجود دارد، به همین‌جهت بوی گند لجن از آن بلند می‌شود. دو روز است که به لوله‌کش تلفن کرده‌ام، ولی ظاهرا هیچ‌گونه ذوق و شوقی برای آمدن به خرج نمی‌دهد. من که چندان آمادگی برای توضیح نداشتم، می‌گویم:

ــ بوی فاضلاب است.

ــ شکست لیبرالیسم.

پالوما، با این اظهارنظر، گویی اصلاً به پاسخم توجه نکرده است. پاسخ می‌دهم:

ــ نه، مسئله مربوط به کانال‌کشی است و لوله‌ای گرفته است.

پالوما تأکید می‌کند:

ــ این همان چیزی است که من به شما می‌گویم: چرا لوله‌کش تا امروز نیامده است؟

ــ چون مشتری دیگری هم دارد.

فورا جواب می‌دهد:

ــ ابدا این‌طور نیست. پاسخ درست این است: چون اجباری ندارد. چرا اجباری ندارد؟

ــ چون به تعداد کافی رقیب وجود ندارد.

پالوما، پیروزمندانه:

ــ به‌حد کافی نظارت و کنترل وجود ندارد. بیش‌تر از نیاز کارگر و کارمند راه‌آهن وجود دارد و کمتر از نیاز لوله‌کش! شخصا من کالخوز را بیشتر

می‌پسندم.
افسوس، این گفت‌وگوی شورانگیز را یک در زدن بی‌موقع قطع می‌کند.
کاکورو است با یک چیزِ کوچک، نمی‌دانم چه‌چیز. وارد می‌شود و پالوما را می‌بیند:
ــ اُه، روز به‌خیر دختر جوان. بسیار خوب، رُنه، بعد خواهم آمد.
ــ هرطور میل دارید. حال‌تان خوب است؟
ــ آره، آره.
بعد، ناگهان دل به دریا می‌زند:
ــ آیا فرداشب حاضرید با من شام بخورید؟
احساس ترسی سراپای وجودم را فرا می‌گیرد:
ــ اوه... این است که...
مثل این که الهاماتی که در این چند روز اخیر دست‌خوش آن بودم ناگهان جنبه واقعیت پیدا می‌کردند.
ــ میل دارم شما را برای شام به رستورانی ببرم که خیلی از آن خوشم می‌آید.
این حرف را باحالت سگی که امیدوار است استخوان را به او بدهند با مهربانی به زبان می‌آورد.
ــ رستوران؟
با قیافه‌ای که پریشانی آن بیش از پیش نمایان‌تر می‌شود این حرف از دهانم خارج شد.
در طرف چپم، پالوما سر و صدای مختصری ایجاد می‌کند.
کاکورو، که به‌نظر می‌آید کمی ناراحت است، می‌گوید:
ــ گوش کنید، من صمیمانه از شما خواهش می‌کنم. این... این فردا روز تولد من است بسیار خوشحال می‌شوم اگر دعوتم را قبول کنید.
ــ اُه.
ناتوان از گفتن یک کلمه دیگر.
ــ دوشنبه برای دیدن دخترم به هنگ‌کنگ می‌روم، بدیهی است که در آن‌جا

برای من جشن تولد می‌گیرند. ولی فرداشب... اگر شما مایل بودید...
مکث مختصری می‌کند، با امیدواری مرا می‌نگرد.
آیا فقط یک احساس است؟ به‌نظرم می‌آید که پالوما می‌خواهد از این مکث استفاده کند.
سکوتی کوتاه.
ــ گوش کنید، واقعا متأسفم. فکر نمی‌کنم که این کار ایده خوبی باشد.
کاکورو، که آشکارا مشخص است ناراحت شده است، می‌پرسد:
ــ آخر، چرا؟
با استحکام بخشیدن به صدایی که گرایش به سُست شدن دارد، می‌گویم:
ــ بسیار محبت دارید و من با تمام وجودم از شما متشکرم، ولی معتقدم فکر خوبی نیست. باز هم متشکرم. اطمینان دارم دوستانی دارید که با آن‌ها بهتر می‌توانید این جشن را برگزار کنید.
کاکورو هاج و واج نگاهم می‌کند و سپس به حرف می‌آید:
ــ من... من... بله، البته، ولی... در هر حال، دلم می‌خواست... نمی‌فهمم...
به ابروهایش گره می‌اندازد:
ــ به هر حال، درک نمی‌کنم.
می‌گویم:
ــ این‌طور بهتر است، حرف مرا قبول کنید.
در حالی که به آرامی او را به طرف در بدرقه می‌کنم، می‌گویم:
ــ ما فرصت‌های دیگری برای گفت‌وگو خواهیم داشت، من مطمئن هستم.
او عقب‌عقب می‌رود، مثل پیاده‌ای که پیاده‌رو خود را از دست می‌دهد. با ناامیدی می‌گوید:
ــ حیف شد، من که به خودم وعده شادیِ بزرگی را داده بودم. ولی...
ــ به امید دیدار.
با گفتن این جمله، در را آهسته پشت سر او می‌بندم.

۹. باران

به خودم می‌گویم بدترین قسمت به خوبی گذشت.
ولی فکرِ سرنوشتِ به رنگ آب‌نبات صورتی را نکرده بودم: برمی‌گردم و چهره‌به‌چهره با پالوما قرار می‌گیرم.
که به هیچ‌وجه قیافه راضی و شادی ندارد. بالحنی که مرا به یاد خانم بی‌یو، آخرین آموزگارم، می‌اندازد از من می‌پرسد:
ــ آیا می‌توان فهمید که این چه نوع بازی‌ای است که در آورده‌اید؟
من، که از کودکانه بودن رفتارم آگاه بودم، با صدای ضعیفی می‌گویم:
ــ به هیچ‌وجه بازی نمی‌کنم.
ــ برای فرداشب آیا کار ویژه‌ای در برنامه‌تان دارید؟
ــ البته که نه، ولی به خاطر این نبود...
ــ آیا می‌توان فهمید دقیقا به خاطر چی بود؟
ــ من فکر می‌کنم که کار درستی نیست.
کمیسر سیاسی من ول‌کن نیست.
ــ چرا؟
آیا خودم چرای آن را می‌دانم؟
در این هنگام، باران بی‌هیچ‌گونه اخطاری، شروع به ریزش می‌کند.

۱۰. خواهران

همه این باران...

در سرزمین من، همه زمستان، باران می‌بارید. من هیچ خاطره‌ای از روز آفتابی در آن‌جا ندارم: فقط باران، اسارتِ گِل و سرما، رطوبتی که به لباس‌های ما، موهای ما می‌چسبید و، حتا کنار آتش، هرگز واقعا از بین نمی‌رفت. چه‌قدر، بارها و بارها، به آن شبِ بارانی فکر کرده‌ام، چه‌قدر در طول چهل سال مرتب به یاد واقعه‌ای بودم که امروز، در زیر این باران پرجوش و خروش، دوباره در خاطرم زنده می‌شود.

به خواهرم نام خواهر بزرگ‌تری را داده بودند که مرده به دنیا آمده بود، که خود او هم نام یک خاله مرده را داشت. لیزت زیبا بود و، با این‌که هنوز بچه بودم، این زیبایی را می‌شناختم، با این‌که چشمان من هنوز نمی‌توانست شکل این زیبایی را مشخص کند و فقط طرح کلی آن را می‌توانست از پیش احساس کند. چون در خانه ما کسی صحبتی نمی‌کرد، این مطلب هرگز گفته نشد.

ولی در میان همسایه‌ها، زن‌ها وراجی می‌کردند و وقتی خواهرم، برای رفتن به مدرسه، از جلو آن‌ها می‌گذشت، زیبایی او موضوع بحث و گفت‌وگو بود. خانم صاحب خرازی‌فروشی می‌گفت: «این‌قدر زیبا و این‌قدر فقیر، چه سرنوشت شومی.» من، زشت و علیل در جسم و روح، دستم در دست خواهرم بود و لیزت، سر برافراشته، گام‌ها سبک، اجازه می‌داد به هنگام عبورش هرچه دل‌شان می‌خواهد در مورد سرنوشت شومش هرزه‌درایی کنند.

در شانزده سالگی، برای نگه‌داری از بچه‌های داراها به شهر می‌رود. یک سال تمام او را ندیدم. عید نوئل به خانه آمد تا با ما باشد، با یک بغل هدیه‌های عجیب و غریب (نان‌های ادویه‌دار، روبان‌های رنگی، کیسه‌های کوچک اوستوقدوس) و ظاهری چون ملکه‌ها. آیا چهره‌ای زیباتر، دوست‌داشتنی‌تر، کامل‌تر از چهره او ممکن بود وجود داشته باشد؟ برای اولین‌بار کسی برای ما داستان‌های افسانه‌ای تعریف می‌کرد و ما، مات و مبهوت، به لب‌های او چشم دوخته بودیم که مطالب پُر از رمز و رازی از آن بیرون می‌آمد و ما را به دنیای

ناشناخته‌ای می‌برد. از دهان این دختر مزرعه حرف‌هایی بیرون می‌آمد که ما را مجذوب می‌کرد و از دنیایی حرف می‌زد که در آن زن‌ها رانندگی می‌کنند و شب‌ها به خانه‌هایی وارد می‌شوند که در آن‌ها دستگاه‌هایی کارِ آدم‌ها را انجام می‌دادند یا دستگاه‌هایی که وقتی روشن می‌شدند خبرهای همه‌جای دنیا را پخش می‌کردند...

وقتی به همه این چیزها دوباره می‌اندیشم، میزان تهی‌دستی‌ای را که در آن می‌زیستیم درک می‌کنم. دهِ ما تا شهر در حدود پنجاه‌کیلومتر فاصله داشت. و روستاهای بزرگی هم بودند که تا شهر بیش از ده کیلومتر فاصله نداشتند ولی همه ما مثل مردمان قلعه‌های کهن زندگی می‌کردیم، بی‌هرگونه وسایل رفاهی و بی‌امید این‌که روزی از این زندگی بگریزیم و با این اطمینان که همیشه از هرگونه آموزش و پرورش محروم خواهیم بود. امروز هم شاید روستاهای دورافتاده‌ای باشند که در آن یک مشت افراد سال‌خورده از وجود زندگی مدرن بی‌خبر باشند، ولی در مورد ما قضیه فرق می‌کرد، ما خانواده جوان و کارآمد بودیم که، وقتی لیزت خیابان‌ها و کوچه‌های چراغانی شده شهر را به هنگام نوئل برای ما تشریح می‌کرد، تازه می‌فهمیدیم که دنیای دیگری وجود دارد که ما هرگز حتا تصورش را هم نمی‌کردیم.

لیزت رفت. چند روزی، گویی در اثر رخوتی مکانیکی، ما کمی درباره او و حرف‌هایش صحبت کردیم. بعضی شب‌ها، در سرِ میز شام، پدر داستان‌های دخترش را تفسیر می‌کرد: «البته، همه این چیزها خنده‌دار است.» بعد، سکوت و فریادهای خفه شده در گلو، چون طاعونی که گریبان سیاه‌روزان را بگیرد، بر زندگی ما سایه می‌گسترد.

وقتی دوباره می‌اندیشم... همه این باران سیل‌آسا، همه این مرده‌ها... لیزت نام دوتا مرده را داشت؛ به من بیشتر از یکی نرسید، نام مادربزگ مادری‌ام که پیش از تولدم مرده بود. برادرانم نام‌های پسرخاله‌ها یا پسرعموهایی را داشتند که در جنگ کشته شده بودند. مادرم نیز نام دخترخاله‌ای را داشت که سر زا رفته بود و او را نمی‌شناخت. بدین‌گونه، ما در میان مرده‌ها

می‌زیستیم که، در یک شب نوامبر، لیزت از شهر برمی‌گردد.
تمام این باران به یادم می‌آید... صدای باران که چکش‌وار به شیروانی می‌کوفت، راه‌های آب گرفته، دریایِ گِل و لای دمِ دروازه مزرعه ما، آسمان تیره و تار، باد، احساسِ ترسناک رطوبتی پایان‌ناپذیر که بر ما سنگینی می‌کرد به همان اندازه‌ای که زندگی ما بر ما سنگینی می‌کرد: بی‌آگاهی و بی‌طغیان. ما در کنارِ آتش به‌هم چسبیده بودیم وقتی که، ناگهان، مادرم از جا برخاست و تعادل تمام دسته را به‌هم زد. با تعجب او را که به طرف در می‌رفت
می‌نگریستم که، تحت تأثیر انگیزه‌ای مبهم، با یک حرکتِ سریع در را باز کرد.
همه این باران، همه این باران... لیزت، در چارچوب در، بی‌حرکت، موها چسبیده به چهره، پیراهن خیس از باران چسبیده به تن، کفش‌ها غرق در گِل، نگاه ثابت و مات، ایستاده بود. مادرم چگونه فهمیده بود؟ چگونه این زن، که برای بدرفتاری نکردن با ما، هرگز نه با حرکت و نه با حرف نگذاشته بود بفهمیم که ما را دوست دارد، چگونه این زن زمخت به همان شیوه‌ای که زمین را شخم می‌زد یا به مرغ‌هایش دانه می‌داد بچه‌هایش را به دنیا آورده بود، چگونه این زنِ بی‌سواد، آن‌قدر گیج و منگ که هرگز ما را به نامی که روی ما گذاشته بودند صدا نمی‌زد و من تردید دارم که حتا به یادش مانده باشد، پی برده بود که دخترش، نیمه‌جان، که نه تکان می‌خورد و نه حرف می‌زد و به در زیر رگبار شدید باران خیره شده بی‌آن‌که حتا به فکر زدن آن باشد، منتظر بود که کسی آن را باز کند و او را وارد محیط گرم کند.
آیا این مهر مادری است، این آگاهی قلبی از فاجعه است، این جرقه همدلی که حتا وقتی آدم تا مرحله زندگیِ حیوانی سقوط می‌کند باز هم بر جا می‌ماند؟ این چیزی بود که لوسین به من گفته بود: مادری که بچه‌هایش را دوست دارد، همیشه وقتی آن‌ها به دردسر می‌افتند آگاه می‌شود. من تمایلی به پذیرش این تفسیر ندارم. رنجشی هم نسبت به این مادر که مادر نبوده است ندارم. تهی‌دستی دروگر قهاری است: این دروگر همه توانایی‌های ما را در برقراری ارتباط با دیگری درو می‌کند و ما را تخلیه شده و شسته شده از

احساسات به‌جا می‌گذارد تا بتوانیم تمام سیاهی‌های زمان حال را تحمل کنیم. من چنین اعتقادات زیبایی ندارم. به عقیده من، در این مکاشفه مادرم چیزی از مهر مادری وجود ندارد، فقط ترجمه قطعی بودن بدبختی از طریق حرکت‌ها است. نوعی آگاهی غریزی، ریشه دوانیده در عمق جان‌هاست و به فلک‌زدگانی چون ما یادآوری می‌کند که همیشه در یک شب بارانی این امکان وجود دارد که دختری شرافت باخته، برای مردن در کانون خانوادگی، باز گردد.

لیزت آن‌قدر زنده ماند که بچه‌اش را به دنیا بیاورد. نوزاد همان کاری را، که از او انتظار می‌رفت انجام می‌دهد: سه ساعت پس از تولد می‌میرد. از این تراژدی که به‌نظر پدر و مادرم سیر طبیعی امور بود، به نحوی که آن‌ها نه بیشتر از ــ و همین‌طور، نه کمتر از ــ از دست دادن یک بُز دچار اندوه شدند، من دو نتیجه قطعی می‌گیرم: قوی‌ها در شادکامی زندگی می‌کنند و ضعیف‌ها در تلخ‌کامی می‌میرند، به نسبت جایگاه‌شان در سلسله‌مراتب اجتماعی. و من هم، آن‌طور که لیزت زیبا و فقیر بود، باهوش و فقیر بودم و اگر آرزو داشتم از هوشم بی در نظر گرفتن پایگاه اجتماعی ـ طبقاتی‌ام سود ببرم، محکوم به سرنوشتی می‌شدم که برای او رقم زده شده بود. دیگر این‌که، چون نمی‌توانستم چیز دیگری جز آن‌چه هستم باشم، به‌نظرم آمد که راهِ من راهِ پنهان بودن است: باید آن‌چه هستم آن را پنهان کنم و هرگز در پی ورود به دنیایی که به آن تعلق ندارم نباشم.

در نتیجه، از راهِ سکوت به پنهان شدنم رسیدم.

و ناگهان، متوجه می‌شوم در آشپزخانه‌ام در پاریس نشسته‌ام، در دنیایِ دیگری که در عرصه آن من آشیانه کوچک ناپیدای خود را بنا کرده‌ام و کاملاً مراقبم که خودم را در کارهای آن دخالت ندهم و، در حالی‌که به‌شدت اشک می‌ریزم، دختر کوچولویی که به نحوی باورنکردنی مهربان است دستم را در دست خود گرفته و بندهای انگشتان مرا به آرامی نوازش می‌کند ــ متوجه می‌شوم که همه‌چیز را برای او تعریف کرده‌ام: لیزت، مادرم، باران، زیبایی

هتک‌حرمت شده و، در نهایت، پنجه آهنین سرنوشت که به مرده به دنیا آمدگان که می‌خواستند زنده به دنیا بیایند مادران مرده بخشیده بود.
اشک‌های گرم و مهربان زمانی دراز از گونه‌هایم روان است. شرمنده‌ام ولی به نحوی غیر قابل فهم، از تغییرِ نگاه جدی و غم‌انگیز پالوما به منبعی از گرما، احساس خوشبختی می‌کنم، گرمی نگاهی که حال در آن من به هق‌هق‌هایم جان تازه‌ای می‌بخشم.
ــ آه خدای من ــ اندکی آرام می‌شوم ــ آه خدای من، پالوما، می‌بینی چقدر احمق شده‌ام!
ــ خانم میشل، می‌دانید، شما به من امید دوباره‌ای بخشیده‌اید.
در حالی که به‌طرز اسفناکی دماغم را بالا می‌کشم:
ــ امید؟
ــ آره. به‌نظرم می‌آید که تغییر سرنوشت امکان دارد.
زمانی دراز دست هریک از ما در دست دیگری است، بی‌آن‌که حرفی بزنیم. من دوستِ یک روحِ زیبای دوازده ساله شده‌ام که نسبت به او سرشار از سپاسگزاری‌ام و نابه‌جایی این وابستگیِ بی‌تناسب با سن، طبقه اجتماعی و اوضاع و احوال زندگی نمی‌تواند لطمه‌ای به احساساتم وارد کند. وقتی سولانژ ژُس برای پس گرفتن دخترش به اتاق سرایداری می‌آید، ما دوتا با تکیه به دوستی نابود نشدنی به‌هم لبخند می‌زنیم و بااطمینان کامل از یافتن خودمان در آینده‌ای نزدیک به‌هم بدرود می‌گوییم. وقتی در بسته شد، در صندلی گربه، دست روی سینه، می‌نشینم و غافل‌گیر می‌شوم وقتی به صدای بلند می‌گویم: شاید زندگی همین باشد.

اندیشه عمیق شماره ۱۵: اگر می‌خواهی خودت را درمان کنی دیگران را درمان کن و از این عقب‌گرد مطلوب بخند یا گریه کن

چه می‌دانی؟ از خودم می‌پرسم آیا چیزی را خراب نکرده‌ام. مثل آدمی که با افراد ناباب حشر و نشر دارد و در اثر آشنا شدن با آدمی خوب راهِ دیگری کشف می‌کند. آدم‌های ناباب من مامان، کلُمب، پاپا و همه دار و دسته‌های آن‌ها به شمار می‌آیند. ولی امروز واقعا با آدم بسیار خوبی برخورد کرده‌ام. خانم میشل ضربه روحی‌اش را برایم تعریف کرد: او از کاکورو فرار می‌کند، به‌دلیل این‌که مرگ خواهرش لیزت، که بچه پول‌داری او را فریب داده و رهایش کرده بود، به او ضربه روحی شدیدی وارد کرده است. با داراها دوستی نکردن تا به خاطر از دست دادن‌شان نابود نشدن، از آن تاریخ به بعد، شیوه ادامه حیاتش شده است.

با گوش دادن به حرف‌های خانم میشل، از خودم پرسیدم: کدام ضربه روحی شدیدتر است: خواهری می‌میرد چون او را رها کرده‌اند یا آثار زنده این واقعه: وحشت از مردن، اگر آدم در جایی که مخصوص اوست نماند؟ مرگ خواهر را ممکن بود خانم میشل بتواند پشت سر بگذارد، ولی آیا آدم می‌تواند نمایش مجازات خود را پشت سر بگذارد.

و بعد، به‌ویژه، چیز دیگری احساس کردم، احساسی تازه، به‌حدی تازه که به هنگام نوشتن آن سخت دچار هیجان شدم و این هیجان به اندازه‌ای بود که دو دقیقه تمام خودنویسم را در هوا گرفتم تا گریه کنم. این‌هم آن احساس: با گوش دادن به حرف‌های خانم میشل، با دیدن گریه او، به‌ویژه با دیدن این‌که چه اندازه گفتن همه آن چیزها به من برایش خوب بوده، چیزی دست گیرم شد: فهمیدم که از دست مامان، کلُمب و پاپا خشمگین بودم، به‌دلیل این‌که نمی‌توانستم برای آن‌ها مفید باشم. برای این‌که هیچ کاری برای آن‌ها از دستم ساخته نبود. بیماری آن‌ها بسیار پیشرفته و من بسیار ناتوان. من نشانه‌های بیماری را در آن‌ها به خوبی تشخیص می‌دهم ولی در درمان آن‌ها ناتوانم و، در نتیجه، این ناتوانی مرا به اندازه آن‌ها بیمار می‌کند ولی من آن را

نمی‌بینم. وقتی دست خانم میشل را در دستم گرفتم، تازه متوجه شدم که من هم بیمارم. آن‌چه مسلم است، در هر صورت، این است که من نمی‌توانم با مجازات کردن کسانی که نمی‌توانم درمان‌شان کنم خودم را درمان کنم. شاید ضرورت دارد که من به این مسئله آتش زدن آپارتمان و خودکشی دوباره بیندیشم. درواقع باید اعتراف کنم: دیگر خیلی میل ندارم بمیرم، میل دارم خانم میشل و کاکورو را دوباره ببینم، همین‌طور یوکو، نوه خواهر کاکورو، و از آن‌ها کمک بخواهم. البته نمی‌خواهم فوری بروم جلو آن‌ها سیخ شوم و بگویم به من کمک کنید، من در آستانه خودکشی هستم. میل دارم به دیگران فرصت بدهم به من خوبی کنند: بعد از همه این حرف‌ها، من چیزی جز یک دخترِ کوچک بدبخت نیستم و حتا اگر فوق‌العاده باهوش باشم، باز هم تغییری در واقعیت نمی‌دهد، این‌طور نیست؟ یک دخترِ کوچک بدبختی که، در بدترین لحظه زندگی، این شانس را دارد که با آدم‌های دلپسندی روبه‌رو شود. آیا اخلاقا اجازه دارم این فرصت طلایی را از دست بدهم؟

آه، هیچ‌چیز نمی‌دانم. در هر صورت، وضعیت من یک تراژدی واقعی است. آدم‌های باارزشی وجود دارند، خوشحال باش! دیگر نمی‌دانم چه بیندیشم. در یک لحظه، خیال کرده‌ام راهم را پیدا کرده‌ام. خیال کردم که برای درمان خودم، باید دیگران را درمان کنم، یعنی دیگرانِ «قابل درمان» را، آن‌هایی که می‌توان نجات‌شان داد، به‌جای آن‌که بنشینم از عدم توانایی‌ام در درمان دیگران ناله سر دهم. یعنی چه، می‌خواهم پزشک شوم؟ یا نویسنده؟ خوب این دوتا مثل هم هستند، این‌طور نیست؟

و بعد، برای یک خانم میشل چند تا کلُمب، چند تا تیبر تأسف‌آور وجود دارد؟

۱۱. در گذرگاه جهنم

بعد از رفتن پالوما همچنان نشسته در صندلی ماندم.
سپس، به کمک همه شجاعتم، شماره کاکورو اوزو را گرفتم.
با دومین زنگ، پل نگوین گوشی را برداشت:
ــ آه، روز به‌خیر خانم میشل، چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟
ــ خوب می‌خواستم با کاکورو حرف بزنم.
ــ بیرون رفته است، میل دارید به محضی که آمد به شما زنگ بزند؟
نفسِ راحتی کشیدم از این‌که با واسطه‌ای حرف می‌زنم. بی‌درنگ می‌گویم:
ــ نه، نه، می‌توانید به او بگویید، اگر نظرش تغییر نکرده است، من می‌توانم فرداشب با او شام بخورم.
ــ باکمال میل.
همین که گوشی را گذاشتم، خودم را در صندلی راحتی رها کردم و یک ساعت تمام غرقِ در افکار درهم‌برهم ولی دلپذیر شدم.
صدای مردانه و مهربانی را پشت سرم می‌شنوم:
ــ چی شده، چه بوی نه‌چندان خوبی در این‌جا به دماغم می‌خورد. آیا کسی نخواست این بو را از بین ببرد؟
او به‌قدری آرام در را باز کرده بود که متوجه ورودش نشدم. این پرسشِ جوانی زیبا، سبزه، با موهای کمی به‌هم ریخته بود که کتی از جین، بسیار خوش‌دوخت، بر تن و چشمانی چون چشمان سگِ شکاریِ آرامش‌طلب داشت.
بی‌آن‌که آن‌چه را چشمانم می‌دید باور کنم، می‌گویم:
ــ ژان، ژان آرتن؟
با کج کردن سر به یک طرف، همان‌طور که عادتش بود، می‌گوید:
ــ آررره.
این کج کردن سر تنها چیزی بود که هنوز از ولگرد کوچه‌ها در او باقی مانده بود، از جوانی که در گذشته روحش در آتش بود و جسمش جز پوست و

استخوان چیز دیگری نبود. ژان آرتن، که در گذشته در سراشیبی سقوط بود، آشکارا مشخص بود که راهِ تولد دوباره را پیش گرفته است.
در حالی که صمیمانه‌ترین لبخندهایم را نثارش می‌کنم، می‌گویم:
ــ قیافه معرکه‌ای دارید.
او با مهربانی تعریفم را به من برمی‌گرداند:
ــ خوب، روز به خیر خانم میشل، خیلی از دیدن‌تان خوشحالم...
و با اشاره به موهایم:
ــ ... خیلی به شما می‌آید.
ــ متشکرم. ولی چه چیزی شما را به این‌جا کشانده؟ یک فنجان چای میل دارید؟
ــ آه...
با کمی مکث، یادگارِ گذشته:
ــ ... البته که میل دارم، لطف می‌کنید.
من مشغول آماده کردن چای می‌شوم و او در یک صندلی راحتی می‌نشیند و با چشمانی حیرت‌زده به لئون نگاه می‌کند و، سپس، بی‌نشانه کمترین سرزنشی، می‌پرسد:
ــ این گربه، پیش از این‌هم همین‌قدر گنده بوده؟
ــ آری، ورزشکار بزرگی نیست.
با حالتی متأسف اضافه می‌کند:
ــ آیا این بوی بد مال او نیست؟
ــ نه، نه، مربوط به مشکل لوله فاضلاب است.
ــ باید به نظرتان عجیب بیاید که ناگهان سرزده در این‌جا سر و کله‌ام پیدا شده، به‌خصوص این‌که در گذشته خیلی با هم حرف نمی‌زدیم، مگر نه، در آن زمان من خیلی اهل حرف زدن نبودم... یعنی در زمان پدرم.
صمیمانه می‌گویم:
ــ خیلی از دیدن‌تان خوشحالم، به‌ویژه وقتی می‌بینم این‌قدر سرِحالید.

ــ آره، من از خیلی دور دورها باز گشته‌ام.
هر دو هم‌زمان دو قُلپ از چای داغ می‌نوشیم.
ــ من درمان شده‌ام، آری، خیال می‌کنم درمان شده‌ام، اگر آدم بتواند روزی واقعا درمان شود. ولی من مواد مخدر را کنار گذاشته‌ام، با دختر بسیار خوبی آشنا شده‌ام، می‌خواهم بگویم یک دختر شگفت‌انگیز (چشمانش برق می‌زند، ضمن نگاه کردن من کمی فین‌فین می‌کند) و یک کار کوچک بسیار خوب پیدا کرده‌ام.
ــ چه کار می‌کنید؟
ــ در یک کارگاه آماده‌سازی کشتی کار می‌کنم.
ــ تهیه قطعات برای کشتی‌ها؟
ــ آره، بسیار سرگرم‌کننده است. کمی احساس می‌کنم که دارم در آن‌جا مرخصی‌ام را می‌گذرانم. آدم‌ها وقتی می‌آیند با من از کشتی‌خود حرف می‌زنند، از دریاهایی که عبور کرده‌اند و به دریاهایی که قصد دارند بروند. خیلی این‌جور چیزها را دوست دارم. بعدش از کار کردن خوشم می‌آید.
ــ کار شما دقیقا چه نوع کاری است؟
ــ من کمی مثل یک آدم همه‌کاره هستم، انباردار، پادو، ولی با گذشت زمان خیلی چیزها یاد می‌گیرم. حالا، بعضی وقت‌ها، کارهای جالبی که مورد علاقه من است به من می‌دهند: تعمیر بادبان‌ها، طناب‌هایِ دکل‌ها، تهیه فهرست مورد نیاز برای خرید ابزار و سوخت کشتی‌ها.
در حالی‌که با خوش‌رویی نگاهم می‌کند:
ــ شما هم خیلی سر حال به‌نظر می‌آیید.
ــ آه، آره، خوب، دگرگونی‌هایی که برایم مفید بوده پیش آمده است.
ــ خوب، حقیقت این است که من برای دیدن آپارتمان یا آدم‌ها به این‌جا نیامده‌ام. حتا مطمئن نیستم که آن‌ها مرا بشناسند. حتا کارت شناسایی‌ام را نیز آورده‌ام که اگر خود شما مرا به‌جا نیاوردید نشان‌تان بدهم. درواقع، برای این آمدم که نمی‌توانستم چیزی را به یاد بیاورم که به هنگام بیماری و پس از

آن در دوران درمانم خیلی به من کمک کرده بود.
ــ می‌توانم در این خصوص به شما کمکی بکنم؟
ــ آره، برای این‌که این شما بودید که نام این گل‌ها را یک روز به من گفتید. در این کرت‌ها، آن‌جا (او با انگشت انتهای حیاط را نشان می‌دهد، جایی که کرت گل‌ها قرار دارد) گل‌های کوچک قشنگِ سفید و سرخ وجود داشت که شما آن‌ها را کاشته بودید و هنوز هم می‌بینم که وجود دارند، این‌طور نیست؟ یک روز از شما پرسیدم که این گل‌ها چه نام دارند و شما نام آن‌ها را گفتید ولی من توانایی به خاطر سپردن نام آن‌ها را نداشتم. همیشه به یاد این گل‌ها بودم، نمی‌دانم چرا. این گل‌ها خیلی قشنگ‌اند، وقتی بیمار بودم به این گل‌ها فکر می‌کردم و این تنها چیزی بود که به من آرامش می‌داد و در درمانم مؤثر بود. امروز از نزدیک این‌جا می‌گذشتم و به خودم گفتم همین حالا می‌روم و از خانم میشل می‌پرسم که آیا می‌تواند در این مورد به من کمک کند.
کمی ناراحت، منتظر واکنش من است:
ــ به نظر شما این کار من عجیب می‌آید، این‌طور نیست؟ امیدوارم، با داستان خودم در مورد گل‌ها، شما را دچار وحشت نکرده باشم.
ــ نه، به هیچ‌وجه. اگر می‌دانستم این گل‌ها تا این اندازه برای شما فایده دارد... در همه‌جا فقط آن‌ها را می‌کاشتم. مثل یک پسربچه خوشحال می‌خندد:
ــ آه، خانم میشل، می‌دانید، این گل‌ها عملاً زندگی مرا نجات داده است. این خودش یک معجزه است... بنابراین می‌توانید به من بگویید چه نام دارند.
آری، فرشته من، البته می‌توانم. در گذرگاه جهنم، در زیر باران سیل‌آسا، نفس بریده و دچار تهوع شده، ناگهان نوری کورسوزنان: گل‌های کاملیا.
ــ نام این گل‌ها کاملیاست.
با چشمانی مبهوت، پر از رؤیا، نگاهم می‌کند، بعد قطره اشکی از گونه کودک نجات‌یافته سرازیر می‌شود:
ــ گل‌های کاملیا...

گم شده در خاطراتی که فقط به او تعلق دارد، و تکرار می‌کند:
ــ ... آری، گل‌های کاملیا...
دوباره نگاهم می‌کند و باز هم تکرار می‌کند:
ــ کاملیا، آره، همین است، کاملیا.
احساس می‌کنم قطره اشکی از گونه من هم سرازیر می‌شود.
دستش را می‌گیرم، می‌گویم:
ــ ژان، نمی‌توانید تصور کنید که چه‌قدر از آمدن شما در امروز خوشحالم.
با قیافه‌ای متعجب می‌پرسد:
ــ آه، خوب؟ ولی چرا؟
به خاطر این‌که با یک کاملیا می‌توان سرنوشت را تغییر داد.

۱۲. از راهرو به گذرگاه‌ها

این چه جنگی است که ما، با اطمینان از شکست‌مان، در آن شرکت می‌کنیم؟ صبحی پس از صبح دیگر، خسته از همه این نبردهایی که پیش می‌آیند، ما دلهره هر روزی‌مان را در راهرو پایان‌ناپذیری تجدید می‌کنیم که سرنوشت می‌خواهد طی کردن آن، در آخرین ساعت‌ها، بسیار طول بکشد. آری فرشته من، این سهمیه هر روزی ماست: خستگی و افسردگی، تهی بودن، در رنج بی‌حساب غوطه خوردن. گذرگاه‌های جهنم با آن بیگانه نیستند. روزی به بهانه ماندن طولانی در این راهرو به آن گذرگاه‌ها وارد خواهیم شد. از یک راهرو به گذرگاه‌ها: سقوط بی‌درگیری و بی‌تعجب صورت می‌گیرد. هر روز با غم‌انگیزی راهرو تجدید پیمان می‌کنیم و قدم به قدم، راهِ محکومیتِ حزن‌انگیزمان را می‌پیماییم.

بعد از سقوط کردن، چگونه انسان متولد می‌شود؟ کدام مردمک‌های مرده روی چشم‌های سوخته می‌توانند قرار گیرند؟ جنگ از کجا آغاز می‌شود و نبرد در کجا پایان می‌گیرد.

آن‌گاه، یک کاملیا.

۱۳. رویِ شانه‌هایِ در حال شنای خود

در ساعت سه بعدازظهر، پل نگوین، با یک بغل بسته، به درِ اتاق سرایداری‌ام می‌آید و با تبسمی دل‌نشین می‌گوید:

ــ آقای اوزو هنوز برنگشته است ــ یک مشکل روادید، در سفارت ــ به همین‌جهت سفارش کرده است همه این‌ها را به شما بدهم.

بسته‌ها را روی میز می‌گذارد و یک کارت به من می‌دهد.

ــ متشکرم. ولی حتما چیزی پیش ما می‌خورید؟

ــ متشکرم، هنوز خیلی کارها مانده که باید انجام بدهم. دعوت شما را به خاطر می‌سپارم تا در وقت دیگری از آن استفاده کنم.

باز لبخند گرمی می‌زند که بسیار شادمانم می‌کند.

تنها در آشپزخانه‌ام در برابر بسته‌های روی میز می‌نشینم و پاکت را باز می‌کنم.

«ناگهان رویِ شانه‌هایِ در حال شنایِ خود لرزش لذت‌بخشی احساس می‌کند

که ابتدا علت آن را نمی‌فهمد؛ ولی، به هنگام استراحت، متوجه می‌شود ابر سیاهِ ضخیمی که در پایین آسمان می‌دوید نابود شده است.»

خواهش می‌کنم این هدیه‌ها را بی‌تعارف بپذیرید.

کاکورو

باران تابستانی بر شانه‌های لوین که درو می‌کند... دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم. هرگز، این‌طور تحت‌تأثیر قرار نگرفته بودم. بسته‌ها را یکی یکی باز می‌کنم.

یک پیراهن طوسی مروارید‌گون با یخه‌ای کوچک و ظریف.

یک شال نازک و سبک ارغوانی‌رنگ.

کفش‌های روباز پاشنه کوتاه از چرم سیاه، آن‌قدر نرم که آن را به صورتم می‌مالم.

به پیراهن، شال و کفش‌ها نگاه می‌کنم.

بیرون در، لئون پنجه به در می‌کشد و میومیو می‌کند تا وارد شود. بی‌صدا و به

آرامی گریه می‌کنم، در سینه‌ام کاملیایی لرزان.

۱۴. باید چیزی پایان یابد

در ساعت ده صبح روز بعد، با انگشت ضربه‌هایی به شیشه پنجره اتاقم می‌کوبند.

صاحبِ ضربه‌ها از گونه افراد قدبلند باریک‌اندام است، سراپا سیاه پوشیده، با عرق‌چین مانندِ چرکینی از جنس پشم به رنگ آبی دریایی بر سر و پوتین‌های نظامی‌ای بر پا که آشکار بود سفری به ویتنام هم داشته است. این فرد دوست کلُمب و همین‌طور یک کارشناس جهانی در زمینه حذف واژه‌ها در بیانِ فرمول ابراز ادب است.

تیبر، بی‌هرگونه روز به خیر یا هر عبارت دیگر، می‌گوید:

ــ من به دنبال کلُمب می‌گردم.

خواهش می‌کنم مسخرگی این جمله را بسنجید. رومئو بگوید: من به‌دنبال ژولیت می‌گردم، که تصور می‌کنم باز هم این جمله باشکوه‌تر است.

ــ من به‌دنبال کلُمب می‌گردم.

این حرف را تیبر می‌زند که شامپو دوست ندارد: وقتی کلاهش را از سر بر می‌دارد این موضوع آشکار می‌شود؛ کلاه را به رسم ادب بر نمی‌دارد بلکه به این خاطر است که گرمش شده است.

آخر، لعنت بر شیطان، ما در ماه مه هستیم.

ــ پالوما به من گفت که کلُمب پیش شماست.

وقتی حالت نگاهم را می‌بیند، اضافه می‌کند:

ــ دختره آشغال، حال‌گیری کرده.

پالوما، پس سر به سر دیگران هم می‌گذارد!

به معنای واقعی آقا پسر را دک می‌کنم و در افکار عجیب و غریب خودم غرق می‌شوم.

تیبر[۶۷]... چه نام باشکوهی برای چه آدم مفلوکی... روحم به سوی رومپرواز می‌کند... تیبر... خاطره چهره ژان آرتن غافل‌گیرم می‌کند، چهره پدرش در نظرم مجسم می‌شود... تمام این جست‌وجوها، تمام این دنیاها... آیا ممکن

است این‌قدر شبیه هم باشیم و این‌قدر در دنیاهای دور از هم زندگی کنیم؟ آیا ممکن است دیوانگی ما یکسان باشد، در حالی که نه از یک خاکیم و نه از یک خون؟ تیبر... احساس فرسودگی می‌کنم، فرسودگی واقعی، خسته از همه این داراها، خسته از همه این ندارها، خسته از این نمایش خنده‌دار. لئون از روی صندلی راحتی پایین می‌آید و خودش را به ساق پایم می‌مالد. این گربه، که فقط در اثر نیکوکاری چاق است، روحی بخشنده دارد که اُفت و خیزهای روح مرا حس می‌کند. خسته، آری، خسته...

باید چیزی پایان یابد، باید چیزی آغاز شود.

۱۵. رنج‌های خودآرایی

در ساعت هشت شب، من آماده‌ام.

پیراهن‌ها و کفش‌ها دقیقا اندازه‌ام هستند (۳۷ و ۴۲).

شال به شال بانوان امپراتوران رومی شباهت دارد (شصت سانتی‌متر عرض و دو متر طول).

سه بار موهایم را شستم و سه بار آن‌ها را با سشوآر خشک کردم. نتیجه شگفت‌انگیز است.

چهار بار نشستم، چهار بار از جایم بلند شدم، حالا ایستاده‌ام، نمی‌دانم چه کار باید بکنم.

شاید بنشینم.

یک جفت گوشواره را از جعبه‌اش در ته کمد درآوردم. گوشواره‌ها به شکل گلابی‌اند. شش بار کوشش کردم آن‌ها را در سوراخ گوشم فرو کنم که بالأخره در بار آخر موفق می‌شوم. گوشواره‌ها از مادر شوهرم به ارث رسیده بود. ۵۴ سال جواهر آویزان نکردن آدم را برای رنج‌های خودآرایی آماده نمی‌کند. کمی ماتیک قرمز به لبم می‌مالم. ماتیکی که بیست سال پیش برای شرکت در مراسم ازدواج یک دخترعمه خریده بودم. طولانی بودنِ عمر این چیزهای مسخره، وقتی که زندگی‌های باارزشی هر روز نابود می‌شوند، هرگز نمی‌گذارد، در مورد پوچی زندگی دچار اشتباه شوم. من جزو آن هشت درصد از جمعیت جهانم که نگرانی‌شان را با تعمق در اعداد برطرف می‌کنند.

کاکورو اوزو دو ضربه به در می‌کوبد.

باز می‌کنم.

بسیار زیباست. کتی با یخه افسری به رنگ طوسیِ نوک‌مدادی و شلواری سیاه پوشیده است و کفشی از چرم نرم که بیشتر شبیه دمپایی است به پا دارد. در کل، کمی نیمه اروپایی.

خطاب به من:

ــ اُه، خیلی باشکوهید!

به هیجان آمده از تعریف او:
ــ متشکرم، شما هم خیلی زیبا شده‌اید. تولدتان مبارک!
به من لبخند می‌زند، بعد از این‌که در را به‌دقت در پشت سرم و در جلو لئون که سعی دارد راهِ درورویی برای خودش پیدا کند می‌بندم، دستِ مختصر لرزانم را روی بازوی او که به طرفم دراز شده است می‌گذارم. خداخدا می‌کنم که کسی ما را نبیند.
در ورودی ساختمان، پیش از این‌که ما به آن برسیم باز می‌شود و ژاسنت روزن و آن ـ هلن مُریس وارد می‌شوند.
خدای من چه کار باید کرد؟
ما به آن‌ها رسیده‌ایم.
کاکورو با مهارت مرا به سمت چپش می‌کشاند و رو به خانم‌ها می‌گوید:
ــ شب بخیر، شب بخیر خانم‌های عزیز، دوستان عزیز، ما دیر کرده‌ایم، به شما درود می‌فرستیم و ناگزیریم هرچه زودتر خودمان را به مقصد برسانیم.
خانم‌ها با عشوه می‌گویند:
ــ آه، شب بخیر آقای اوزو.
به‌شدت علاقه‌مندند که با چشم تعقیب‌مان کنند.
ــ شب بخیر خانم.
مقصودشان من بودم. با تبسمی که تمام دندان‌های‌شان را آشکار می‌کرد.
هرگز آن همه دندان در یک نگاه ندیده بودم.
آن ـ هلن مُریس که با حسرت نگاهم می‌کند، به نجوا می‌گوید:
ــ خوش بگذرد خانم.
موفق می‌شویم خود را به در ورودی برسانیم. کاکورو در پاسخ می‌گوید:
ــ حتما، حتما.
با پاشنه لایِ در را باز نگه می‌دارد تا خارج شویم و پس از رهایی می‌گوید:
ــ چه مصیبتی اگر توقف می‌کردیم، یک ساعتی دست از سرمان بر نمی‌داشتند.

ــ مرا نشناختند!

کاملاً به‌هم ریخته، در وسط پیاده‌رو می‌ایستم و تکرار می‌کنم:

ــ مرا نشناختند!

او هم به نوبه خود می‌ایستد، دست من همچنان روی بازوی او، می‌گوید:

ــ برای این که آن‌ها هرگز شما را ندیده‌اند. من شما را در هر وضعیتی خواهم شناخت.

۱۶. آبِ روان

کافی است یک‌بار تجربه شود که در روشنایی کامل آدم می‌تواند نابینا باشد تا با دیدن در تاریکی مسئله بینایی را برای خود مطرح سازد. چرا می‌بینیم؟
وقتی سوار تاکسی‌ای می‌شویم که کاکورو سفارش داده بود و با فکر کردن درباره ژاسنت روزن و آن ـ هلن مُریس، که در من فقط آن چیزی می‌دیدند که می‌توانستند ببینند (بازو به بازوی آقای اوزو، در جامعه‌ای تحت سلطه سلسله‌مراتب)، آشکارا متوجه می‌شوم که نگاه مثل دستی است که می‌خواهد آب روان را در خود نگاه دارد و این مقایسه نیرویی باورنکردنی در من ایجاد می‌کند. آری، چشم متوجه می‌شود ولی دقت نمی‌کند، باور می‌کند ولی نمی‌پرسد، دریافت می‌کند ولی جست‌وجو نمی‌کند. خالی از خواهش، بی‌گرسنگی، بی‌پیکار.
در حالی که تاکسی در نیمه تاریکی پیش می‌رود، به فکر فرو می‌روم.
به ژان آرتن می‌اندیشم، با مردمک‌های سوخته شده که از وجود گل‌های کاملیا نورانی شده‌اند.
به پی‌یر آرتن می‌اندیشم با چشم‌های کورِ گداصفتش.
به این خانم‌های حریصِ چند لحظه پیش می‌اندیشم که با چشمانی ملتمس که این همه سبک‌سرانه کورند.
به ژِرُن با کاسه‌های بی‌نور چشم‌ها که فقط سقوط را می‌بیند.
به لوسین می‌اندیشم، که از دیدن ناتوان بود، چون در بعضی وقت‌ها تاریکی فوق‌العاده عمیق بود.
حتا به نپتون فکر می‌کنم، که چشمانش مثل پوزه اوست که از دروغ گفتن ناتوان است.
از خودم می‌پرسم، آیا خودم خوب می‌بینم.

۱۷. سایه‌های تابان

به رستوران بسیار روشنی وارد شدیم. به کاکورو می‌گویم:

ــ خیلی از نور زیاد خوشم می‌آید.

ما را به گوشه دنجی هدایت کردند، غرق در نوری آفتاب‌گون، پیچیده در سایه‌های تابان. چگونه سایه ممکن است درخشش داشته باشد؟ ولی سایه‌هایی که در اطراف ماست درخشش دارند. همین و بس.

محیط با شکوه، درخشان، اصیل، بی سر و صدا، شفاف و فوق‌العاده دلپذیر است.

ــ امشب قصد دارم به شما یک غذای ژاپنی بدهم که تاکنون احتمالاً نخورده‌اید.

با شوق دستمال‌سفره‌اش را باز می‌کند و روی پاهایش می‌اندازد و به حرفش ادامه می‌دهد:

ــ مرا خواهید بخشید و از دست من عصبانی نخواهید شد از این‌که قبلاً، بی‌اجازه شما، غذا را سفارش داده‌ام. میل دارم بهترین غذای ژاپنی را که در پاریس تهیه می‌کنند به شما نشان بدهم.

ــ به هیچ‌وجه، و بسیار از لطف شما متشکرم.

چشمانم از کاسه‌های ریز و درشتی که پیشخدمت‌های رستوران روی میز ما می‌گذارند نزدیک است از کاسه بیرون بزند. دو شیشه ساکه هم کنار این کاسه‌ها که پر از غذاهای سبزی‌داری است که من نام هیچ‌کدام‌شان را نمی‌دانم می‌گذارند.

خوردن غذا آغاز می‌شود. کاکورو دو چوب کوچک جانشین کارد و چنگال را با مهارت در این کاسه و آن کاسه فرو می‌کند و باوقاری مثال‌زدنی آن‌ها را به طرف دهانش می‌برد. من هم با بدبختی کوشش می‌کنم مثل او رفتار کنم و در عین حال مواظب باشم که روی لباسم نریزم.

در حالی که لیوان ساکه را بالا می‌برم، می‌گویم:

ــ تولدتان مبارک!

ــ متشکرم، بسیار متشکرم.
در دو سینی کوچک چوبی کلفتِ بی‌لبه، دو تکه ماهی خام می‌آورند.
کاکورو نام غذا را اعلام می‌کند:
ــ ساشیمی، نوعی هشت‌پا.
به غذایی که در جلو ما گذاشته چشم دوخته‌ام، زیبایی غذا به اندازه‌ای است که احساس می‌کنم به نفس‌تنگی دچار شده‌ام. به نحوی بسیار غیر ماهرانه تکه کوچکی به‌رنگِ سفید و صورتی از ساشیمی را با دو تکه چوب جدا می‌کنم و با هزار زحمت آن را به دهانم می‌برم و آرام‌آرام آن را می‌جوم.
کاکورو امان نمی‌دهد:
ــ رُنه، خیلی خوشحالم که تولدم را با حضور شما جشن می‌گیرم، ولی انگیزه‌ای بسیار قوی‌تر برای این شام خوردن با شما داشتم.
با این‌که سه هفته بیشتر از آشنایی ما نمی‌گذشت، ولی من کم‌کم به انگیزه‌های کاکورو پی می‌بردم: فرانسه یا انگلستان؟ ورمیر یا کاراواژ[۶۸]؟ جنگ و صلح یا آنای[۶۹] عزیز؟
جرئتی به خرج می‌دهم، دوباره مثل دفعه اول تکه دیگری از این گوشتِ اثیری را با کمک دو چوب ژاپنی‌ام در دهان می‌گذارم ــ یک‌جور ماهی تن؟ تکه این‌بار اندازه قابل توجهی داشت که، به عقیده من، بهتر بود به چند تکه کوچک‌تر تقسیم می‌شد.
ــ از شما دعوت کردم تا تولدم را جشن بگیریم ولی، در این فاصله، کسی اطلاعات بسیار مهمی در اختیار من گذاشته است. من چیزی بسیار اساسی را باید به اطلاع شما برسانم.
تکه‌گوشت بلعیده شده تمام توجهم را به خودش مشغول کرده است و به من اجازه نمی‌دهد به آن‌چه که در پی می‌آید توجهی داشته باشم.
کاکورو دُرست در چشمام خیره می‌شود و می‌گوید:
ــ رُنه، شما خواهرتان نیستید.

۱۸. قبیله‌های ناشناخته

خانم‌ها.

خانم‌هایی که شبی آقای پول‌دارِ مهربانی شما را به صرف شام در رستوران لوکسی دعوت می‌کند، شما باید با ظرافت رفتار کنید. مُچ شما را می‌گیرند، شما را از کوره به در می‌کنند، در تمام این موقعیت‌ها شما باید ظرافت‌تان را در بی‌اعتنایی کامل حفظ کنید و در برابر حرف‌های ناخوشایند باوقاری که متناسب با چنین موقعیت‌هایی است واکنش نشان دهید. ولی من، که یک دهاتی هستم، ماهی تن یا گوشت هشت‌پا را مثل ماکارونی می‌بلعم به سکسکه‌های وحشتناکی دچار می‌شوم و، با ترس، احساس می‌کنم تکه کوچکی از غذای مشهور در گوشه‌ای از گلویم گیر کرده و میل به پایین رفتن یا بالا آمدن ندارد و من باوقار یک گوریل می‌خواهم آن را از پناهگاهش خارج کنم: سکوت در میزهای مجاور برقرار می‌شود و من بعد از چند باد گلو در کردن پُرصدا سرانجام موفق می‌شوم مجرم را به بیرون هدایت کنم و با گرفتن دستمال‌سفره‌ام در جلو دهانم گناهکار را در آخرین لحظه در آن جا دهم. پس مواظب باشید به سرنوشت من دچار نشوید.

کاکورو، که قیافه‌اش نشان می‌دهد که وضعیت دشوارم برایش سرگرم‌کننده است، می‌پرسد:

ــ آیا باید باز هم تکرار کنم؟

سرفه می‌کنم: اُهه... اُهه... اُهه...

اُهه، اُهه پاسخ سنتی قبیله‌های ناشناخته است.

ادامه می‌دهم:

ــ من... آخر... اُهه... اُهه...

بعد، با یک اُها...

ــ برای بار دوم، برای این‌که برای‌تان کاملاً روشن باشد، می‌گویم رُنه شما خواهرتان نیستید.

این حرف را با حوصله زیاد، که معمولاً در صحبت با بچه‌ها یا آن‌هایی که عقل

درست و حسابی ندارند به خرج می‌دهند، ادا می‌کند.
و چون مثل یک ابله ایستاده‌ام، نگاهش می‌کنم و چیزی نمی‌گویم، ادامه می‌دهد:
ــ برای آخرین‌بار، با این امید که این‌بار شما با سوشی تکه‌ای سی یورو خودتان را خفه نخواهید کرد ــ این اشاره برای خالی نبودن عریضه است و این‌که در غذا خوردن کمی ظرافت ضرورت دارد ــ تکرار می‌کنم: شما خواهرتان نیستید، ما می‌توانیم دوست هم باشیم. و حتا هر چیز دیگری که بخواهیم.

۱۹. همه این فنجان‌های چای

تام، تام، تته تام، تام تام...
نگاه کن، اگر فقط یک گلوله، یک فرصت داشتی
هر آن‌چه را که همیشه می‌خواستی تصاحب کن
در یک لحظه
آیا می‌خواهی آن را به چنگ بیاوری یا اجازه می‌دهی از دستت در برود؟

این تصنیف را باید خواننده مشهوری خوانده باشد. اعتراف می‌کنم که من نخبگان مدرن در این زمینه را نمی‌شناسم.
به این یکی هم توجه کنید:
مرا به یاد آر، مرا به یاد آر
ولی، آه، فرجام کارم را فراموش کن
قطعه‌ای سی یورو
آیا اجازه می‌دهی از دستت در برود؟

این‌ها و تفسیرشان در سرم می‌پیچند. طریقه عجیبی که آهنگ‌ها در روحم ثبت می‌شوند و اثر می‌گذارند همیشه مرا به تعجب وا می‌دارد (بی‌آن‌که بحث نیایش برای مردگان، دوستِ بزرگ سرایدارهای با مثانه کوچک، به میان آورده شود).
در هر صورت، توجه چندانی به آهنگ‌ها ندارم، اشکم خودبه‌خود روان است. در رستوران «دوستان پوتو»، یک مشتری که غذا در گلویش گیر کرده و نزدیک بود خفه شود به زحمت نجات پیدا می‌کند و سپس اشکش سرازیر می‌شود و تکه غذای از گلو خارج شده در دستمال این مشتری سرگرمی نادری برای دیگر مشتری‌ها به وجود می‌آورد. ولی این‌جا، در این پرستشگاه خورشید با ساشیمی قطعه‌ای سی یورو، سیل اشک من موجب برانگیخته شدن واکنشی معکوس می‌شود. موجی از نگاه‌های سرزنش‌آمیز مرا هدف قرار

داده است: من هق‌هق می‌کنم، آب دماغم روان است و از دستمال سفره‌ام که پیش از این چیز دیگری در آن گذاشته شده برای پاک کردن لکه‌های ننگ هیجانم کمک می‌گیرم و سعی می‌کنم آن‌چه را اخطار عمومی محکوم می‌کند پنهان کنم.
هق‌هق گریه‌هایم افزایش می‌یابد.
پالوما به من خیانت کرد.

تحت تأثیر این هق‌هق‌ها، تمام گذشته‌ام در پیش چشمانم رژه می‌روند، تمامِ زندگیِ در پنهانی سپری شده روحی تنها، تمام ساعت‌هایِ درازِ خواندنِ کتاب‌ها در خلوت، تمام این باران بر چهره زیبای لیزت، تمام این کاملیاهای باز گشته از جهنم و قرار گرفته بر تارک خزه‌دار پرستشگاه، تمام این فنجان‌های چای در گرمای آرامش‌بخش دوستی، تمام این واژه‌های زیبا از دهان دختر خانمی دلپذیر، این طبیعت‌های بی‌جان محصور در تابلوها و همین‌طور این باران‌های تابستانی سر رسیده در شگفتیِ دلپذیر، دانه‌های برف در حال اجرای آهنگ رقصِ قلب و، در جعبه جواهر ژاپن کهن، چهره پاک پالوما. گریه می‌کنم و گریه می‌کنم: به‌طرزی فروکش نکردنی، با دانه‌های درشت و زیبایِ اشک خوشبختی، در حالی‌که در اطراف ما، دنیا به کام نیستی فرو می‌رود و هیچ‌گونه هیجانی جز هیجان نگاه این مرد که در کنار او من خود را آدمی به شمار می‌آورم باقی نمی‌گذارد، مردی که دستم را در دستش می‌گیرد و به گرمی به من لبخند می‌زند.

سرانجام موفق می‌شوم، به زمزمه، بگویم:
ــ متشکرم.
و او می‌گوید:
ــ ما می‌توانیم دوست هم باشیم. و حتا هرچه که دل‌مان بخواهد.

۲۰. علف چمن‌زارها

این‌که قبل از مردن باید زندگی کرد، چیزی است که من حالا می‌دانم: می‌توانم آن را به شما بگویم. این‌که قبل از مردن باید زندگی کرد، باران تندی است که به نور تبدیل می‌شود.

شب نخوابیدم. پس از بیان احساسات پر از حق‌شناسی‌ام، باید بگویم که شام فوق‌العاده بود: در شادی و همدلیِ سکوتی دل‌نشین گذشت. وقتی کاکورو مرا تا درِ اتاقم همراهی کرد، دستم را زمانی طولانی بوسید و ما یکدیگر را بی‌گفتن کلمه‌ای و با تبسمی شیرین ترک کردیم.

همه شب در بیداری سپری شد.

می‌دانید چرا؟

البته می‌دانید.

البته، همه تردید دارند که، جدا از بقیه چیزها یعنی از زلزله‌ای که با زیر و رو کردن زندگی، زندگی‌ای که ناگهان یخ آن باز شد، چیزی باید در سرِ کوچک من، سرِ زنِ ساده‌لوح پنجاه و چهار ساله، یورتمه برود. این چیز «و حتا هرچه که دل‌مان بخواهد» است.

در ساعت هفت، با یک حرکت سریع از جایم برمی‌خیزم و گربه غضب‌ناکم را به گوشه دیگر تخت می‌رانم. به معنای واقعی گرسنه‌ام (یک تکه از نان بریده شده بسیار بزرگ، که روی آن لایه ضخیمی از کره و مربای زردآلو مالیده‌ام که از کناره‌های آن در حال بیرون زدن است، فقط موفق می‌شود اشتهای مرا تیزتر کند) و به معنای مجازی هم گرسنه‌ام: به نحو دیوانه‌کننده‌ای بی‌صبرم و می‌خواهم ببینم دنباله ماجرا به کجا می‌کشد. مثل حیوانی در قفس، از این گوشه آشپزخانه به آن گوشه می‌روم و لئون را که هیچ کاری به‌کار من ندارد سرزنش می‌کنم. بریده دیگری از نان ـ کره ـ مربا را گرم می‌کنم و در سراسر آشپزخانه به مرتب کردن وسایلی می‌پردازم که ابدا نیازی به مرتب کردن ندارند. آماده می‌شوم سومین بریده نان را به کیفیت دو بریده اولی ببلعم. بعد، یک‌دفعه، در ساعت هشت، آرام می‌گیرم.

بی‌آن‌که متوجه شوم، به شیوه‌ای تعجب‌آور، احساس آرامشی سراسر وجودم را فرا می‌گیرد. چه پیش آمده؟ یک جهش؟ توضیح دیگری به نظرم نمی‌رسد. خودم را در یک صندلی فرو می‌برم و زندگی مسیر عادی خود را ادامه می‌دهد.

مسیری که چندان جذاب نیست: یادم می‌آید که هنوز سرایدارم و این‌که در ساعت نه باید برای خرید مواد پاک‌کننده به خیابان باک بروم. ساعت نه، وقتی عجیب، بهتر است بگویم پیش از ظهر. نظر به این‌که روز قبل کارِ روزِ بعدم را برنامه‌ریزی کرده بودم، به خودم گفته بودم: «نزدیک‌های ساعت نه خواهم رفت.» بنابراین زنبیل و کیفم را بر می‌دارم تا بروم موادی را که موجب درخشش وسایل خانه داراها می‌شود خریداری کنم. بیرون، هوا هوای بهاریِ بسیار دل‌چسبی است. از دور ژِژن را می‌بینم که خودش را از کارتن‌های خوابش بیرون می‌کشد. برای او خوشحالم که هوا چنین روز قشنگی را بشارت می‌دهد. کمی به فکر ستایشی می‌افتم که این بی‌خانمان نسبت به پاپِ بزرگ و مغرورِ مواد غذایی ابراز کرده بود و این موضوع مرا به تبسم وامی‌دارد. به خودم می‌گویم، کسی که خوشبخت است مبارزه طبقاتی برایش امری ثانوی به شمار می‌آید، و از این نرم شدن وجدان شورشی‌ام به تعجب می‌افتم.

و بعد، آن‌چه باید پیش بیاید پیش می‌آید: ناگهان ژژن، تلوتلو خوران، به راه می‌افتد. من در پانزده قدمی او هستم و ابروهایم را، نگران، گره می‌اندازم. به‌شدت تلوتلو می‌خورد، مثل کسی که سوار قایقی است و قایق به‌شدت تکان‌تکان می‌خورد. می‌توانم چهره سرگشته و مبهوت او را ببینم. موضوع چیست؟ بلندبلند از خودم می‌پرسم و شتابان برای نجاتش به سویش می‌روم. عادتا در این ساعت از روز ژژن مست نیست، از طرفی الکل برای او مثل علف چمن‌زارها برای یک گاو است. نهایتِ بدبختی، خیابان عملاً خالی است و پرنده‌ای هم در آن پر نمی‌زند. من تنها کسی هستم که می‌بینم بدبخت تلوتلو خوران حرکت می‌کند. او چند قدمی ناشیانه به طرف خیابان بر می‌دارد، توقف می‌کند، بعد، در حالی‌که من در دو متری او هستم، ناگهان

وسیله نقلیه‌ای که گویی هزاران شیطان در تعقیبش باشند با سرعت سرسام‌آوری سر می‌رسد.
و این‌هم پایان.
و این پایان، که من، مثل هرکس، میل داشتم هرگز پیش نیاید.

۲۱. کاملیاهای من

من می‌میرم.
من با یقینی که به الهام غیب‌گویی شبیه است می‌دانم که در حال مردنم،
می‌دانم در خیابان باک، در یک صبح خوش بهاری، چراغِ زندگی من
خاموش خواهد شد، به‌دلیل این‌که بی‌خانمانی به نام ژِژن که رقص به جانش
افتاده، در خیابان خالی از هر ذیروحی، بی‌آن‌که در بند آدم‌ها و خداوند باشد،
مشغول تلوتلو خوردن می‌شود.
در حقیقت، خیابان آن‌قدرها هم خالی از ذیروح نیست.
من، با انداختن زنبیل و کیفم، به‌سوی او دویدم.
و بعد به چیزی برخورد کردم.

در حین افتادن، پس از لحظه‌ای حیرانی و عدم درک کامل از این‌که دردی
سراسر وجودم را فرا می‌گیرد، وسیله‌ای را که به من برخورد کرده بود دیدم.
به پشت افتاده‌ام و از پهلو وانت‌بار لباس‌شویی را که مرا به این روز انداخته
است به نحوی غبارآلود می‌بینم. وانت‌بار سعی کرد که مرا رد کند و به همین
دلیل به سمت چپ پیچیده بود، ولی خیلی دیر شده بود: گلگیر جلو سمت
راست به من برخورد کرده بود. لباس‌شویی مالاوو آن نامی بود که به خطی
سفید در زمینه آبی بر بدنه وانت‌بار نوشته شده بود.
اگر می‌توانستم می‌خندیدم. راه‌های خداوند، برای کسی که در پی یافتن آن
باشد، بسیار روشن است... به مانوئلا می‌اندیشم که تا روزی که زنده است
خودش را به خاطر این مرگ به وسیله وانت‌بار لباس‌شویی سرزنش خواهد
کرد که به‌نظر او نمی‌تواند چیز دیگری جز مجازات دو سرقتی باشد که در اثر
اشتباه بزرگ او صورت گرفته بود. درد مرا در خود غرق می‌کند: درد جسم،
همه‌جانبه، درهم شکننده، نامشخص در همه‌جا ولی حاضر در هر جایی که
حسی از من باقی مانده باشد. بعد درد روح، از به یاد آوردن این‌که مانوئلا را
تنها خواهم گذاشت و هرگز او را نخواهم دید، که زخمی عمیق و عذاب‌آور در

قلبم باقی می‌گذارد.
می‌گویند در لحظه مرگ آدم همه زندگی گذشته خود را دوباره می‌بیند. ولی چشمان بازِ بازِ من هیچ‌چیز را تشخیص نمی‌دهد، نه وانت‌بار، نه زن جوان راننده آن را که پیراهن قهوه‌ای کتانی را به من داده بود و حال بی‌توجه به آن‌چه که ممکن بود مورد پسند دیگران نباشد ناله‌های جان‌سوزی سر داده است، نه رهگذرانی که با شنیدن صدای تصادف جمع شده‌اند و چیزهایی می‌گویند که برایم مفهوم نیست. در برابر چشمانِ بازِ من که چیزی از این دنیا نمی‌بیند، چهره‌های محبوب کسانی می‌گذرد که برای هر کدام‌شان اندیشه‌ای دل‌خراش دارم.
آری، در مورد چهره‌ها، ابتدا پوزه‌ای پدیدار می‌شود. آری اولین فکرم درباره گربه‌ام است، نه برای این‌که از همه مهم‌تر است بلکه نیاز دارم، پیش از رسیدن درد و رنج واقعی و بدرودهای واقعی، در مورد سرنوشتِ همراه چهارچنگالم مطمئن شوم. در خیالم از اندیشیدن به مَشک گنده‌ای که ده سال تمام همدم تنهایی و بیوه بودن من بود لبخند می‌زنم، با اندوه و مهر لبخند می‌زنم، زیرا تبلور ده سال زندگی آخرِ عمرم را در لئون می‌بینم و متوجه می‌شوم چه اندازه این گربه‌های مسخره و غیر ضروری که با خون‌سردی و بی‌اعتنایی احمقانه‌ای از زندگی ما عبور می‌کنند، پاسدار لحظه‌های خوب و لذت‌بخش آنند. بدرود لئون، این بدرود را خودم به زندگی‌ام می‌گویم که خیال نمی‌کردم تا این اندازه به آن وابسته باشم.
در ذهنم، سرنوشت لئون را در دست‌های اُلمپ سن ـ نیس می‌گذارم، با آرامش عمیقی که زاییده اطمینانی است که می‌دانم او از لئون به خوبی مواظبت خواهد کرد.

پس از این می‌توانم با دیگران روبه‌رو شوم.
مانوئلا.
مانوئلا، دوست من.

در آستانه مرگم، سرانجام تو را، بعد از آن‌همه شما شما گفتن‌ها، تو صدا می‌زنم.
به یاد می‌آوری آن فنجان‌های چای را در گرمای لذت‌بخش دوستی؟ ده سال چای و شما شما گفتن و، در پایان گرمایی روح‌پرور در عمق سینه‌ام و این پذیرش پر از شیفتگی در برابر نمی‌دانم کی و چی، زندگی، شاید، سعادت دوست تو بودن را داشتن. می‌دانی که در کنار تو بود که من زیباترین اندیشه‌هایم را داشتم؟ باید مرگم فرا برسد تا به این آگاهی برسم...تمام این ساعت‌های چای‌خوری... اگر این ساعت‌های بی‌کران نبود، من سرایداری بیش نبودم، حال آن‌که در برابر این واگیری، چون اشرافیتِ قلبی یک بیماری واگیردار است، تو از من زنی ساختی که قادر به درک دوستی و دوست داشتن است... اگر تو نبودی، آیا تشنگی روستایی من می‌توانست به لذت هنری بدل شود و مرا شیفته رویش برگ‌های درختان، کاملیاهای ملول، مرواریدهای گران‌بها در حرکتِ دایمی رودخانه و این ابدیت شاداب در گردش زمان کند: اگر تو هفته‌ها پس از هفته‌ها، گرمی قلب مهربانت را در آیین مقدس نوشیدن چای، به من نمی‌بخشیدی؟
آه، هنوز هیچی نشده، چقدر نبود تو را احساس می‌کنم... در این صبح دریافتم که مردن می‌خواهد چه بگوید: در ساعت مردن، این دیگرانند که برای ما می‌میرند زیرا من این‌جا هستم، خوابیده روی سنگ‌فرشِ کمی سردِ خیابان و اهمیتی به مردنم نمی‌دهم، این وضعیت هیچ اهمیتی بیشتر از دیروز ندارد. ولی من دیگر آن‌هایی را که دوست دارم نخواهم دید و مردن این است، این واقعا همان تراژدی است که می‌گویند.
مانوئلا، خواهرم، امیدوارم سرنوشت نخواهد من برای تو همان چیزی باشم که تو برای من بودی: سدی در برابر بدبختی، سنگری در برابر ابتذال. ادامه بده و زندگی کن، با شادی مرا به یاد آر.
ولی، هرگز تو را ندیدن، در قلبم، شکنجه‌ای پایان‌ناپذیر است.

و این تو، لوسین، در قاب عکسی رنگ و رو رفته، در برابر چشمانِ خاطره من. تو تبسم می‌کنی، سوت می‌زنی، آیا تو هم مرگت را به همین کیفیتی که من احساس می‌کنم احساس کردی؟ پایان نگاه‌های‌مان پیش از ترس فرو رفتن در سیاهی؟ از یک زندگی واقعا چه می‌ماند، وقتی آن‌هایی که با هم زندگی کرده بودند مدت‌هاست که مرده‌اند. امروز احساس عجیبی دارم، احساس خیانت کردن به تو. مردن، یعنی تو را واقعا کشتن. کافی نیست احساس کنیم که دیگران رفته‌اند، بلکه باید آن‌هایی را که فقط در حافظه ما وجود دارند بکشیم. تو تبسم می‌کنی، سوت می‌زنی و ناگهان من هم تبسم می‌کنم.

لوسین... تو را دوست داشتم، برو، و به خاطر این، شاید سزاوار آرامش باشم. ما با آرامش در کنار هم در قبرستان کوچک سرزمین خودمان خواهیم خوابید. از دور صدای رودخانه به گوشم می‌رسد. دارند ماهیگیری می‌کنند. کودکان هم به نحو کر کننده‌ای سر و صدا راه می‌اندازند. عصرها، به هنگام غروب آفتاب، صدای ناقوس گوش‌ها را نوازش خواهد داد.

و تو کاکورو، کاکوروی عزیز، که مرا به امکان وجود کاملیا معتقد کردی... امروز، فقط به نحوی زودگذر است که به تو فکر می‌کنم، چند هفته زمانِ درازی برای اندیشیدن مهیا نمی‌کند؛ من تو را فراتر از آن‌چه تو برای من بودی نمی‌شناسم: یک خیرخواه خیره کننده، یک مرهم‌گذار آرامش‌بخش بر ضد حتمی بودن سرنوشت. آیا می‌توانست چیزی جز این باشد؟ کسی چه می‌داند... از این یقین نداشتن قلبم نمی‌تواند فشرده نشود. آری، تو مرا با شستن آلودگی‌های همه این سال‌ها، به خندیدن، گریستن، حرف زدن وادار کردی، شرافت از دست‌رفته لیزت را به او باز گرداندی! حال تو خود را احتمالاً در تاریکی گم می‌کنی و، در لحظه‌ای که هرگز تو را دوباره نخواهم دید، باید برای همیشه از دانستن پاسخ تقدیر چشم‌پوشی کنم...

آیا مردن این است؟ این چنین حقیر است؟ و هنوز برای چه مدتی؟

برای ابد، من همچنان از آن بی‌خبرم.

پالوما، دخترم.
به‌سوی توست که من بر می‌گردم. تو، آخرین.
پالوما، دخترم.
من بچه‌ای نداشتم. به‌دلیل این‌که چنین چیزی پیش نیامد. از این نداشتن رنج بردم؟ نه. ولی اگر دختری می‌توانستم داشته باشم، آن دختر می‌بایستی تو باشی. با تمام توانم آرزو می‌کنم که زندگی تو آن چیزی باشد که تو با خودت عهد کرده‌ای.
و بعد، این یک اشراق است.
یک اشراق واقعی: من چهره زیبا و پاک تو را می‌بینم، عینک دوره صورتی تو را و شیوه‌ای که تو عادت داری انتهای لبه جلویی جلیقه‌ات را بپیچانی، مستقیم در چشمان آدم نگاه کنی و گربه را طوری نوازش کنی، که گویی گربه می‌تواند حرف بزند. از شادی درونم از به یاد آوردن همه این چیزها گریه می‌کنم.
بی‌کاره‌هایی که روی بدن له شده من خم شده‌اند، از همه این چیزها، چه می‌دانند؟ نمی‌دانم.
ولی، در درون، یک خورشید.
در مورد ارزیابی کردن زندگی چگونه تصمیم می‌گیرند. پالوما روزی به من گفت آن‌چه مهم است مردن نیست، بلکه آن‌چه انسان به هنگام مردن انجام می‌دهد مهم است. ما به هنگام مردن چه کار می‌کنیم؟ از خودم با پاسخی که از پیش در قلبم آماده است می‌پرسم.
من چه کردم؟
با دیگری روبه‌رو شدم و برای دوست داشتن آماده بودم. بعد از پنجاه و چهار سال زیستن در برهوت عاطفی و روحی، به زحمت بهره برده از محبت لوسین که چیزی بیشتر از سایه خود من نبود، بعد از پنجاه و چهار سال مخفیانه زیستن و پیروزی‌های خاموش را در اندرون لایی بسته یک روح گوشه‌گیر احساس کردن، بعد از پنجاه و چهار سال زندگی کردن در نفرت از یک دنیا و یک طبقه، نفرتی که مایه تسکین سرخوردگی‌های پوچم بود، بعد از پنجاه و

چهار سال هیچ، روبه‌رو نشدن با هیچ‌کس و هرگز با دیگری نبودن:
همیشه، مانوئلا.
و همین‌طور کاکورو.
و پالوما، خواهر روحی‌ام.
کاملیاهای من.
من آخرین فنجان چای را با همه شما خواهم خورد.

آن‌گاه، سگی شاداب، با گوش‌ها و زبانی آویزان، از میدانِ دیدم می‌گذرد. این احمقانه است...
باز هم این منظره مرا به خنده می‌اندازد. بدرود نپتون، تو یک سگ احمقی هستی، ولی باید باور کرد که مرگ ما را کمی سردرگم می‌کند؛ شاید در آخرین لحظه، من به تو می‌اندیشم. اگر این مفهومی داشته باشد، من کاملاً از آن بی‌خبرم.

آه، نه، ببین.
آخرین تصویر.
چیز عجیبی است... دیگر چهره‌ای نمی‌بینم.

به‌زودی تابستان می‌آید. ساعت هفت است. در کلیسای دهکده زنگ‌ها به صدا در می‌آیند. پدرم را می‌بینم با پشتی خمیده، بازوها در تلاش، خاک ژوئن را بر می‌گرداند. خورشید به سمت غروب پایین می‌رود. پدرم قد راست می‌کند، پیشانی‌اش را با پشت آستین پاک می‌کند و به سمت کانون خانوادگی به راه می‌افتد.
پایان کار.
به‌زودی ساعت نه می‌شود.
در آرامش می‌میرم.

آخرین اندیشه عمیق: در برابر هرگز جز جست‌وجوی همیشه در میان پاره‌ای از نت‌های پنهانی چه کار دیگری می‌توان انجام داد

امروز صبح خانم میشل مُرد. یک وانت‌بار لباس‌شویی با او در نزدیکی خیابان باک تصادف کرد و او را به زمین پرت کرد. نمی‌توانم باور کنم که من مشغول نوشتن این کلمات هستم.

این کاکورو بود که به من خبر داد. ظاهرا، پل، منشی‌اش، در آن لحظه از آن محل رد می‌شد. او از دور تصادف را دید ولی وقتی به محل تصادف رسید دیر شده بود. خانم میشل می‌خواست به ژِژنِ بی‌خانمان، که در گوشه خیابان باک می‌خوابید و مستِ مست بود، کمک کند. به طرف او دویده بود و متوجه وانت‌بار نشده بود. می‌گفتند می‌بایستی راننده را که خانمی بود به بیمارستان برسانند چون دچار شوک عصبی شده بود.

نزدیکی‌های ساعت یازده، کاکورو زنگ آپارتمان ما را می‌زند و درخواست می‌کند مرا ببیند. تا مرا می‌بیند دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «پالوما، هیچ راهی وجود ندارد که بگذاریم تو از این مصیبت رنج نبری، بنابراین ناگزیرم آن‌چه پیش آمده به تو بگویم: رُنه، چند لحظه پیش، حدود ساعت نه تصادف کرد، تصادفی بسیار وحشتناک. و مرده است.» با گفتن این خبر به گریه می‌افتد. دستم را به‌شدت فشار می‌دهد. مامان که حضور دارد، با وحشت می‌پرسد: «خدای من، رُنه کیست؟» کاکورو پاسخ می‌دهد: «خانم میشل.» مامان می‌گوید: «اُه.» و خیالش راحت می‌شود. کاکورو با نفرت رویش را از او بر می‌گرداند و به من می‌گوید: «پالوما، من باید به خیلی کارها برسم، ولی بعد همدیگر را خواهیم دید، قبول؟» سرم را تکان می‌دهم و من هم دست او را به‌شدت می‌فشارم.

سلام کوچک ژاپنی را به صورت تعظیمِ سریع در برابر هم انجام می‌دهیم. همدیگر را درک می‌کنیم. هردو بسیار رنج می‌کشیم.

وقتی کاکورو رفت، تنها چیزی که می‌خواستم این بود که مامان کاری به کار من نداشته باشد. او به طرفم آمد و دهانش را باز کرد ولی من در حالی‌که کف

دستم را به‌سوی بالا گرفته بودم اشاره‌ای که مفهومش این بود «حتا سعی هم نکن.» سکسکه مختصری کرد ولی نزدیک نیامد و گذاشت که من به اتاقم بروم. روی تختم تا آن‌جا که می‌توانستم، حلقه‌وار خودم را جمع کردم. پس از نیم ساعت، مامان دوباره آهسته در زد. گفتم «نه.» او هم اصرار نکرد.

ده ساعت از حادثه گذشته است. چیزهای بسیاری هم در ساختمان اتفاق افتاده است. آن‌ها را به‌طور مختصر در این‌جا نقل می‌کنم: اُلمپ سن ـ نیس، همین که از ماجرا خبردار شد به سرعت به اتاق سرایداری رفت (قفل‌سازی آمده بود و درِ اتاق خانم میشل را باز کرده بود) تا لئون را به نزد خود ببرد. فکر می‌کنم که خانم میشل... که رُنه... فکر می‌کنم او همین را می‌خواست. خیالم از این بابت راحت شد. خانم دوبروگلی رهبری عملیات را تحت نظارت کاکورو عهده‌دار شد. عجیب است، مثل این‌که عجوزه چندان زن بدی هم نباشد و شاید دوست داشتنی هم باشد! او به مامان، دوست جدیدش، گفت: «بیست و هفت سال بود که این‌جا بود. نبود او را احساس خواهیم کرد.» فوری ترتیب جمع‌آوری پول از ساکنان را برای خرید گُل سر و سامان داد و به‌عهده گرفت که مرگ رُنه را به خانواده او اطلاع دهد. آیا خانواده‌ای دارد؟ نمی‌دانم، خانم دوبروگلی در این مورد اقدام خواهد کرد.

ولی مصیبت‌بارتر از همه وضعیت خانم لوپس بود. باز هم این خانم دوبروگلی بود که در ساعت ده صبح وقتی خانم لوپس برای نظافت خانه او به نزدش آمد موضوع را به اطلاعش رسانده بود. ظاهرا خانم لوپس، چند ثانیه، بی‌آن‌که چیزی درک کند، دست بر دهان، مبهوت ایستاده بود. بعد به زمین افتاده و از هوش رفته بود. وقتی ربع ساعت بعد به هوش آمد، فقط به‌زمزمه گفت: «ببخشید، اُه، ببخشید.» و بعد روسری‌اش را به سرش کشید و رفت.

و من؟ من، چه احساسی دارم؟ درباره اتفاقات شماره ۷ خیابان گرونل پرحرفی می‌کنم ولی خیلی شجاع نیستم. می‌ترسم به درون خودم بروم و ببینم آن‌جا چه می‌گذرد. من شرم هم دارم. فکر می‌کنم می‌خواستم بمیرم تا موجب رنج مامان، پاپا و کلُمب بشوم به‌دلیل این‌که هنوز واقعا رنج نکشیده‌ام

و نمی‌دانم معنای رنج کشیدن واقعی چیست. یا بهتر بگویم: رنج می‌کشیدم بی‌آن‌که دردی در میان باشد و، در نتیجه، تمام طرح‌های کوچک من نوعی تفننِ نوجوانی بود که هیچ‌گونه مسئله‌ای نداشت. عقل‌گرایی دختر کوچولوی پول‌داری که می‌خواست جلب‌توجه کند.
و در این‌جا، برای اولین‌بار، درد را احساس کردم. دردی جان‌کاه. ضربه‌ای محکم به دلم، نفسم بند آمد. قلبم فشرده شد. یک درد جسمیِ غیر قابل تحمل. از خودم پرسیدم آیا روزی از این درد شفا پیدا خواهم کرد. درد چنان شدید بود که نزدیک بود فریاد بکشم. آن‌چه اکنون احساس می‌کنم این است که درد همچنان سر جایش هست ولی مانع حرف زدن و راه رفتن من نیست، بلکه نوعی احساس ناتوانی و پوچی کامل است. پس چنین است؟ ناگهان تمام امکانات از بین می‌رود؟ یک زندگی پُر از برنامه، گفت‌وگوهایی که تازه آغاز شده بود، خواسته‌هایی که تحقق پیدا نکرده، همه در یک ثانیه دود شده و به هوا می‌رود، هیچ چیز دیگری وجود ندارد، هیچ کاری برای انجام دادن در پیش رو نیست. دیگر هرگز نمی‌توان به عقب برگشت.
برای اولین‌بار در زندگی‌ام مفهوم هرگز را احساس کردم. آری بسیار وحشتناک است. این واژه را آدم صد بار در روز به زبان می‌آورد و نمی‌فهمد که چه می‌گوید تا وقتی که با «دیگر هرگز» واقعی روبه‌رو شود. انسان همیشه فکر می‌کند که کنترل اوضاع را در دست دارد. هیچ چیز ابدی به‌نظر نمی‌آید.
بیهوده به خودم، در این هفته آخر، مرتب می‌گفتم که خودکشی خواهم کرد، آیا واقعا چنین اعتقادی داشتم؟ آیا این تصمیم واقعا موجب می‌شد که من مفهوم «هرگز» را درک کنم؟ ابدا. فقط موجب می‌شد قدرت تصمیم‌گیری‌ام را احساس کنم... ولی وقتی کسی که آدم او را دوست دارد می‌میرد... می‌توانم به شما اطمینان بدهم که آدم احساس می‌کند که این چه مفهومی دارد و بسیار، بسیار دردناک است. مثل یک آتش‌بازی که ناگهان خاموش می‌شود و تاریکی همه‌جا را فرا می‌گیرد. خودم را تنها و بیمار احساس می‌کنم و برای هر حرکت احتیاج به نیروی فوق‌العاده‌ای دارم.

سپس چیزی اتفاق می‌افتد. به زحمت می‌توان باور کرد، از بس امروز یک روز غم‌افزایی است. در ساعت پنج من و کاکورو به اتاق سرایداری خانم میشل رفتیم (می‌خواهم بگویم رُنه)، چون کاکورو می‌خواست لباس‌های رُنه را به سردخانه بیمارستان ببرد تا به او بپوشانند. کاکورو پیش از آن به خانه ما تلفن زده و به مامان گفته بود که می‌خواهد با من حرف بزند. ولی چون من قبلاً موضوع را می‌دانستم خودم را آماده کرده بودم و همین که صدای زنگ را شنیدم حدس زدم که اوست. همراه او سوار آسانسور شدیم. در آسانسور حرفی نزدیم، متوجه شدم خیلی خسته است، بیشتر خسته است تا اندوهگین. به خودم گفتم: بدین‌گونه است که رنج در چهره فرزانه‌گان خود را نشان می‌دهد؛ رنج خود را به نمایش نمی‌گذارد، بلکه به صورت خستگی شدید به‌نظر می‌آید. آیا من هم قیافه خسته‌ای دارم، بی‌آن‌که فرزانه باشم؟

به هر تقدیر، به اتاق سرایداری رفتیم. ولی در حین عبور از حیاط صدایی شنیدیم که موجب شد هردو نفرمان درجا توقف کنیم: کسی پیانو می‌نواخت، انسان به خوبی می‌توانست تشخیص دهد چه می‌نوازد. آهنگی از ساتی[۷۰] بود، این‌طور خیال می‌کنم، مطمئن نیستم (در هرصورت قطعه کلاسیک بود).

من، با این حال و وضعیت، اندیشه عمیق ندارم. چطور می‌توان اندیشه عمیق در مورد عزیزی داشت که در سردخانه بیمارستان به خواب ابدی فرو رفته است؟ آری، هردومان توقف کردیم و نفسی عمیق کشیدیم و گذاشتیم خورشید چهره‌های ما را گرم کند، در حالی‌که به صدای موسیقی که از بالا می‌آمد گوش می‌دادیم. کاکورو به سخن آمد: «خیال می‌کنم که رُنه از این لحظه خوشش می‌آمد.» باز هم چند دقیقه همان‌جا ایستادیم و به موسیقی گوش دادیم. من هم با او موافق بودم. ولی چرا؟

شب، با اندیشیدن به این موضوع، با قلب و دلی که همچنان دست‌خوش درد است، به خود می‌گویم: شاید زندگی یعنی همین: ناامیدی بسیار، ولی همین‌طور لحظه‌هایی از زیبایی که، در آن لحظه‌ها، زمان همان زمان نیست. درست مثل نت‌های موسیقی که نوعی پرانتز در گذر زمان ایجاد می‌کنند،

تعلیق، یک جای دیگر در همین جا، یک همیشه در هرگز.
آری، همین است، یک همیشه در هرگز.
رُنه، نترسید، من خودکشی نخواهم کرد، چیزی را به آتش نخواهم کشید.
زیرا، به خاطر شما، از این پس، به تعقیب همیشه در هرگز خواهم پرداخت.
زیبایی در جهان.

یادداشت

[←۱]

. کتاب مشهور مارکس که همراه انگلس در انتقاد از فلسفه آلمانی آن زمان نوشته شد که نمایندگان بلند پایه‌اش فوئرباخ، باوئر و استیرنر بودند که در سال ۱۸۴۶ منتشر شد ــ م.

[←۲]

. فیلسوف ماتریالیست آلمانی ۱۸۰۳ ـ ۱۸۸۴.

[←۳]

. C. G. T = Confédération Générale du Travail

مشهورترین اتحادیه کارگری فرانسه، تحت نفوذ حزب کمونیست فرانسه ــ م.

[←۴]

. اثر مشهور توماس مان که از آن فیلمی با بازی درک بوگارد ساخته شده است. بی‌آن‌که در کتاب اشاره صریحی به مالر شده باشد، این‌طور تفسیر کرده‌اند که کتاب توماس مان قسمتی از زندگیِ گوستاومالر ۱۸۶۰ ـ ۱۹۱۱ آهنگ‌ساز اتریشی را توصیف کرده است و موسیقی متن فیلم بخش‌هایی از آهنگ‌های مالر است ــ م.

[←۵]

. شخصیت‌های «در جست‌وجوی زمان از دست‌رفته» اثر پروست ــ م.

[←۶]

. Vermeer (۵۷۶۱ ـ ۲۳۶۱). نقاش هلندی

[←۷]

. کنیش نوعی سگ خانگی. توتم نمادِ نوعی تقدس ــ م.

[←۸]

. Phénoménologie.. Husserl, Edmund, Méditations Cartésiennes-Introduction à la

[←۹]

. Noématique، «تحلیل رابطه اگو و مُدرِکاتش در دو سطح نوئتیکی اعمال اندیشه و نوئماتیکی (آن‌چه در این اعمال اندیشه می‌شود) صورت می گیرد»، هوسرل در متن آثارش، اثر عبدالکریم رشیدیان، ص ۲۳۴، نشر نی، سال ۱۳۸۴.

[←۱۰]

. هوسرل: تأملات دکارتی، مقدمه‌ای بر پدیده‌شناسی، ترجمه عبدالکریم رشیدیان، ص ۴۱، نشر نی سال ۱۳۸۱.

[←۱۱]

. جمله مشهور سقراط.

[←۱۲]

. جمله مشهور دکارت.

[←۱۳]

. Baptiste، بر طبقِ اعتقاد این شاخه از مذهب مسیح، غسل تعمید باید در سن عقل با غوطه‌خوردن در آب مخصوص این کار داده شود ــ م.

[←۱۴]

. خیابان معروف پاریس در کنار باغ لوکزامبورگ.

[←۱۵]

. در ساحل اقیانوس اطلس، در جورجیا، ایالات متحد.

[←۱۶]

. مشهورترین ایستگاه رادیوییِ داخلی فرانسه ــ م.

[←۱۷]

. مقصود آنا کارنینا، رمان مشهور تولستوی است ــ م.

[←۱۸]

. Sean Connery، هنرپیشه مشهور انگلیسی که در فیلم‌های اولیه جیمزباند بازی کرده است ــ م.

[←۱۹]

. Terminator، فیلمی که هنرپیشه سابق و فرماندار کنونی کالیفرنیا، آرنولد شوآرزنیگر در آن بازی کرده است به‌نقل از حافظه ــ م.

[←۲۰]

. Rue dAssas، یکی از خیابان‌های پاریس که یکی از دانشکده‌های حقوق فرانسه در آن قرار دارد ــ م.

[←۲۱]

. Coup de foudre à Notting Hill

[←۲۲]

. گرویس (Grévisse) دستور زبان‌شناس مشهور فرانسوی و نویسنده Usage Bon Le ــ م.

[←۲۳]

. Epicurienne، منسوب به اپیکور، فیلسوف بزرگ یونان ۲۷۰ ـ ۳۴۱ پیش از میلاد. بعضی‌ها به غلط از این فلسفه «لذت‌جویی» و «بی‌بند و باری» را فهمیده‌اند ــ م.

[←۲۴]

. نرون امپراتور روم ۳۷ ـ ۶۸ پیش از میلاد، برای این‌که هیجان شاعرانه به او دست دهد و شعر بسراید دستور داده بود رُم را آتش بزنند و خود از بالای یکی از هفت تپه رُم به تماشای آن ایستاد و منتظر الهام شاعرانه شد ــ م.

[←۲۵]

. Kakuzo Okakura، نویسنده ژاپنی ۱۸۶۳ ـ ۱۹۱۳ بنیان‌گزار دانشگاه هنر توکیو. شهرت او بیشتر به خاطر نوشتن کتاب چای است ــ م.

[←۲۶]

. Le Livre du Thé

[←۲۷]

. Song به زبان چینی Sung، نام چند سلسله پادشاهی چین، مشهورترین آن Nan Sung است ــ م.

[←۲۸]

. Parme

[←۲۹]

. Lotte

[←۳۰]

. Ozu

[←۳۱]

. Muna Kata

[←۳۲]

. Wim Wenders

[←۳۳]

. فرانسوا اولاند Hollande دبیر کلِ فعلی حزب سوسیالیست فرانسه ــ م.

[←۳۴]

. لوران فابیوس Fabius نخست‌وزیر زمان میتران و یکی از رهبران بانفوذ حزب سوسیالیست فرانسه ــ م.

[←۳۵]

. Go

[←۳۶]

. Hikaru No go

[←۳۷]

. Kyu

[←۳۸]

. اُلمپ نام کوه‌ها و تپه‌های متعددی در یونان باستان، بر پایه اعتقادات کهن یونانیان مقر خدایان بوده است. ــ م.

[←۳۹]

. Bac

[←۴۰]

enégéG.

[←۴۱]

. Pokrovskoie

[←۴۲]

. اشاره به مجمع‌الجزایر گولاگ، زندانی در شوروی سابق. سولژنیتسین کتابی به همین نام دارد ــ م.

[←۴۳]

. ژیسکاردستن رئیس‌جمهور سابق فرانسه ــ قبل از میتران ــ و نماینده فعلی مجلس ملی فرانسه و عضو آکادمی فرانسه ــ م.

[←۴۴]

. رقص هفت‌پرده، رقص مشهور سالومه شاهزاده خانم یهودی سال وفات ۷۲ میلادی که در برابر هرود آنتی پاس حکمران بیت‌المقدس اجرا می‌شود و سالومه برای اجرای آن سر یحیی تعمیددهنده را مطالبه می‌کند که پس از پایان رقص در سینی به او داده می‌شود ــ م.

[←۴۵]

. گلیست، طرف‌داران ژنرال دوگل، رئیس‌جمهوری اسبق فرانسه، و وابسته به جناح راست فرانسه ــ م.

[←۴۶]

. انترناسیونال، سرود انقلابی مشهور، اولین‌بار در جشن کارگران لیل در سال ۱۸۸۸ اجرا شد. تا قبل از جنگ جهانی دوم سرود رسمی شوروی سابق و پس از آن سرود احزاب کمونیست و سوسیالیست سراسر جهان ــ م.

[←۴۷]

. امیل کوئه ۱۸۵۷ Emile Coué ـ ۱۹۲۶، داروساز و روان‌درمانگر، خالق شیوه کوئه. بیشتر وقت‌ها اشاره به این شیوه جنبه تمسخرآمیز دارد ــ م.

[←۴۸]

. آرلزین (Arlésienne)، اُپرای ژرژ بیزه (Georges Bizet) ۱۸۳۸ ـ ۱۸۷۵، آهنگ‌ساز فرانسوی، برپایه درامِ آلفونس دوده (Alphonse Daudet) ۱۸۴۰ ـ ۱۸۹۷ نویسنده فرانسوی ــ م.

[←۴۹]

. مِگر (Maigre) یعنی لاغر.

[←۵۰]

. برعکس نهند نام زنگی کافور.

[←۵۱]

. رومن یاکوبسون ۱۸۹۶، زبان‌شناس مشهورِ روسی‌تبارِ امریکایی ــ م.

[←۵۲]

. دو نمایشنامه مشهور راسین ۱۶۳۹ ـ ۱۶۹۹ شاعر و درام‌نویس فرانسوی ــ م.

[←۵۳]

. اشاره به طرفداران تظاهرات مه ۶۸ فرانسه ــ م.

[←۵۴]

. ایبیزا (Iibiza) غربی‌ترین از سه جزیره بزرگ اسپانیایی که مجمع‌الجزایر بالئآرس Baléares را تشکیل می‌دهند.

[←۵۵]

. کلُمب Colombe در زبان فرانسوی یعنی کبوتر ــ م.

[←۵۶]

. لوور، اورسه، موزه هنرمندان، پتی‌پاله از موزه‌های مشهور پاریس‌اند که در امتداد ساحل رودخانه سن قرار دارند ــ م.

[←۵۷]

. شاردن ۱۶۹۹ ـ ۱۷۷۹ نقاش فرانسوی.

[←۵۸]

. پیتر کلاس (Pieter Claesz) ۱۵۹۷ ـ ۱۶۶۱ نقاش هلندی.

[←۵۹]

. یکی از دانشگاه‌های معروف حومه پاریس ــ م.

[←۶۰]

. ژاک لاکان، روانشناس و روانکاو مشهور فرانسوی تولد ۱۹۰۱.

[←۶۱]

. یکی از مشهورترین خیابان‌های پاریس از لحاظ فروش گران‌ترین لباس‌های مُد روز ــ م.

[←۶۲]

. یکی از خیابان‌های مشهور پاریس که موزه لوور در آن قرار دارد ــ م.

[←۶۳]

. آخرین بند جمله از ترجمه غیر قابل تقلید مجتبی مینوی از بودن یا نبودن هملت گرفته شده ــ به نقل از حافظه ــ م.

[←۶۴]

. اشاره‌ای طنزآمیز به انقلاب فرهنگی چین در زمان مائو ــ م.

[←۶۵]

. فرقه بودایی ژاپنی مخلوطی از شینتو و چان فرقه‌های دیگر بودایی چینی ــ م.

[←۶۶]

. رونسار ۱۵۲۴ ـ ۱۵۸۵، شاعر و نویسنده فرانسوی.

[←۶۷]

. امپراتور صلح دوست و عادل رومی ۴۲ پیش از میلاد ۳۷ بعد از میلاد.

[←۶۸]

. نقاش ایتالیایی ۱۵۷۳ ـ ۱۶۱۰ ــ م.

[←۶۹]

. آنا کارنینا، اثر مشهور تولستوی ــ م.

[←۷۰]

. اریک ساتی ۱۸۶۶ ـ ۱۹۲۵، آهنگ‌ساز فرانسوی ــ م.